

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

گاهی برای دیدن چشم ها را باید شست

نویسنده: افسانه نیک پور

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱

درست لحظه‌ای مطمئن شدم خودشه که دیگه برای وانمود کردن به ندیدنش خیلی دیر شده بود. نمی‌دونم چرا یک آن، درست یک آن وسوسه شدم خودم رو از دیدش پنهان کنم. فقط کافی بود یک ثانیه زودتر بشناسمش تا به راحتی وانمود کنم سرگرم نگاه کردن به لباس‌های به درد نخور فروشگاهی هستم که جلوی ویترینش ایستاده بودم. یا اصلاً می‌تونستم فقط برگردم و پشتم رو بهش بکنم، به همین راحتی!
اما یک ثانیه بیشتری در کار نبود چون من به همون یک ثانیه نیاز داشتم تا مطمئن بشم تنها از یک نفر برمی‌آد که کیف پول و کیسه خریدش رو در شیرینی فروشی جا بگذاره و فقط با پاکت نان شیرینی‌هایی که خریده راه بیفته بیاد بیرون و اون کسی نمی‌تونه باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر پریا!

من سرم به کار خودم بود. از پسرک دست‌فروشی که کنار شیرینی فروشی، پایین ویترین فروشگاه مانتوفروشی سرپل تجریش، بساط پهن کرده بود، چند دسته سنجاق قفلی خریده بودم و داشتم توی کیف پولم دنبال پول خرد می‌گشتم که با شنیدن صدای مردی که با شتاب از شیرینی فروشی بیرون اومد و بلند گفت خانم... خانم کیف پول و ساک خریدتونو یادتون رفت... خنده‌ام گرفت و سرم رو برگردوندم تا ببینم کسی که این‌قدر حواسش پرته چه شکلی می‌تونه باشه!

دیدم می‌تونه خانم بیست و نه، سی ساله‌ای باشه با قدی متوسط و کمی تپل و صورتی گرد با پوست سفید و دهانی گشاد و خوش‌حالت که انگار تنها برای خندیدن آفریده شده. وقتی با عینک آفتابیش، چتری‌های بلوند غیرطبیعیش رو بالای

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشونیش نگه می‌داشت و به سوی صدای مرد برمی‌گشت؛ سبزی آشنای رنگ چشم‌هایش خاطره دوری رو در ذهنم بیدار کرد... «چشم‌های من خاکستری آبیه و رنگش با رنگ لباس‌هام عوض می‌شه!» و این همون یک ثانیه‌ای بود که از دست رفت.

مرد تنها دو قدم با من فاصله داشت و پریا چهار قدم با مرد. انگار صدای تپش قلبم بود که به گوش پریا رسید و نگاه خندانش رو از مرد گرفت و به چهره من دوخت. شاید حافظه پریا از من بهتر شده بود و یا نیروی دیگه‌ای در کار بود که ناگهان میون اون همه سروصدای دور و بر شنیدم اول زیر لب گفت نه... و بعد برای همه مردم میدان تجریش گفت:

- نه... باورم نمی‌شه... پریسا!

این بخت و اقبال پسرک دست‌فروش بود که من تونستم با توانی ناگفتنی سر جام محکم بایستم و کم‌وبیش همه وزن پریا رو به علاوه

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکت بزرگ نان‌شیرینی‌هایی که خریده بود و کیف و کیسه خریدهای قبلش رو که از مرد پس گرفته بود؛ یک‌جا تحمل کنم!
به جز رنگ بلوند موها، بینی عمل کرده، آرایش پررنگ و چند کیلویی اضافه وزن، پریا همون پریای هشت سال پیش بود. کسی که درست از لحظه‌ای که چشم باز کرده بودم با من بود. چه بود و چه نبود!

همیشه می‌دونستم پریا رو دوباره خواهم دید. باید دوباره می‌دیدمش چون می‌خواستم. همیشه می‌خواستم یک روزی هم خودشو ببینم هم مادرش گلچهره خانم و هم پدرش آقای نجاتی رو... و شاید حتی همه فامیل و دوست و آشناهاشون رو، همه اون‌هایی که در گذشته منو دیده بودند، اگر دیده بودند!
می‌دونستم می‌بینمش چون باور داشتم اگر همه این سال‌ها، با گذشت همه اون روزها،

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز من هر لحظه به اون‌ها فکر می کنم، پس بی‌شک پرونده این رابطه بسته نشده. هنوز خیلی کارهای انجام نشده و حرف‌های گفته نشده به جا مونده. همیشه می‌دونستم این دوری، همیشگی نیست، ولی فکر می کردم هنوز وقتش نشده باشه. هنوز آمادگی این رویارویی رو در خودم نمی‌دیدم. هنوز اونی که باید می‌شدم نشده بودم، چون همه این سال‌ها دلم می‌خواست وقتی دوباره ببینمش که بتونم به راحتی لبخندی بزنم، دستی تکون بدم و بگم آه... این تویی! ولی در حالی دیدمش که اگر هم یادم می‌اومد، امکانی برای لبخند زدن و دست تکون دادن نبود. چندین کیسه خرید بهم آویزون بود و هنوز کیف پول باز مونده‌م توی دستم بود که پریا روی سرم پرید.

با صدایی که انگار من اون طرف خیابون ایستاده باشم بهم گفت باید حدس می‌زدم این‌جور جاها می‌تونم پیدات کنم! گفت اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

عوض نشدم و با یک نگاه منو شناخت.
نمی‌خواستم به این فکر کنم که چرا باید
حدس می‌زده می‌تونه منو توی میدون
تجریش پیدا کنه و ترجیح می‌دادم بهم بگه
چقدر عوض شدی... به سختی شناختمت!
من که در سال‌های گذشته، همه تلاشم رو
برای عوض شدن کرده بودم؛ چطور با یک
نگاه تونست تشخیص بده که عوض نشدم؟
گفت چقدر دنبالم گشته و چطور در همه
پرس‌وجوهاش ناکام مونده... هر کاری کرده
بودم تا اثری از خودم به جا نگذارم و این اصلاً
انصاف نبود که وسط میدون تجریش در حال
سنجاق قفلی خریدن پیدام کنه!
همیشه در نظرم تجسم می‌کردم این دیدار
دوباره در یک رستوران شیک یا سالن
پروازهای خارجی فرودگاه یا دست‌کم
گالری، تئاتری جایی باشه، نه وسط...
باید منم احساسم رو از دوباره دیدنش
می‌گفتم. گفتم منم باورم نمی‌شه! راست

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم. گفتم اما تو عوض شدی... دیر
شناختمت! بیراه نگفتم.
با همون هیجانی که از پریا نجاتی سراغ
داشتم، پرسید:
- راست می گی؟ چه فرقی کردم؟!
خیلی خوب یادم می‌آمد زیبایی و زیبا بودن
برای پریا اهمیت حیاتی داشت. همه اخلاق
خوشش بسته به تعریفی بود که از زبون
مخاطبش درباره‌ی خودش می‌شنید! وقتی
بچه بود، همون وقتی که منم بچه بودم، پریا
واقعاً قشنگ بود. موهای قهوه‌ای روشن و
نرمی داشت با حلقه‌های درشت که همیشه
حسرتی ناگفتنی در دل منی که موهای
سیاه، صاف و همیشه کوتاه پسرونه داشتم به
جا می گذاشت. چشم‌های درشت و سبزی
داشت که هر وقت اراده می کرد می‌تونست با
قطره اشکی، درخشان‌ترشون بکنه و صورت
گرد و گوشت‌آلودی که با لب‌های قرمز
کودکانه‌ای به بهترین شکل در نخستین نگاه،

رمان بازار
romanbazar.ir

توجه همه رو به خودش جلب می‌کرد.
زیبایی خدادادی پریا همیشه برای مادرش گلچهره خانم به شدت غرورآفرین بود و نبود باری که کسی از قشنگی پریا حرفی بزنه و گلچهره خانم یادآور نشه دخترم به من رفته! اون وقت‌ها به هیچ‌وجه نمی‌تونستم باور کنم پریا شکل مادرشه. ولی با گذشت زمان، هر چی پریا بزرگ‌تر می‌شد و اون زیبایی در چهره‌اش، به همراه یادآوری‌های گاه‌وبیگاه گلچهره خانم درباره ژن‌های برتری که به دخترش بخشیده، کم‌رنگ‌تر می‌شد، بیشتر حرف مادرش رو باور می‌کردم. کم‌کم، با بزرگ شدن پریا، تنها یادگاری که از اون همه زیبایی به جا می‌موند فقط باور زیبایی بود و بس! نه این که دختر زشتی باشه، حتی اگر کسی بچگی پریا رو ندیده بود می‌تونست با کمی بزرگواری بگه پریا چهره دل‌نشین و گیرایی داره، به خصوص زمانی که می‌خندید، همون خنده‌های پرسروصدایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

خواه‌ناخواه همه رو به خنده وا می‌داشت، اما وقتی خودش از زیبایی خودش حرف می‌زد، شنونده‌ها اگر هم می‌خواستند نمی‌تونستند خیلی بزرگوار باشند! و در اون لحظه که بی‌صبرانه منتظر شنیدن نظر من بود، من می‌بایست میون بزرگواری و صداقت یکی رو انتخاب می‌کردم. گفتم:

- خیلی خانم‌تر شدی... به نظرم زندگی خارج بهت ساخته! کی برگشتی؟

می‌دونستم یک چنین جوابی چندان برای پریایی که من می‌شناختم خشنودکننده نیست، اما از طرفی هم می‌دونستم اگر دلش بخواد می‌تونه از بخش دوم حرفم اون‌طوری برداشت کنه که دوست داره... ولی واقعاً، واقعاً دیگه تصمیم نداشتم برای خوش‌آمد اون حرفی بزنم. این یکی از تغییراتی بود که در اون دوره هشت ساله‌ی دوری از پریا در من پیدا شده بود.

پریا خندید، بلند و از ته دل. می‌فهمیدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

راستی راستی از دیدنم خوشحاله. با همون صدای بلند و ته لهجه‌ای که گویا در اون هشت سال زندگی در کانادا پیدا کرده بود و به خوبی به نظر می‌رسید از داشتنش خیلی خوشحاله گفت:

- معلومه که بهم ساخته! دو سه ماهی می‌شه که برگشتم. وای که چقدر برات حرف دارم! یاالله، زود بریم بشینیم یه جایی که خوب ببینمت و یه دل سیر با هم حرف بزنیم. به خدا اگه بهانه بیاری که کار داری و نمی‌تونی بیایی می‌کشمت!

پسرک دست فروش که همچنان منتظر هفتاد و پنج تومن مانده پولش بود و صبر کرده بود تا از خوب بودن حال پدر و مادرهامون و اوضاع روبه‌راه زندگیمون مطمئن بشه و ذوق‌زدگی پریا و من کمی نشست بکنه، کیسه سنجاق‌قفلی‌ها رو به طرفم گرفت و گفت:

- شما دویست تومن به من دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی دستپاچگی درحالی که مواظب بودم کیف پولم این‌قدر باز نباشه که پریا متوجه دسته باریک اسکناس‌های توی کیفم بشه، یک اسکناس صد تومنی به پسر دادم و گفتم:

- خورد ندارم، بقیه‌ش باشه!

کیسه سنجاق‌هام رو به همراه کیف پولم درون کیف رودوشیم انداختم، کیسه‌های سنگین خریدم رو به طور مساوی میون دست چپ و راستم تقسیم کردم و رو به پریا گفتم کار خاصی ندارم و پیشنهاد دادم بریم به تریایی در همون نزدیکی و بنشینیم با هم گپ بزنیم، ولی پریا در جهت مخالف جایی که من اشاره کرده بودم راه افتاد و با همون آهنگ برنامه‌ریز بی‌چون‌وچرایی که همیشه ازش شنیده بودم، گفت:

- تریا؟ نه، حوصله تریا رو ندارم. دارم می‌میرم از گشنگی، باید بیای خونه ما... وای باید بیای! الان به مامان خبر می‌دم ولی نمی‌گم با کی دارم می‌آم خونه، می‌خوام سورپرایزش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم!

نه! اصلاً دلم نمی‌خواست. به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست با اون همه کیسه سبزی خوردن و میوه و کیک یزدی، درحالی که مانتو و روسری مناسب خرید تنم بود با گلچهره خانم روبه‌رو بشم. می‌تونستم دست کم جلوی این یکی رو بگیرم! گفتم:

- منم خیلی دلم می‌خواد گلچهره خانم رو ببینم اما الان نه. می‌آم، حتماً می‌آم خونه‌تون ولی نه حالا...

میون حرفم پرید و با لجبازی آشنای خودش گفت:

- چرا لوس می‌شی؟ مامان که غریبه نیست، خیلی هم خوشحال می‌شه تو رو ببینه. یاالله بریم و با من بحث نکن!

«با من بحث نکن» نمی‌دونم، هیچ‌وقت نفهمیدم پریا این جمله رو فقط برای حرف زدن با من به کار می‌برد یا با دیگران هم! همیشه برای من حرف‌هاش رو با این جمله

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم می‌کرد و من همیشه موظف بودم بحث رو تموم کنم و کاری رو که اون گفته بود انجام بدم، همیشه! اما این بار می‌تونستم باهاش بحث کنم، چون من فرق کرده بودم. خیلی چیزها فرق کرده بود.

بدون این که دنبالش راه بیفتم، همون‌جا سر جام ایستادم و گفتم:

- بحث نمی‌کنم اما خونه‌تون هم نمی‌آم! الان نه. یا بیا بریم بشینیم یه جا یه چیزی بخوریم و با هم گپ بزنیم یا این که یه قراری بگذاریم و بعداً همدیگه رو ببینیم.

دیدم که چطور جا خورد. می‌دونستم انتظار شنیدن این حرف رو از من نداشت. به نظرم رسید تازه داره واقعاً نگاهم می‌کنه و تازه متوجه عوض شدن یه چیزهایی در من می‌شه. نگاهش از چشم‌هام گذشت و با کنجکاوی روی کیسه‌های خریدم چرخید. امیدوار بودم کیسه کتاب‌هایی که از کتاب‌فروشی سر راهم خریده بودم، پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کیسه سبزی‌ها از چشم پریا پنهان نمونده باشه!

از نگاهش و از حالت ایستادنش می‌تونستم بفهمم توی ذهنش کشمکشی اتفاق افتاده. می‌دونستم واقعاً دوست داره باهام حرف بزنه و هر چیزی که در این هشت سال روی داده، بگه و بشنوه، اما از طرفی هم پریایی که من می‌شناختم آدمی نبود که به خواست دیگری تن بده. نه، پریا هرگز نمی‌تونست از ارباب‌منشی خودش دست برداره، اون هم با من... به خصوص با من!

پس از مکثی کوتاه با کمی دلخوری قدمی به من نزدیک‌تر شد و برخلاف انتظارم گفت:

- باشه... این‌قدر خسته‌م که حوصله بگومگو با تو رو ندارم! پس کی می‌آی خونه‌مون؟ اگه رفتی و دوباره گم شدی چی؟

با محبت به حرفش خندیدم. یک آن از ذهنم گذشت که نکنه خیلی تند تغییراتم رو به رخش کشیده باشم؟! گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، دیگه نه گم می‌شم نه می‌گذارم که گم بشی! شماره موبایلم رو بهت می‌دم... خونه شما که هنوز همون‌جاست دیگه، آره؟

نمی‌شد با یکی از افراد خانواده نجاتی بود و حرفی از گذشته به میون نیاورد. چه بهتر که خودم حرف رو پیش می‌کشیدم. خنده به چهره پریا برگشت و درحالی‌که گوشی موبایلش رو از کیف زرشکی شیکش بیرون می‌آورد تا شماره‌هامون رو با هم بده‌بستون کنیم، گفت:

- آره، هنوز همونه، می‌دونی که مامان چقدر عاشق اون خونه‌ست، یادته؟

به خوبی یادم بود. اسم پریا رو توی گوشیم وارد کردم و بدون این‌که نگاهش کنم، گفتم:

- بیا همه یادته و یادمه‌ها رو بگذاریم برای وقتی که این‌قدر گشنه نباشی! بگو شماره‌ت رو...

شماره‌اش رو گفت و ازم خواست بهش زنگ بزنم و در همون حال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، پس زود برو خونه‌تون کیسه‌هات رو بگذار و راه بیفت! الان کجا می‌شینید؟

شماره‌اش رو گرفتم، گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

- اگه بخوام این سؤالت رو جواب بدم یعنی که باید همه‌چیز رو برات تعریف کنم!

گوشی پریا با آهنگ پرسروصدایی به صدا در اومد. با شیطنت آمیخته با بدجنسی به زنگ گوشی جواب داد و درحالی که خندان نگاهم می‌کرد توی گوشی گفت:

- اگه تا دو ساعت دیگه خونه‌مون نباشی این‌قدر بهت زنگ می‌زنم که بیچاره‌ت بشی.

منم خندیدم و گفتم:

- می‌دونم، می‌شناسمت! ولی ساعت سه می‌آم پیشت.

تلفنش رو قطع کرد، دوباره بغلم گرفت و همون‌طور که سرش نزدیک به گوشم بود، گفت:

- همیشه به این فکر کردم که هیچ‌کس به

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی تو منو نشناخته... تو رو خدا دیر نکن.
به نظرم اومد موج احساسات ناگهانی که بهش دست داد باعث شده بود تا لهجه‌ش رو فراموش کنه! وقتی دوباره به همدیگه نگاه کردیم، چشم‌های هردومون نمناک شده بود. ته دلم لرزی از محبت حس کردم که باعث شد لبخندی روی لب‌هام بشینه و گفتم دیر نمی‌کنم، حالا برو. پرسید:
- تو کدوم طرفی می‌ری؟ می‌خوای تا یه جایی برسونمت؟ ماشینم رو یه جایی همین‌جاها پارک کردم، اگه نبرده باشنش، فکر کنم پارک ممنوع بود!
بدون هیچ فکری جهت مخالف راه پریا رو نشون دادم که در واقع جهت مخالف راه خودم هم بود و گفتم:
- این‌وری! نه مرسی خودم می‌رم، بعدازظهر می‌بینمت.
زودتر از من پشتش رو کرد و راه افتاد. هنوز چند قدم دور نشده بود که برگشت و بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی از بودن آدم‌های دور و برمون فریاد زد:

- من یه دختر پنج ساله دارم... گُلسا... تو چی؟

- هیچی!

***

از اتوبوس خوشم می‌آد. البته فقط در صورتی که از سر خط، سوار اتوبوس خالی بشم تا بتونم صندلیم رو خودم انتخاب کنم. همیشه هم به محض سوار شدن، اولین جایی رو که نگاه می‌کنم سر و ته آخرین صندلی دراز و یک تکه ته اتوبوسه. اونجا تنها جاییه که وقتی یک پیرزن یا زن بچه به بغلی وارد می‌شه، لازم نیست از جام بلند بشم. می‌تونم از سر تا ته راه، سرم رو به شیشه کنار دستم تکیه بدم و اگر دلم بخواد چشم‌هام رو ببندم و پا به دنیای درونی خودم بگذارم. اون صندلی آخر، تنها جاییه که بیشتر، دخترهای دانشجو و

رمان بازار
romanbazar.ir

جوان رو روی خودش جا می‌ده و خوشبختانه کمتر خانم‌هایی تا اون ته می‌آن که دلشون برای یک گپ حسابی درباره گرونی و شلوغی و گرما و بیماری و شوهر و بچه‌های ناخواسته لک‌زده باشه.

اون روز هم صندلی محبوب من خالی بود. نشستم و کیسه‌های خریدم رو هر طور بود جلوی پاهام و توی بغلم جا دادم و بدون این که عجله‌ای برای رسیدن داشته باشم، منتظر شدم تا بقیه هم سوار بشن و راننده، اتوبوس رو راه بندازه. از ذهنم گذشت که آیا ماشین پریا رو بردن و مجبور می‌شه با تاکسی دربست بره خونه‌شون؟ تا چهار ساعت دیگه می‌فهمیدم.

پریا از من پرسیده بود «الان کجا می‌شینید» نگفته بود الان خونه‌تون کجاست!

می‌دونستم چرا. چون ما بیش از بیست سال تو خونه پریا اینا نشسته بودیم! در واقع بیست و سه سال. دو سال اول من هنوز به دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

نیومده بودم. قرار نبود پدر و مادرم بچه‌دار بشن. تا روزی که گلچهره خانم توی آشپزخونه بزرگ خونه‌شون، مامانم رو تنها گیر آورده و بهش مژده داده بوده که سه ماهه بارداره. در نتیجه پریا چهار ماه از من بزرگ‌تره.

چهار ساعت وقت داشتم تا به خونه برم، خریدهام رو جابه‌جا کنم، ناهار بخورم، دوش بگیرم، لباس بپوشم و خودم رو برای دیدن خانواده نجاتی آماده کنم. باید لباس مناسبی انتخاب می‌کردم. باید به فکر هدیه‌ای هم می‌بودم. فکر کردم گل مریم که حتماً می‌برم؛ گلچهره خانم عاشق گل مریم بود، ولی یه چیز دیگه هم باید می‌بردم... در آخرین لحظه پریا گفته بود یک دختر پنج ساله داره، گُلسا. از تصور دختر پریا، لبخندی روی لب‌هام نشست. حتماً دختر قشنگیه. فکر کردم دو تا از کتاب‌هام رو براش ببرم. این‌طوری با یک تیر دو نشون می‌زدم. هم هدیه مناسبی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر بچه‌ای می‌بردم که احتمالاً با فرهنگ و زبان مادری خودش ناآشناست و هم می‌تونستم با کمی فروتنی به اون‌ها نشون بدم که من برای خودم کسی شدم، تو خونه «دیگران» نمی‌شینم و دیگه خونه‌زاد نیستم.

***

من و پریا پنج ساله بودیم که من به یکی از تفاوت‌های چشمگیر میون زندگی خودم با پریا پی بردم!

اون سال از یک هفته مانده به روز تولد پریا، همه اهل خانه در تکاپوی تدارک مهمانی جشن تولد بودند. یک روز پریا همراه آقا و خانم نجاتی با بسته کادوپیچ بزرگی به خونه برگشت و به منی نزدیک شد که جلوی باغچه کنار اتاقمون، با تشتک شیشه‌های نوشابه و چوب کبریت و چوب‌های بستنی، سرگرم لونه‌سازی برای مورچه‌ها بودم و مثل هر بچه پنج ساله دیگه‌ای بسیار کنجکاو برای

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن محتویات بسته‌های کادوپیچ بزرگ داشتم نگاهش می‌کردم. پریا با آهنگ پز دادن‌های دختر بچه‌ها برام می‌خوند:

- یه چیز خوشگلی خریدم اما نشونت نمی‌دم... نمی‌دم...

گلچهره خانم با خستگی درحالی‌که به پریا سفارش می‌کرد لباس‌هاشو کثیف نکنه و زود بره توی ساختمان، ما رو تنها گذاشت و من که همیشه در تنهایی با پریا احساس راحتی بیشتری داشتم از جام بلند شدم، خاک شلوار نخی مامان دوزم رو تکوندم و به طرف پریا رفتم. روبان پهن قرمز با خال‌های سفید دور بسته پریا، دلم رو آب کرد و باعث شد همه خویشتن‌داری بچه پنج ساله‌ای رو که داشتم کنار بگذارم و بپرسم اون تو چیه؟

پریا با همون آهنگ قبلی برام خوند:

- به تو چه... به تو چه!

هنوز هم با گذشت این همه سال، درد غرور جریحه‌دار شده‌ام رو به یاد دارم! یادمه هر

رمان بازار
romanbazar.ir

طور بود روم رو از اون بسته به شدت هیجان‌انگیز برگردوندم و پشتم رو به پریا کردم، درحالی که می گفتم:

- پس منم شهر مورچه‌هام رو بهت نشون نمی‌دم!

پریا از پشت سرم بلند گفت:

- اگه این روبانشو بهت بدم نشونم می‌دی؟

اون روبان رو می خواستم. نمی‌دونستم برای چی می‌خوامش ولی فکر می کردم اگر یک چنین چیز قشنگی داشته باشم دیگه هیچ‌چیزی کمتر از پریا ندارم.

برگشتم تا معامله رو تموم کنم که آقای نجاتی هم درِ بزرگ باغ رو بست و با نزدیک شدن به ما، درحالی که همه محبتش به دختر یکی یه دونه‌اش رو با خنده‌ای به پهنای صورت نشون می‌داد با تقلید از آهنگ حرف زدن بچه‌ها به پریا گفت:

- پرپری خانوم اینجا چرا وایسادی خانوم گُل؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابای من همیشه یا اسم خالی منو صدا می‌زد و یا فوقش می گفت «بابا جون» ولی آقای نجاتی هر بار پریا رو با یه اسم تازه صدا می‌زد. اون روزها پریا شده بود پرپری خانوم. من با دیدن آقای نجاتی زیر لب سلامی گفتم که مثل خیلی وقت‌های دیگه نشنید.

آقای نجاتی پریا رو بغل کرد و دیدم که پریا به آسمون رسید، ولی نگذاشت آقای نجاتی اونو داخل ساختمان ببره و گفت:

- فرشته یه شهر مورچه داره که به من نشونش نمی‌ده.

بلافاصله آماده دفاع از خودم شدم تا بگم می‌خواستم نشونش بدم، ولی زودتر از من، آقای نجاتی گفت:

- نشونت می‌ده، داره سربه‌سرت می گذاره!

پریا با هر زحمتی بود، خودشو روی شکم آقای نجاتی جابه‌جا کرد و روبان دور بسته رو درآورد و گفت:

- اگه اینو بهش بدم نشونم می‌ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نجاتی ماچ پرسروصدایی روی لپ پریا گذاشت و گفت:

- فرشته با تو دوسته، اینم بهش ندی شهر مورچه‌هاش رو نشونت می‌ده، فقط مواظب باش یه وقت مورچه‌ها لپ پرپری خانوم منو گاز نگیرن که همه‌شونو می کُشم!

- لپ‌های اونو گاز نگرفتن.

- آخه لپ‌های دُخمل خودم خوشمزه‌تره!

پریا به خودش تکونی داد تا آقای نجاتی رو مجبور کنه اونو روی زمین بگذاره. بسته بزرگ بدون روبان رو به باباش داد و گفت:

- تو اینو ببر... می‌خوام برم پیش شهر مورچه‌های اون.

آقای نجاتی با سرخوشی همیشگی که در کنار دخترش داشت، پریا رو زمین گذاشت و بسته بزرگ رو زیر بغلش زد و سمت ساختمون رفت. پریا روبان به دست نزدیک من اومد و گفت:

- بیا! می‌خوای باهاش چه کار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق‌زده روبان رو با احتیاط از زیر پاپیونش گرفتم، روی سرم گذاشتم و گفتم:

- می‌خوام بزنم به موهام.

صدای غش‌غش خنده بلند پریا بلند شد، با انگشت موهای تازه ماشین شده‌ام رو نشون داد و گفت:

- تو که مو نداری، سنجاق سر روی کله‌ت لیز می‌خوره.

همیشه وقتی موهای حلقه حلقه پریا رو می‌دیدم فراموش می‌کردم که بابای خودم برای صرفه‌جویی در پول سلمانی، هر دو هفته یک‌بار موهای من رو ماشین می‌کنه با این بهانه که وقتی بزرگ شدم موهام پرپشت بشه. روبان رو از روی سرم پایین آوردم و گفتم:

- هر وقت موهام بلند شد.

پریا خنده‌اش رو تموم کرد و یاد معامله‌مون افتاد.

- حالا اونو نشونم بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کردم شهر مورچه‌های الکی من اصلاً به هیجان‌انگیزی اون بسته کادویی نیست، ولی پای حرفم موندم و پریا رو پیش شهر مورچه‌هام بردم.

وقتی پریا بی‌توجه به خاکی شدن سارافن سرمه‌ای و قرمزی که تنش بود، روی زمین نشست و همراه با من سرگرم ادامه ساختن شهربازی برای شهر مورچه‌هایم شد، برام با آب‌وتاب تعریف کرد توی اون بسته، پیرهن توری سفیدیه که قراره روز جشن تولدش بپوشه. به من گفت:

- تو هم باید بیای.

اون اولین مهمونی زندگی من بود!

بابا می گفت لازم نیست من برای پریا کادو بخرم ولی مامان دلش نمی‌خواست من رو دست خالی به اولین مهمونی زندگیم بفرسته. این بود که یک روز مانده به تولد پریا، همراه مامان رفتیم نوشت‌افزار فروشی سر خیابون و یک بسته ماژیک دوازده رنگ و یک

رمان بازار
romanbazar.ir

کتابچه نقاشی ارژنگ به همراه یک برگ کاغذ کادو خریدیم و به خونه برگشتیم. از خیلی پیش‌تر پذیرفته بودم که همه وسایل پریا باید به گونه‌ای بهتر از مال خودم باشه، برای همین همه حسرت خودم رو برای داشتن اون ماژیک‌ها و مدل نقاشی پنهان کردم و یک‌بار دیگه هر شش مداد رنگی خودم رو تراشیدم و نقاشی قشنگی برای مامانم کشیدم. مامان هنوز اونو نگه داشته.

روز تولد پریا، گلچهره خانم منو گوشه‌ای کشید و بهم مأموریت داد یه جوری سر پریا رو گرم کنم تا به اتاق پذیرایی نره و متوجه تزئینات تازه اتاق نشه. من که همه هوش و حواسم به کاغذکشی‌های رنگارنگ و بادکنک‌های قرمز و زرد و آبی و سفیدی بود که همه‌شون پر شده بودند از نفس بابای خودم، پریا رو به ته باغ بردم و هر دو سرگرم یکی دیگه از بازی‌های اختراعی خودم شدیم که درست کردن راه آب‌هایی بود میون همه

رمان بازار
romanbazar.ir

باغچه‌ها و پای همه درخت‌ها و در تمام طول مدت بازیمون، پریا برای من توضیح می‌داد توی اتاق پذیرایی چی می‌گذره. به من قول داد بعد از تموم شدن مهمونی، نصف همه بادکنک‌ها رو به من می‌ده تا از اون‌ها برای جشن تولد خودم استفاده کنم. ازم پرسید من براش چه هدیه‌ای گرفتم. گفتم:

- یه چیزی برات خریدم این‌قدر خوشگله... از همه کادوهات بهتره!

همه اصرار پریا برای دیدن کادوی من بی‌نتیجه موند تا این که برام گفت چطور یواشکی به اتاق مامانش اینا رفته و می‌دونه کادوی آقا و خانم نجاتی چیه. گفت کادوی مامانش یک عروسه که هم می‌خنده و هم گریه می‌کنه، کادوی آقای نجاتی هم یک ماشینه درست مثل ماشین‌های راست راستکی با بوق و چراغ و فرمون! گفت که من هم می‌تونم روی صندوق عقبش بشینم و با هم ماشین‌سواری کنیم و گفت اگه بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

کادوی من چیه می گذاره تا من هم رانندگی کنم. وقتی باخبر شدم که شاید کادوی من بهترین نباشه، غم دنیا روی دلم نشست. به پریا گفتم:

- شایدم از کادوی من خیلی خوشت نیاد.

پریا گفت قول می‌ده خیلی از کادوی من خوشش بیاد به شرطی که بهش بگم چی هست. بیشتر از اون نمی‌تونستم مقاومت کنم و بالاخره گفتم! قیافه پریا از شنیدن حرف من وا رفت ولی گفت:

- عیبی نداره، فردا با ماشین من می‌ریم ته باغ، تو نقاشی بکش من رنگش می کنم!

غروب همون روز بود که یکی یکی سر و کله مهمان‌های خانواده نجاتی پیدا شد. کار بابا راهنمایی همه دختر و پسر بچه‌ها به اتاق پذیرایی بود و بعد هم گرفتن کادوهاشون و گذاشتن اون‌ها روی میز بزرگ اتاق نشیمن. مامان هم با این که از صبح، توی آشپزخونه سرگرم تدارک غذاها و خوراکی‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوص جشن بود و وقت سرخاروندن
نداشت، وقتی سروصدای موسیقی و
جاروجنجال همه بچه‌ها بلند شد منو به اتاق
خودمون برد، دست و صورتم رو شست و
دامن دورچین و گل‌دار بلندی رو که خودش
برام دوخته بود، همراه بلوزی آستین حلقه‌ای
که به همین مناسبت برام خریده بود، به تنم
پوشوند، کادوی پریا رو دستم داد و تا پشت
در سالن پذیرایی همراهیم کرد.
دامن پرچینم باعث می‌شد کچلیم رو
فراموش کنم، ولی وقتی با اون همه
دختربچه در پیرهن‌های توری چین بالاچین
و روبان‌های اُرگانزای پهن روی موهاشون
روبه‌رو شدم، کادوی پریا توی دستم موند.
بابا فراموش کرده بود کادوی من رو هم روی
کادوهای کوچک و بزرگ دیگه بگذاره.
پریا وسط سالن هنرنمایی می‌کرد و همه
حواسش به این بود که موقع رقصیدن،
طوری بچرخه تا همه چین‌های دامن پفی

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاهش باز بشه و نیم‌نگاهی هم به من نینداخت تا وقتی که چند تا از بچه‌ها من رو به هم نشون می‌دادن و با خنده از هم می‌پرسیدن؛ این دختره که موهاش رو تراشیده یا پسره که دامن پوشیده؟ پریا به طرفم اومد، کادوش رو گرفت و دو تا بوس روی هر دو طرف صورتم گذاشت و به بچه‌ها گفت که خفه شن!

سرتاسر مهمونی، من گوشه‌ای نشسته بودم و یک چشمم به هیاهو و ورجه وورجه‌های بچه‌های دیگه بود و چشم دیگه‌م به بادکنک‌های رنگی که از سقف آویزون بودند. انتخاب چند تا بادکنک از میون همه اون‌ها، کار خیلی سختی برام بود، ولی دست آخر تصمیم گرفتم از هر رنگ یکی بردارم شاید هم دو تا! مدام خودم رو میون اون همه بادکنک بزرگ می‌دیدم که بالا و پایین می‌پرم و اون‌ها رو به سر و روی خودم می‌ریزم البته در جشن تولد خودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه مدت، مامان میون آشپزخونه و سالن پذیرایی در رفت‌وآمد بود و هر بار که ظرف خوراکی تازه‌ای با خودش به سالن می‌آورد، کمی هم از خوراکی‌ها برای من توی بشقاب می‌ریخت و دستم می‌داد. هر بار هم بهم می‌گفت منم پاشم و با بچه‌های دیگه برقصم، کاری که برای من محال به نظر می‌رسید.

با رسیدن شب، پدر و مادرهای بچه‌ها هم به جمع مهمون‌ها پیوستند و رفته رفته همه دلیل برگزاری اون جشن رو فراموش می‌کردند تا جایی که جشن اون شب هم کم‌وبیش شبیه همه مهمونی‌های دیگه خانواده نجاتی شد.

موقع شام که شد، من به آشپزخونه رفتم تا مثل هر شب پیش مامان و بابای خودم شام بخورم غافل از این که اون شب از شام خبری نبود. هردوی اون‌ها مرتب بهم می‌گفتن توی دست و پاشون نپیچم و برم توی مهمونی پیش پریا و با بچه‌های دیگه بازی کنم. من

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گفتم پریا منو فراموش کرده و از
بازی‌های بچه‌های دیگه هم سر در نمی‌آرم.
مامان هم فراموش کرده بود من چقدر
ماکارونی دوست دارم و چقدر هم گشنمه!
آخرهای شب بود که من در گوشه‌ای از اتاق
نشیمن، دور از چشم دیگران روی صندلی
نشسته بودم و به زور چشم‌هام رو باز نگه
داشته بودم تا هر طور شده برای مراسم
کیک که پیش‌تر وصفش رو از پریا شنیده
بودم و باز کردن کادوها بیدار باشم؛ تا این که
از سروصداهایی که از سالن پذیرایی بلند
شد فهمیدم وقتش شده! خودم رو به سالن
رسوندم و از لابه‌لای پای اون همه مهمونی
که دوباره یاد دلیل برگزاری جشن افتاده
بودند و دور پریا و میزی حلقه زده بودند
که کیکی دو طبقه با فرشته بالدار کوچیک
داشت. به سختی راهی به جلو باز کردم تا
بتونم همه چیز رو ببینم.
پریا با هزار ناز و ادا کادوهاش رو باز می‌کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

با آهنگی که همه براش می‌خوندن «باز شود، دیده شود تا که پسندیده شود... باز شد و دیده شد، چه خوب پسندیده شد.» رقصان به طرف صاحب کادو می‌رفت و او رو می‌بوسید. از دیدن اون همه اسباب‌بازی‌های ریز و درشت، لباس‌های رنگارنگ و طلا و جواهرات، سرگیجه گرفته بودم و از فکر این که هر آن ممکن بود نوبت کادوی من بشه و پریا همون‌طور رقصان به طرفم بیاد و همه منو ببینن، درگیر دلهره‌ای عذاب‌آور شده بودم.

در یک لحظه تصمیم گرفتم اونجا نمونم و به آشپزخونه برگردم، جایی که در اون احساس امنیت می‌کردم. همین کار رو کردم و دیگه به اتاق پذیرایی برنگشتم تا زمانی که صدای تق و توق بلندی همراه قهقهه‌های بلند خنده و جیغ و فریاد به گوشم رسید. نمی‌تونستم بفهمم اون صداها از چی می‌تونه باشه، برای همین یک‌بار دیگه ترسان و لرزان از

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخونه بیرون رفتم.
دیدم همه بچه‌ها همراه چند تا از بزرگ‌ترها، سوزن‌هایی دست گرفتن و همه بادکنک‌ها رو می‌ترکونن... حتی بادکنک‌های من رو!
اون شب هیچ‌کس ندید من چطور دوان دوان و اشک‌ریزان به اتاق کوچک خودمون رفتم و این‌قدر گریه کردم تا خوابم برد. هیچ نفهمیدم مامان و بابا کی برای خواب به اتاق خودمون اومدن، فقط صبح که بیدار شدم دیدم توی رختخواب خودم هستم.

***

چهار ماه و بیست روز بعد از اون شب، تولد خودم بود و من همه روزهای اون چهار ماه و بیست روز، هر روز از مامان می‌پرسیدم تولد من چند روز دیگه است؟
تولد من در آشپزخونه برگزار شد. تنها مهمانان ما پریا و گلچهره خانم بودند و ماهدخت خانم؛ دوست صمیمی گلچهره

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم.

پریا به من عروسکی داد که نه گریه می‌کرد و نه می‌خندید، حتی چشم‌هاش هم باز و بسته نمی‌شد و با چشم باز می‌خوابید. گلچهره خانم به مامانم پول داد تا هر چی می‌خوام برام بخره که خب من چیزی نمی‌خواستم و مامان گفت اون پول رو برام پس‌انداز می‌کنه. تنها ماهدخت خانم بود که لنگه زنجیر طلایی که تولد پریا بهش داده بود با اسم خودش، به من هم داد و گفت اینجا نوشته «فرشته» وقتی تصمیم گرفتم اسمم رو عوض کنم، تنها چیزی که کمی غمگینم می‌کرد این بود که دیگه نمی‌تونستم اون زنجیر رو به گردنم بندازم، ولی هنوز هم که هنوزه اون زنجیر و آویز، یکی از با ارزش‌ترین یادگاری‌های من در گنجینه کوچکیه که ته کمد لباس‌هام دارم.

شب روزی که به همه اعلام کردم از این به بعد اسم من پریساست و هر کس بگه فرشته،

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش رو نمی‌دم، دیدم که مامانم پس از سال‌ها، یک‌بار دیگه میل قلاب‌بافی و دوک بزرگ نخ رو دست گرفت.

اون روز ظهر توی آشپزخونه بزرگ بودیم که بابام درحالی که تلاش می کرد با پمپ سیاه لاستیکی، گرفتگی سینک ظرف‌شویی رو باز کنه پوزخندی زد و گفت:

- مگه اسم خودت چه عیبی داره؟ من که پریسا صدات نمی کنم!

ولی مامانم نه به من نگاه کرد و نه به حرف بابام اهمیتی داد. همون‌طور که بشقاب غذا و سالاد پریا رو توی سینی می گذاشت، گفت:

- برو پریسا جون روپوشتو دربیار بیا ناهارت رو بخور.

حرفش رو طوری گفت که جای چون و چرا برای بابام نگذاره، انگار از روز اول اسم من همین بوده و بس!

از همون روز اسم من شد پریسا.

حالا دیگه با اسم فرشته هیچ مشکلی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم اسم قشنگیه؛ اما اون وقت‌ها این‌طور فکر نمی‌کردم. اون روزها تازه فهمیده بودم اسم من رو گلچهره خانم انتخاب کرده نه پدر و مادر خودم. کلاس سوم دبستان بودم و می‌دونستم اسم پریا و خودم، هر دو یک معنی داره، اما تفاوت اسم «فرشته» با «پریا» برای من به اندازه تفاوت تنها اتاقی بود که در اون زندگی می‌کردیم در برابر همه خونه خانواده نجاتی. بعد از این کشف غم‌انگیزم بود که دیگه نمی‌تونستم شعر بچه‌های کلاس رو که همیشه برام می‌خوندن «فرشته آش رشته باباش بزغاله کشته» تحمل کنم. فکر می‌کنم این اولین باری بود که در زندگیم با چیزی مخالفت می‌کردم.

شب همون روز وقتی تلویزیون کوچک سیاه و سفیدمون رو خاموش کردم، از گردی بزرگ رومیزی کوچکی که در دست‌های مامانم در حال بزرگ‌تر شدن بود فهمیدم که او نیم‌نگاهی هم به سریال محبوبش نینداخته

رمان بازار
romanbazar.ir

و تمام مدت، مشغول بافتن رومیزی کرم‌رنگ بوده. تا اون روز، هیچ‌وقت مامان رو در حال بافتن ندیده بودم. وقتی برای این کار نداشت؛ اما از رومیزی‌های ظریف و قشنگی که روی بعضی از میزهای خونه نجاتی بود می‌دونستم که یه روزی مامانم زن هنرمندی بوده. چندین سال پیش؟ نمی‌دونستم!

گاهی فکر می‌کنم قدرت احساسات بچه‌ها، به مراتب از ما بزرگ‌ها قوی‌تره. حتماً همین‌طوره، چون شاید اگر حالا که خودم زن بزرگی هستم، مامانم رو در حال بافتن رومیزی ببینم، با خودم بگم؛ چه خوب، سرش گرمه! شایدم حس کنم؛ تو حال و هوای خودشه و مزاحمش نشم... اما اون شب می‌تونستم حس کنم اتاق کوچکمون، کوچک‌تر شده و ساکتی مامان، از سرگرمی نیست، غمگینه!

به گونه‌ای مبهم حس می‌کردم هر چی هست در رابطه با اسم تازه منه، چون هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز دیگه‌ای، هیچ فرقی با شب‌های دیگه نداشت. این عادی بود که بابا، خانواده نجاتی رو به مهمونی ببره و همون‌جا بمونه تا مهمونی تمام بشه و اون‌ها رو دوباره به خونه برسونه و خودش هم با دست پر به اتاقمون برگرده و این به معنی تنها موندن من و مامان بود، گاهی تا نیمه‌های شب؛ اما هیچ‌وقت در چنین شب‌هایی، مامان این‌قدر ساکت نبود. همیشه تا پیش از شروع شدن فیلم یا سریال‌های شبانه تلویزیون، یه جوری سر من و خودش رو گرم می‌کرد. بعضی وقت‌ها حتی با هم مِنچ بازی هم می‌کردیم، سر یک جفت جوراب تور دار، یک پاک‌کن عطری یا هر چیز دیگه‌ای که پریا داشت و من هم می‌تونستم داشته باشم؛ مامانم می‌خواست که من هم داشته باشم! اما اون شب از بازی خبری نبود. مامان آن‌چنان با سرعت و جدیت نخ نازک رو دور قلاب می‌چرخوند و اون رو از سوراخ بافته قبلی رد می‌کرد که انگار این مهم‌ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

کار دنیا باید هر چه زودتر به سرانجام برسه.
روی زانوهام خودم رو سُر دادم و بهش نزدیک شدم. با احتیاط گوشه رومیزی رو لمس کردم و آهسته گفتم:
- چقدر خوشگله... اینو برای کی می‌بافی؟
دست‌های مامان از حرکت ایستاد، به من نگاهی کرد که می‌دونستم مثل همیشه بعد از اون نگاه، یک عالم بوس و آغوش گرم در انتظارمه؛ اما برخلاف انتظارم، اون شب این کار رو نکرد. با دست کمی زبرش که همیشه بوی آشپزخونه می‌داد، موهای کوتاهم رو نوازش کرد و گفت:
- برای تو.
با تعجب و خنده‌ای که بیشتر می‌خواستم دلش رو به دست بیارم، گفتم:
- من که میز ندارم!
دوباره کار بافتن رو از سر گرفت. این بار با جدیتی بیشتر و زیر لب گفت:
- وقتی بزرگ شدی و برای خودت خانمی

رمان بازار
romanbazar.ir

شدی این‌قدر میز برای خودت بخری که همه رومیزی‌های منم براش کم باشه!
پیشگویی مامان یه جورایی درست از آب دراومد. الان مدت‌هاست ازش خواستم برای میز ناهارخوری تازه‌مون رومیزی دراز و باریکی ببافه تا با بقیه رومیزی‌هامون هماهنگ بشه، همون رومیزی‌هایی که هرکس می‌بینه فکر می‌کنه فرانسویه، ولی مامان هنوز وقت نکرده و هر بار که با هم تلفنی حرف می‌زنیم می‌گه:
- به جان پریسا وقت نمی‌کنم، چیزیش نمونده، یه روز بشینم سرش تمومه.
و هر بار من می‌خندم و می‌گم می‌دونی که صبر می‌کنم!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانم ناپدری‌ای داشت که با هم کنار نمی‌اومدن. اون مرد، هرگز مادرم رو به عنوان دختر خودش نپذیرفته بود، مامان هم هیچ‌وقت نتونسته بود بهش بگه پدر. همه دوران کودکیش، منتظر بزرگ شدن بود تا بتونه هر چه زودتر از اون خونه دور بشه و بابام که اولین خواستگارش بود، این امکان رو براش فراهم کرده بود.

با پیدا شدن این خواستگار، مادربزرگ که هم آزادی دخترش رو می‌خواست و هم راحتی خودش رو؛ همه حرف‌های خواستگار رو پذیرفت و دختر پانزده‌ساله‌اش رو به همراه شوهر، راهی تهران کرد. تهران به اندازه‌ای از دهی در نزدیکی طبس دور بود که مادربزرگ بتونه همه وقتش رو صرف شوهر و بچه‌های دیگرش بکنه، بدون تشویش و نگرانی از ناسازگاری و بهانه‌های شوهر به خاطر دختربچه‌ای که بودنش در اون خونه، جز در آشپزخونه و نگهداری از دیگر بچه‌های قد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم قد خانواده و هر جای دیگه‌ای که کاری بود دیده نمی‌شد.

بابا موقع خواستگاری گفته بود؛ می‌خواد بره تهران تاکسی بخره و توی خیابون‌ها کار کنه تا آقای خودش باشه و نوکر خودش. برای مامان اینا گفته بود توی تهران پول درآوردن راحته و آدم فقط باید عرضه و همت داشته باشه و گفته بود که خودش داره. گفته بود یه خونه نقلی کرایه می‌کنه و همزمان یه خونه نقلی‌تر پیش‌خرید می‌کنه و ان‌شاءالله بچه اولشون تو خونه خودشون به دنیا می‌آد. حتی برای همه حساب کرده بود که مسافربری در تهران چقدر درآمد داره و چقدر هزینه و ارزیابی کرده بود اگر روزی دست‌کم دو سری مسافر دربست هم بهش بخوره «در تهران زیاد از این چیزها پیدا می‌شه.» دیگه نونشون تو روغنه. گفته بود حتی اگر مجبور بشه می‌تونه مسافر برای شهرهای شمالی هم بگیره، گفته بود تهرانی‌ها هر پنج‌شنبه جمعه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رن شمال و همه‌شون هم همیشه دنبال یه راننده خوب و چشم‌پاک و با انصاف می‌گردن، در نتیجه اگر هر کدومشون فقط یک‌بار توی ماشین اون بنشینن، دیگه حاضر نمی‌شن سوار ماشین کس دیگه‌ای بشن و گفته بود چشم به هم بزنید خونه و زندگی برای دخترتون درست کنم که همه حسرت زندگیش رو بخورن.

بابا دروغ نگفته بود. بابای من از اون دسته آدم‌هاییه که اگر بخواد هم نمی‌تونه دروغ بگه. فقط آن‌چنان به توانایی‌های خودش و جادوی زندگی در شهرهای بزرگ باور داشت که واقعیت‌ها رو فراموش کرده بود. با همه وجودش فکر می‌کرد اگر تا سن بیست و هفت سالگی نتونسته توی شهر خودش، طبس، کاره‌ای بشه، به خاطر کوچکی شهر بوده و در جایی بزرگ‌تر، پر و بال بیشتری خواهد داشت، به خصوص اگر زن بساز و خونه‌داری مثل مامان در کنارش باشه و

رمان بازار
romanbazar.ir

بتونه اونو در همه بلندپروازی‌هاش همراهی کنه.

دست مامان و بابا رو در دست هم گذاشتند و اون‌ها رو با چمدان‌هاشون راهی تهران کردند، چمدان‌هایی که پر شده بود از امید و آرزو و اشتیاق و ترس و لباس.

موقع خداحافظی، مادربزرگ در گوش مامان گفته بود «رفتی تهران، رومیزی‌هات رو ارزون نفروش، هیچ کس نمی‌تونه به خوبی تو قلاب‌بافی کنه.» خیلی زود این سر راهی مادربزرگ به کار اومده بود.

چند ماه نشده؛ اندک پس‌انداز عروس و داماد خرج کرایه اتاقکی روی دکان نانوایی در جنوب شهر تهران شد و رویای خرید تاکسی دست نیافتنی جلوه کرد. بابا در به در به دنبال کسی می‌گشت که ماشین از اون باشه و کار از بابا و به کاری کمتر از رانندگی هم راضی نمی‌شد. در نتیجه هفته به هفته، بابا رومیزی‌های کوچک و بزرگ آهار خورده

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان رو زیر بغل می‌زد و راهی کوچه و بازار می‌شد و شب با سری زیر افتاده و چشم‌هایی پر از گدایی بخشش و سپاس، پول‌های ریزودرشت رو همراه دوک نخ تازه‌ای سر طاقچه می‌گذاشت و فردا صبح مامان دوک نخ رو از سر طاقچه برمی‌داشت.

شب روز آخر ماهی که صاحب‌خانه طلب کرایه بیشتر و یا اتاقش رو کرده بود، بابا با خوشحالی به مامان مژده داده بود که خدا از آسمان براشون فرستاد. این فرستاده، آشنای بامرام و معرفتی بوده که پیش از دوران خدمت سربازی، وقتی به تهران آمده بوده؛ با او آشنا شده و این دوست که خدا براش خواسته و حالا حسابی خودش و زندگیش رو بسته، قول همه جور کمک و همراهی به بابا داده و خواسته تا فردای اون روز، بابا به فروشگاه مبل‌فروشی اون بره و سر فرصت راه چاره‌ای جلوی پای بابا بگذاره. این دوست، آقای نجاتی بود که بعدها شد پدرپریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

فردای اون روز، آقای نجاتی به بابا گفته بود خونه بزرگی داره و زن بی‌تجربه و بچه‌سالی که دل تنها موندن در اون خونه بزرگ رو نداره. به بابا گفته بود دست زنتو بگیر و بیا خونه ما بشین تا هم از شر کرایه خونه دادن راحت بشی و هم بتونی سر فرصت کار مناسبی برای خودت دست و پا کنی.

بابا درحالی که با سرخوشی خرت و پرت‌های اتاق رو توی چمدان‌ها می‌ریخت برای مامان گفته بود دیگه دوره سختی و قلاب‌بافی و بیکاری به سر اومد. برای مامان حساب کرده بود در عرض این چند ماه، خودش می‌تونه صبح به صبح آقای نجاتی رو با ماشینش بگذاره جلوی نمایشگاه و بعد ماشین رو برداره بره مسافرکشی! مامان هم پیش زن آقای نجاتی بمونه تا راه و رسم زندگی توی تهران رو یاد بگیره و حسابی با هم خوش باشن، بدون این که هزینه‌ای داشته باشند، همه پول‌هاشون رو جمع کنند برای

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش‌خرید خونه خودشون، البته بعد از خریدن تاکسی.
یک ماه بعد از اون، وقتی مامان و بابا در اتاق کوچک کنار حیاط بزرگ خانه نجاتی جاگیر می‌شدند، هر دو راضی به نظر می‌رسیدند بی‌این که هیچ‌کدوم از چگونگی گذروندن روزشون به هم چیزی بگن یا دست‌کم حرف راستی بگن.

خونه بزرگ آقای نجاتی، نتیجه یک آینده‌نگری و شم قوی اقتصادی او و پدر زنش بود که زمین دراندشتی در ناکجاآبادی به نام آجودانیه خریده بود با این پیش‌بینی که اون محله به زودی به تهران وصل می‌شه و روی هر متر زمین اونجا قیمت نمی‌شه گذاشت!
دو سال تمام ساخت خونه طول کشیده بود چون بار همه کامیون‌هایی که چپ و راست در اونجا آجر خالی می‌کردند، کفاف اون سالن بزرگ و اتاق‌های کوچک و بزرگ دو

رمان بازار
romanbazar.ir

طبقه خونه ویلایی خیابون آجودانیه رو نمی‌داد.

در نخستین دیدار، مامان دیده بود زن بچه‌سال آقای نجاتی، گلچهره خانم، ده سالی از مامان بزرگ‌تره، ولی آقای نجاتی درباره بی‌تجربگی و بی‌دست‌وپایی زنش بیراه نگفته بود. روزهای اول، مامان که نمی‌خواست مهمان مزاحمی برای خانم نجاتی باشه و در ضمن نشون بده که چه زن خونه‌دار و باکفایتیه، به محض رفتن مردها، آستین بالا می‌زد و اونچه که از دستش بر می‌اومد در پاکیزگی و نگهداری از خونه، کم نمی‌گذاشت.

گلچهره خانم با شرمندگی اعتراف کرده بود آشپزی بلد نیست چون مادرش چیزی بهش یاد نداده، مامان غذا درست می‌کرد. گلچهره خانم با کم‌رویی می‌گفت؛ چون در خانه پدری دست به سیاه و سفید نمی‌زده جارو کشیدن یاد نگرفته، مامان با کمال میل

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست جارو کشیدن یاد گلچهره خانم بده... یاد نمی گرفت. شیشه شستن و تی کشیدن و اتوکشی هم که جزو محالات بود، چون دست و بازوی سالم می خواست که گلچهره خانم نداشت، موقع این جور کارها، دستش خیلی زود درد می گرفت، مامان کمک می کرد. شیشه می شست، کف‌پوش‌ها رو برق می‌انداخت و عصر که بیکار می‌ماند چند تکه‌ای پیرهن و شلوار و ملحفه و پرده اتو می کشید. شب‌ها هم قبل از خواب، رومیزی برای میز جلو مبل، میز کنار مبل یا میز تلفن می‌بافت، چرا که نمی‌خواست سربار خانواده نجاتی باشه.

بابا شب به شب، با دست‌های خالی اما خراشیده و گاهی زخمی، در اتاق رو باز می کرد، با حسرت نگاهی به رختخواب گوشه اتاق می‌انداخت ولی با خستگی کنار سفره مشمایی کوچکی می‌نشست که وسط اتاق پهن بود. خورده و نخورده، لقمه نانی فرو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد و بی‌حرف کنار سفره در انتظار چای، دراز می‌کشید و مامان بالشی زیر سرش می‌گذاشت و پتویی رویش می‌انداخت و استکان چای سرد شده رو در باغچه خشک کنار اتاق خالی می‌کرد. از آه و ناله‌های گاه‌وبیگاه بابا به هنگام این دست و اون دست شدن در خواب، می‌فهمید آن روز هم باری بوده که باید از ماشین خالی می‌شده یا سفارشی باید به خانه‌ای برده می‌شده. پولی که بابا به خانه می‌آورد دست‌خوشی بود که صاحب‌خانه‌ای خوشحال از دیدن مبل‌های تازه، در جیب بابا می‌گذاشت... دست‌رنج مسافربری نبود!

مامان یادش نمی‌آد چی شد که قربونت برم‌ها، لطفاها و بی‌زحمت گفتن‌های گلچهره خانم، جاشون رو به بجنب و بدو و بپر و مگه من نگفتم‌ها داد. با گذشت یک ماه از مهمان بودن در خانه نجاتی، بابا و مامان با دیدن چند اسکناسی که آقای نجاتی به زور در جیب

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا گذاشت، به این پی بردند که هردوی آنها صاحب شغلی تازه و خانواده نجاتی هم مالک سرایدار، آشپز، نظافتچی، پادو، باغبون، راننده، باربر و البته دوست و هم‌صحبت شده‌اند.

گلچهره خانم به مامان گفته بود؛ حوصله سر و صدا و ونگ و وونگ بچه رو نداره، خونه هم که سر و ته نداره و برای بزرگ شدن بچه خطرناکه، در نتیجه مامان و بابا باید دور این یکی رو خط می کشیدند! تا این که پس از دو سال، ناگهان گلچهره خانم فهمیده بود سر و صدا ونگ‌ونگ بچه در خانه لازمه و چه بهتر که این سروصداها مال دو تا بچه باشه.

به مامان گفته بود؛ اگه تو هم بتونی همزمان با من بچه‌دار بشی، بچه‌هامون می‌تونن مثل خواهر و برادر یا دو تا خواهر، شایدم دو تا برادر با هم بزرگ بشن، پشت هم باشن و هیچ‌وقت از هم جدا نشن... گفته بود: «سودابه جون به خدا بچه تو رو مثل بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم بزرگ می‌کنم و نمی‌گذارم یک آن از هم جدا باشن.» همین‌طور هم شد. من و پریا یک آن هم از هم جدا نمی‌شدیم.

من چهار ماه و بیست روز بعد از پریا به دنیا اومدم. درست همون موقعی که شیر گلچهره خانم خشک شده بود و افسردگی پس از زایمان، آقا و خانم نجاتی رو راهی سفر اروپا کرد.

گلچهره خانم آدم بدی نبود. زن مهربونی بود، یعنی می‌خواست که مهربون باشه. عاشق این بود که همه ازش تعریف کنند. می‌مُرد که یکی بگه «چه زن خوبی!» ولی یک مشکل داشت. گلچهره خانم همیشه دلش می‌خواست با چنگ و دندون بیشترین سهم رو از خوشبختی به دست بیاره. یادم نیست کجا خوندم که اگر آدم‌ها بخوان خوشبخت باشن زود موفق می‌شن، ولی بیشتر آدم‌ها می‌خوان خوشبخت‌تر از دیگران باشن و این مشکله؛ چون دیگران را خوشبخت‌تر از اونچه

رمان بازار
romanbazar.ir

هستن تصور می‌کنن. تا جایی که من به یاد می‌آرم و شناختی که از گلچهره خانم داشتم این بود که تنها خواسته‌اش در زندگی، این بود که خوشبخت‌تر از دیگران باشه.

همیشه به نظرم می‌اومد شاید خود گلچهره خانم اصراری به داد و هوار راه انداختن و نق زدن و غش و ضعف الکی راه انداختن نداشت، احتمالاً هر وقت یاد بی سر و زبونی و مظلومیت مادر همیشه ساکتش می‌افتاد، ناگهان تصمیم می‌گرفت به جای همه عمر مادرش هم فریاد بزنه، فرقی هم نداشت بیچاره‌ای که روبه‌روش ایستاده مامان من باشه یا شوهر خودش یا فروشنده‌ای بخت برگشته، یعنی هر کس دیگه‌ای جز پریا.

از طرفی هم در کنار جبران فریادهای فرو خورده مادرش، هر وقت هم یاد کِنسی‌های پدرش می‌افتاد؛ با هیجانی مبالغه‌آمیز از هر کسی که دور و برش بود می‌خواست همه چراغ‌های خونه رو روشن کنند چون توی

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریکی دلش می گرفت، حتی اگر این تاریکی رو چلچراغ بزرگ و همیشه روشن سرسرای خونه می‌شکست. البته گه‌گاهی هم خون پدر در رگ‌هاش می‌جوشید و ناگهان سر مامان داد می‌کشید که این چه طرز بادمجون پوست گرفتنه؛ نمی‌دونی باید کبودی پوست بادمجون روی گوشتش بمونه؟! یا مثلاً وقتی که لباس‌های پریا حتی برای من هم غیرقابل استفاده می‌شد، از دهنش می‌پرید که «سودابه اینا رو دور نندازی، بیار تو آشپزخونه به جای دستگیره ازشون استفاده کن.»

این جور وقت‌ها، مامان یواشکی نگاه پر خنده‌ای به من می‌انداخت و اشاره می‌کرد؛ هیس، نخند! اما از طرف دیگه همیشه اصرار داشت غذا به اندازه ده نفر اضافه پخته بشه شاید یه مهمون سرزده داشته باشیم. این یکی از دلایلی بود که بالاخره از یه جایی مامان تصمیم گرفت آشپزخونه کوچیک خودمون رو از کنار اتاق جمع کنیم و از

رمان بازار
romanbazar.ir

غذاهایی که در آشپزخونه بزرگ می‌پخت بخوریم، البته اگر مهمون سرزده‌ای می‌اومد. نه. واقعاً گلچهره خانم زن بدجنسی نبود. هر مادری بهترین‌ها رو برای بچه خودش می‌خواد و شاید زن‌های دیگه‌ای هم بتونند مثل گلچهره خانم این امکان رو به دست بیارن که برای دختر خودشون پیش‌مرگی تهیه کنند.

من اومده بودم تا به جای پریا نترسم، گریه نکنم، مهربون باشم، بخشنده باشم، مؤدب باشم، تمیز باشم، در مواقعی راست‌گو باشم و یه جاهایی سپر بلا... «ببین فرشته از دکتر نمی‌ترسه... ببین دندون کشیدن درد نداره... ببین فرشته از تاریکی نمی‌ترسه... ببین فرشته گریه نمی‌کنه... فرشته راستشو بگو امروز تو مدرسه چه خبر بود... فرشته؛ تو که این‌قدر تمیز و خوش‌خطی، این دفتر علوم اجتماعی پریا رو پاکنویس کن... فرشته به باباش چیزی نگی‌ها... فرشته، مواظب باش زنگ تفریح پریا

رمان بازار
romanbazar.ir

تو حیاط نره سرما می‌خوره... فرشته مواظب پریا باش... فرشته...»

در دوران بچگی، من در یک سردرگمی همیشگی به سر می‌بردم. فکر می‌کنم زودتر از بچه‌های هم‌سن و سال خودم، قدرت تشخیص و انتخاب به دست آوردم. هنوز هم فکر می‌کنم این برای بچه‌ای چهار پنج ساله خیلی زیاده که بتونه انتخاب کنه چه حرف‌هایی رو کجا بگه و کجا نگه. کی طرف کی باشه و چه موقع طرف دیگری. کجا راست بگه و کجا یه دروغ کوچیک مصلحتی و این‌که کی و چطور خواسته دیگری رو به خواسته خودش برتری بده و کجا و چه جوری میل خودش رو به دیگری بقبولونه. من بچه باهوشی بودم.

خیلی زود یاد گرفتم اگر می‌خوام گریه مامان رو نبینم، باید همیشه خوشحال باشم و اگر بخوام در بخشی از امکاناتی که پریا داشت سهیم باشم، پس باید پریا رو دوست داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم.

دوست داشتن پریا سخت نبود. مهربون بود و بامزه. بازیگوشی‌هاش توی مدرسه معلم‌ها رو عاصی می‌کرد و تعداد دوستاش رو زیاد و بودند معلم‌هایی که با دیدن یک شیشه عطر، یک روسری ابریشم یا در مواقع بحرانی‌تر، یک ساعت مچی ظریف و زیبا، چشم بر ناآرومی‌ها و ناسازگاری‌های شاگردی ببندند و به جاش همه حواسشون رو به دوست و همراه همیشگی او برگردونند.

من باید به جای پریا هم خوب می‌بودم.

یاد گرفته بودم تا جایی که می‌شد بعضی از رفتارهاش رو پیش‌بینی کنم و شکل بهتری به اون‌ها بدم. مثلاً دنبالش راه بیفتم و اگر دیدم کیسه نمک رو در سماور آبدارخونه مدرسه خالی می‌کنه، در فرصتی مناسب آب سماور رو عوض کنم یا وقتی که پریا از روی عادت، در توالت رو با کلیدی که معلوم نبود چطور به دست آورده، از بیرون روی معلمی قفل

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنه، پشت سرش دستی به کلید در برسونم و یا همیشه در آخرین لحظه، پیش از سر رسیدن معلم، تخته سیاه و یا صندلی معلم کلاس رو پاک کنم؛ اما خیلی وقت‌ها حتی من هم نمی‌تونستم جلوی نقش بازی کردن‌های اونو بگیرم. پریا عاشق بازی بود. بازی کردن و بازی دادن. معلم تاریخ و جغرافیای کلاس اول راهنماییمون تا ثلث اول مدرسه فکر می‌کرد پریا به شدت لکنت زبان داره و از پاسخ دادن به درس‌های شفاهی در می‌مونه. دادوفریادها و تنبیه‌های آقا و خانم نجاتی خوشی همه اون ساعت‌های شیرین رو از سرم بیرون کرد که چرا جلوی بازیگوشی‌های پریا رو نگرفته بودم و یا دست‌کم چرا زودتر از ناظم مدرسه، کار پریا رو به اون‌ها گزارش نداده بودم! کاری که هرگز نمی‌کردم. حتی گاهی با کمال میل همدستی هم می‌کردم. مثل ساعت‌های تمام‌نشدنی کلاس‌های ریاضی که پریا فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر من دچار حمله‌های صرع می‌شد.
گاهی وقت‌ها حتی گلچهره خانم هم چشم و دهنش رو روی خیلی از شیرین کاری‌های پریا می‌بست. حالا که فکرش رو می کنم می‌بینم باید خیلی براش سخت بوده باشه که میون دفاع از سلامت جسمی و روانی دخترش و گناهکاری‌های ریز و درشتش و استعداد خدادادی اون در نقش بازی کردن، یکی رو انتخاب کنه.

این جور وقت‌ها، درحالی که با قدم‌های پرشتاب و خشم‌آلود، همه راه مدرسه تا خونه رو جلوی من و پریا راه می‌رفت و زیر لب برنامه‌ریزی هزار و یک تنبیه برای هر یک از ما رو می کرد و پریا با خنده‌های فرو خورده و من با یک دنیا نگرانی و دلهره از پشت سر او، خودمون رو برای بدترین‌ها آماده می کردیم، در چند قدمی خانه، پریا با اشاره من، خودش رو به گلچهره خانم می‌رسوند و بدون گفتن حرفی، دست مادرش رو در دست می گرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

در چنین لحظاتی بود که گلچهره خانم به این نتیجه می‌رسید: «پریسا، در مورد این مسئله تو خونه حرفی نمی‌زنی تا من تکلیفم رو با شماها یک‌سره کنم... من که می‌دونم همه این کارها زیر سر توئه! اگه تو همه‌ش به فکر خنده و خوش گذرونی خودت نباشی، پریا هم از این کارها نمی‌کنه.» و رو به پریا ادامه می‌داد: «آخه دختر تو تا حالا یه آدم صرعی از نزدیک دیدی که این‌طوری اداش رو درمی‌آری؟ چقدر من باید به خاطر تو به دکتر شفا رو بندازم؟ پس فردا همین می‌شه جزو سابقه پزشکیت، می‌مونی پشت دستم... صرع... لکنت... لقوه... کری و کوری عصبی؟! وای خدایا... آخه تو به کی رفتی!»

حدس می‌زنم اون روزها گلچهره خانم نمی‌دونست که پریا به باباش رفته. به باباش هم رفته!

آقای نجاتی در یک کلام مردی بود که در اون زمان بهش می‌گفتند «خودساخته.» به

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر من با اون قد کوتاه، شکم بزرگ، دست‌های زمخت بدقواره، سر تاس و گوش‌ها و دماغ بزرگ و چشم‌های ریز، یکی از زشت‌ترین مردهای دنیا بود، ولی خودش همیشه می‌گفت من در جوانی‌هام شکل کلارک گیبل (هنرپیشه فیلم بربادرفته) بودم. این جور وقت‌ها حتماً گلچهره خانم یادآوری می‌کرد؛ «تنها وجه تشابه تو با کلارک گیبل گوش‌های بزرگته و اون سیبیل باریک مسخره!» همون سیبیلی که آقای نجاتی همیشه با دقت و وسواس عجیبی بهش رسیدگی می‌کرد.

آقای نجاتی عاشق نظم و ترتیب بود، البته اگر این مهم رو دیگران به عهده می‌گرفتند. یکی، فقط یکی از دعواهای همیشگی گلچهره خانم و آقای نجاتی سر کراوات بود. هر روز که آقای نجاتی می‌خواست از در خونه بیرون بره، گلچهره خانم هر جا بود خودشو می‌رسوند تا مطمئن بشه شوهرش کراواتش رو فراموش

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده باشه و وای از عصرهایی که آقای نجاتی با کراوات چروک به خونه برمی‌گشت! همه ما می‌دونستیم آقای نجاتی سر پیچ کوچه، کراواتش رو باز می‌کنه و می‌ده به بابا که بگذاره توی داشبورد ماشین. گاهی هم یادش می‌رفت و روی همون صندلی و گاهی زیر صندلی ماشین به حال خودش رها می‌شد تا عصر که نزدیک خونه دوباره می‌رفت سر وقتش، البته اگر یادش می‌موند. از روزی که یادم می‌آد همه هدیه‌هایی که گلچهره خانم در سالگردهای عروسیشون، جشن تولدهای آقای نجاتی و کادوی سر هفت‌سین به شوهرش می‌داد یا کراوات بود و یا سنجاق کراوات و اینجا بود که واقعاً باید برای آقای نجاتی در ایفای نقش متعجب‌ترین و هیجان‌زده‌ترین مرد دنیا، یه کف مرتب زد.

روزهایی هم پیش می‌اومد بدون این که نیازی به اون صدا قشنگه‌ی گلچهره خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه، آقای نجاتی چنان به سر و وضعش می‌رسید که همه اهل خونه رو به تحسین وا می‌داشت. این جور وقت‌ها گلچهره خانم لبخند پیروزی بر لب می‌آورد و از سر لطف، دستی به گره کراوات آقای خونه می‌رسوند و براش روز خوشی رو آرزو می کرد و بابا بی‌این که به چشم‌های گلچهره خانم نگاه کنه زیر لب خداحافظی می گفت و زود از در بیرون می‌رفت.

می‌دونم بابا هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست اسرار کارفرمای خودش رو برای دیگران بازگو کنه، ولی هیچ‌وقت دیگرانی در کار نبود. اون فقط خیلی آروم برای مامان تعریف می کرد و این از گناه من نبود که گوش‌های تیزی داشتم، گو این که توی اون اتاق بیست متری، نیازی هم به داشتن گوش‌های تیز نبود. از طرفی هم فکر می کنم بیچاره بابا حتماً می‌خواسته به این وسیله، برتری نسبی پیش زنش در برابر آقای خونه پیدا کنه. بابای من

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن بود هر بدی داشته باشه مگر بی‌وفایی و خیانت به مامان و خانواده‌اش.

ولی آقای نجاتی مرد انعطاف‌پذیری بود. مثلاً در مواقع ضروری، مثل مهمانی‌های آن‌چنانی که گلچهره خانم چپ و راست برگزار می‌کرد و پیش آدم‌های تازه‌ای که بنای رفت‌وآمد رو با هم می‌گذاشتند، آقای نجاتی می‌پذیرفت کراوات بزنه و دیگه پرویز خالی نباشه و بشه آقای دکتر!

زمانی که آقای نجاتی، دل در گرو عشق دختر یکی از آشناهای پولدار دور و برش می‌گذاره، اون آقا، یعنی پدر گلچهره خانم قبولی داماد آینده‌اش رو در یکی از رشته‌های پزشکی دانشگاه، شرطی برای ازدواج دخترش تعیین می‌کنه. تصور این که چطور آقای نجاتی در رشته داروسازی دانشگاه تبریز قبول می‌شه بسیار دشواره، ولی این که چطور پس از سه ماه، یعنی کم‌وبیش بعد از جشن عروسی، سر از نمایشگاه مبل عموی بزرگش

رمان بازار
romanbazar.ir

درآورده چندان پیچیده نیست. کاسبی
توی خون آقای نجاتی بود. همون اوایل
زندگی زناشویی، آقای نجاتی که دستی
هم در خریدوفروش زمین و خونه داشته،
خرج خودش رو از جناب عمو جدا می‌کنه
و نمایشگاه مبل خودش رو راه می‌اندازه و
چند سال بعد هم کارخانه مبل‌سازی در
قزوین به فهرست دارایی‌هاش افزوده می‌شه،
دارایی‌هایی که همیشه و در همه حال،
وظیفه مهم معرفی و توضیح اون‌ها رو برای
دیگران با خونسردی و به همراه لبخندی بر
لب، به عهده همسرش می‌گذاشت تا مبادا
انگ خودنمایی به پیشونی خودش بچسبه.
همیشه هم در پایان توضیحات گسترده
گلچهره خانم؛ به گفتن «امان از دست این
زن‌ها» اکتفا می‌کرد. هیچ‌وقت این جمله رو
میون حرف‌های زنش نمی‌گفت، ولی در هر
حال عنوان آقای دکتر که یادگاری از روزهای
جوانی بود، هرازگاهی سراغش می‌اومد،

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند تنها داروهایی که می‌شناخت استامینوفن بود و آسپرین. گه‌گاهی هم میون دعوا، گلچهره خانم یادآور می‌شد البته آسپرین بچه‌ها. حدس می‌زنم گلچهره خانم فکر می‌کرده آسپرین بزرگسالان مال ترم دو بوده.

آقای نجاتی هم بهانه‌هایی برای دعوا با گلچهره خانم داشت. یکی از اون‌ها این بود که «آرزو به دلم موند یک روز که می‌آم خونه زنم رو شکل آدم ببینم!»

گلچهره خانم از دو چیز وحشت داشت؛ پیری و چاقی. برای هردوی این‌ها هم راه‌حل‌هایی پیدا کرده بود. هر روز صبح، با تکه کاغذی که دستور رژیم غذایی تازه‌اش بود به آشپزخونه می‌اومد و به مامان می‌گفت:

- سودابه تا یه ماه این سوپ کلم رو درست کن، مو به مو از روی این دستور. ماهدخت با همین سوپ، دو هفته‌ای هشت کیلو وزن کم

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده.

البته که عزم راسخ گلچهره خانم یک ماه که هیچی، بیست و چهار ساعت هم دوام نداشت.

روز دیگه می‌اومد و می گفت:

- از امروز به بعد، پخت و پز توی این خونه ممنوع! به مدت یک ماه همگی خام گیاهخوار می‌شیم. این‌طوری برای سلامت همگی بهتره. سودابه یه دیس گندم، یه دیس ماش، یه دیس هم عدس خیس کن از روی این دستور.

ولی هر بار پیش از این که آقای نجاتی بخواد فکری به حال پر کردن شکم خودش بکنه با غذاهایی که میزان گوشت و روغن و برنجشون در حدی بود که بشه اسم غذا روشون گذاشت؛ گلچهره خانم با اعلام این که امروز ضعف دارم باید یه چیز جون‌دار بخورم به آشپزخونه می‌اومد و همگی رو از سردرگمی نجات می‌داد. کسی به روی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش نمی‌آورد که اراده گلچهره خانم ضعیف‌تر از قوه شامه اونه و مگر می‌شد به بوی کبابی که از خانه ویلایی همسایه به مشام می‌رسید بی‌اعتنا موند؟!

گلچهره خانم رژیم تازه‌ای پیدا می‌کرد از گفته‌های فلان دکتری که به تازگی از فرانسه برگشته؛ این رژیم‌ها همه غلطه، آدم رو زود پیر و شکسته می‌کنه. دکتر فلانی گفته باید روزی پنج وعده غذا خورد، اما کم!

این یکی از معدود رژیم‌هایی بود که گلچهره خانم مو به مو اجرا کرد، با این تفاوت که به قسمت آخر توصیه پزشک اعتنای چندانی نمی‌کرد. بعد از یک ماه که چند سانتی به پهنای دور کمرش اضافه شد، ایمان گلچهره خانم هم به اون دکتر رنگ باخت. ولی در برابر رسیدگی به پوست و مو، سر سوزنی کوتاه نمی‌اومد. ما هم به جز شب‌هایی که در خانه مهمانی برپا بود، کمتر چهره واقعی گلچهره خانم رو توی خونه می‌دیدیم. معمولاً

رمان بازار
romanbazar.ir

در طول روز، یعنی از ساعت یازده که بیدار می‌شد. (همیشه بعد از رفتن آقای نجاتی دوباره می‌خوابید.) تا پیش از خواب شب، ماسک‌های گوناگونی از قبیل سفیده تخم‌مرغ، عسل و آب‌لیمو، عسل و گلاب، خیار رنده شده و گلاب، هلو، پوست خیار، ماست و توت‌فرنگی و انواع کرم‌ها و ماسک‌های خارجی که با قیمت‌های باور نکردنی از اینور و اونور تهیه می‌کرد، روی پوستش بود. شب‌ها هم که نوبت حنا و زرده تخم‌مرغ و روغن بادام و روغن زیتون و خیلی چیزهای دیگه مالیدن به موهای سرش بود.

این بود که آقای نجاتی به این نتیجه رسیده بود که زنش دلش می‌خواد برای هرکسی خوشگل باشه اِلا شوهرش.

روزی که من و پریا، سال سوم راهنمایی رو با موفقیت پشت سر گذاشتیم، گلچهره خانم با لیست بلند بالایی در دست، بعد از ایراد یک سخنرانی با شکوه، از ما هم خواست تا مسئله

رمان بازار
romanbazar.ir

پوست و زیبایی رو جدی بگیریم و از حالا مثل این زنیکه شلخته‌ها نسبت به ظاهرمون بی‌تفاوت نباشیم. بیشتر روی سخنش با دخترش بود و در پایان هم اون لیست رو دست من داد که از اون به بعد من مسئول رسیدگی به امور زیبایی دخترش خواهم بود و نه کس دیگه!

من و پریا بزرگ می‌شدیم...

سالی که هر دوی ما کلاس سوم راهنمایی بودیم، معلم حرفه‌وفنی داشتیم به نام خانم واسعی. یکی از بهترین معلم‌هایی بود که در عمرم دیدم. یه جورایی زندگیم رو به اون مدیونم. نه تنها به این دلیل که تنها معلمی بود که من رو بیشتر از پریا دوست داشت، بلکه برای این که آموزگاری واقعی بود.

هنوز دو سه هفته از شروع سال تحصیلی نگذشته بود که خانم واسعی تصمیم گرفت جای نشستن شاگردها رو به دلخواه خودش تغییر بده. این جابه‌جایی هیچ منطق به

رمان بازار
romanbazar.ir

خصوصی نداشت؛ نه بر مبنای قد شاگردها بود و نه از روی نمره‌های بچه‌ها! هنوز هم گاهی به این فکر می‌کنم که شاید تنها دلیل این جابه‌جایی، من و پریا بودیم... نمی‌دونم! جایی که من رو نشوند، دورترین جای کلاس نسبت به پریا بود. این جابه‌جایی؛ اتفاق بزرگی در زندگی من به شمار می‌اومد، چون برای اولین بار در زندگی تحصیلیم، شخصیت مستقلی پیدا کرده بودم. یادم می‌آد روز اول، به شدت دستپاچه بودم. حالی داشتم که انگار یه چیزی گم کردم، چیزی جا گذاشتم یا اشتباه بزرگی ازم سر زده و هر آن دستم رو می‌شه. تمام مدت یک چشمم به پریا بود که انگار اون هم احساس من رو داشت، چون دیدم چندین بار توی کیفش دنبال چیزی گشت؛ چیزی که پیداش نمی‌کرد، ولی هر بار که نگاهش به من می‌افتاد، با خوشحالی شکلکی برام درمی‌آورد و منو به خنده وا می‌داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کلاس‌های حرفه‌وفن، گو این که چیزی از شیطنت‌ها و بازیگوشی‌های پریا کم نمی‌شد، ولی همیشه حسی به من می‌گفت رفتار پریا کم‌کم بی‌ادبانه و عصبی و از روی خشم می‌شد تا تنها برای خنده و شادمانی! و همون حس باعث می‌شد فکر کنم خانم واسعی با شکیبایی و پایداری شگفت‌انگیز، چشم بر همه رفتارهای پریا و حتی خود پریا می‌بست، انگار اصلاً چنین دختری در کلاس نبود. کمی دلم برای پریا می‌سوخت اما هر بار که خودکار یا وسیله دختری که بغل‌دستم می‌نشست به زمین می‌افتاد و من بدون این که تکون بخورم دختر رو نگاه می‌کردم که خودش زیر میز می‌رفت و خودکارش رو برمی‌داشت، اون دلسوزی رو به خودم برمی‌گردوندم!

خیلی زود درس حرفه‌وفن به ویژه بخش‌هایی که بیشتر هنری بود تا حرفه‌ای، درس محبوب من شد. همیشه کارهام به طرز چشمگیری از دیگر شاگردهای کلاس بهتر

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و هر بار خانم واسعی اینو با صدای بلند به همه گوشزد می‌کرد و به نظرم در این جور وقت‌ها روی سخنش بیشتر با پریا بود تا دیگران.

پریا این ساعت‌ها رو دوست نداشت، ولی کوچک‌ترین حرفی در این‌باره به زبون نمی‌آورد. انگار کلاس حرفه‌وفن هم کلاسی بود مثل همه درس‌های دیگه، ولی همون روزها بود که من برای نخستین بار متوجه چیز تازه‌ای در شخصیت پریا شدم. حس رقابت!

پریا نمی‌خواست و نمی‌بایست از من عقب می‌موند. پیش از کلاس خانم واسعی، برتری پریا به من بی‌چون و چرا بود. حتی اگر گاهی من نمره‌ای بیشتر از پریا می‌آوردم، او با گشاده‌دستی برام خوشحالی می‌کرد و به راحتی از این موضوع می‌گذشت. این برای هردوی ما خیلی طبیعی بود که در درس ریاضی و علوم، پریا هوای من رو داشته باشه و

رمان بازار
romanbazar.ir

در درس ادبیات به خصوص نوشتن انشا، من به جای پریا هم نمره بیارم؛ اما چون همیشه کنار دست هم می‌نشستیم، به نظرم هرگز هیچ‌کدوممون به این فکر نمی‌کردیم نمره واقعی هر یک از ما چنده! از همون کلاس اول دبستان، کلاس‌های ما همیشه دو تا شاگرد اول داشت. در دوره راهنمایی هر دو کمتر برای شاگرد اول شدن تلاش می‌کردیم، ولی باز هم هر دو در یک سطح بودیم، اما سر کلاس‌های خانم واسعی، ما دو شاگردی می‌شدیم که هیچ وابستگی به یکدیگر نداشتند.

پریا به شدت درس حرفه‌وفن رو جدی گرفته بود، گو این که در اون سال‌ها، کلاس‌های هنر و ورزش و حرفه‌وفن با زنگ تفریح فرق چندانی نداشت! اون سال تنها وقتی که تو خونه، گلچهره خانم از پریا می‌شنید که من نمی‌تونم بیام مهمونی، درس دارم؛ شب پیش از روز کلاس حرفه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر سال همون سال، ما باید تعیین رشته می‌کردیم. ظاهراً دو انتخاب بیشتر نداشتیم؛ علوم تجربی و علوم انسانی. ریاضیات پریا خوب بود، پس باید رشته تجربی رو انتخاب می‌کردیم.

خانم واسعی که از طرف مدرسه مسئول و مشاور شاگردها برای انتخاب رشته بود؛ از شنیدن رشته انتخابی من جا خورد. لحظه‌ای ساکت موند و بعد پرسید آیا با خانواده‌ام مشورت کردم و می‌خواست بدونه نظر اون‌ها درباره این انتخابم چیه!

از تنها چیزی که با پدر و مادرم حرف نزده بودم همین بود. مطمئن بودم اولین حرفی که بابا بزنه اینه که پریا خانم چی انتخاب کرده و مامان هم حتماً سرش رو به کار خودش گرم می‌کنه و ترجیح می‌ده دخالتی نکنه. خودم هم باورم شده بود نمی‌شه و نباید پریا رو تنها بگذارم و حتی اگر از ریاضی و علوم بیزار هم باشم که بودم، باز هم باید پریا

رمان بازار
romanbazar.ir

رو همراهی می‌کردم چون در برابر پریا احساس مسئولیت می‌کردم، فکر می‌کردم که باید احساس مسئولیت بکنم!

یادمه نمی‌تونستم راحت به چهره و چشم‌های معلم عزیزم نگاه کنم. با سر زیر انداخته بهش گفتم اون‌ها هم موافقند.

خانم واسعی با آهنگ دستوری همه معلم‌ها بهم گفت:

- به مادرت بگو فردا ساعت ده بیاد مدرسه، کارش دارم.

با همون سر زیر انداخته زیر لب گفتم:

- مامانم گرفتاره، نمی‌تونه بیاد. شما به من بگید من به مامانم می‌گم!

خانم واسعی وانمود می‌کرد میون کاغذهای روی میز دنبال چیزی می‌گرده، پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- هرچقدر هم گرفتار باشه باید برای آینده دخترش وقت بگذاره... فردا ساعت ده منتظرشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان هیچ‌وقت به مدرسه من نمی‌اومد. اون وقت‌ها هنوز نفهمیده بودم چطوری همه معلم و مدیر و ناظم مدرسه پذیرفته بودند که گلچهره خانم مسئولیت من رو هم به گردن بگیره. با این که هرگز حتی به خودم هم اعتراف نمی کردم، اما ته دلم از این بابت ناراحت نبودم. جدا از این که مامان من چند کلاسی بیشتر درس نخونده بود و سواد درستی نداشت، کم رو بود و هیچ‌وقت نمی‌تونست با غریبه‌ها جز سلام و تعارف، حرف دیگه‌ای به میون بیاره، سلام و تعارفی که با آهنگ حرف زدن آدم‌های فرودست بود، کارگرهای خونه... از طرفی هم هیچ‌وقت دوست نداشتم معلم‌ها و هم‌شاگردی‌هام، مامان منو با اون چادر کدری گل‌دار ببینن. مامان هر چی به وضعیت لباس پوشیدن من رسیدگی می کرد و مواظب بود تا جایی که از دستش برمی‌اومد کمتر از پریا نباشم، به سر و وضع خودش بی‌اعتنا بود و هر وقت ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم دست از اون چادر نخی کهنه برداره و مثل گلچهره خانم مانتو بپوشه، بهم می‌گفت برای خرید سبزی و گوشت و میوه همون چادر مناسب‌تره. مامان من به جز برای خرید، از خونه بیرون نمی‌رفت، جایی نداشت بره.

اون روز وقتی خانم واسعی ازم خواست مامان رو به مدرسه بیارم، ناخودآگاه در ذهنم دنبال بهانه و دروغی بودم که فردای اون روز باید به معلمم تحویل می‌دادم و به طرف در می‌رفتم که خانم واسعی گفت:

- ایزدی... من فردا بعدازظهر هم تو مدرسه‌م، اگر برای مادرت راحت‌تره بگو عصری ساعت پنج بیاد.

ساعت پنج، ساعتی بود که شیفت بعدازظهر مدرسه تموم می‌شد. ساعتی بود که بیشتر معلم‌ها هم مدرسه رو ترک می‌کردند... کسی مامان رو نمی‌دید.

مطمئنم مامانم روز عروسی خودش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون‌قدر دستپاچه و نگران نبود که برای رویارویی با معلم من. اون شب برنجش سر رفت و خورش ته گرفت و یک بشقاب از دستش افتاد و شکست.

فردای اون روز، از سه ساعت قبل از راه افتادن به طرف مدرسه، دلهره و نگرانیش به اوج رسید. با دست و تنِ لرزان، درِ تنها کمدی رو که درِ اتاقمون داشتیم باز کرد و از لابه‌لای خرت و پرت‌های کمد، مانتوی سبز سدری مچاله شده‌ای بیرون آورد، با کم‌رویی به من نشونش داد و گفت:

- این روپوشو چند وقت پیش گلچهره خانم بهم داده، به نظرت اینو بپوشم خوبه؟

خیلی خوب بلد بودم ادای خوشحالی دربیارم. گفتم عالیه و اتو رو از روی طاقچه اتاق برداشتم. می‌دونستم اگر خودش بخواد مانتو رو اتو بکشه حتماً چند جاشو می‌سوزونه.

توی خیابون، کنار مامان راه می‌رفتم و به این

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کردم که مامان با اون مانتوی بلند و گشاد و روسری نخی که خودم به مناسبت روز مادر از پول تو جیبیم براش خریده بودم، احساس لخت بودن می‌کنه و راه رفتنش نامطمئن‌تر از همیشه به نظر می‌رسه.
آرنجش رو روی کیف رودوشیش انداخته بود و با دستش محکم گوشه بالای کیف رو فشار می‌داد و قدم‌هاش تند و کوتاه شده بود. پاش توی همه چاله‌چوله‌های پیاده‌روی باریک می‌رفت بدون این که خودش متوجه بشه. بدون گفتن کلمه‌ای من رو توی پیاده‌رو تنها می‌گذاشت و از کنار خیابون راهش رو ادامه می‌داد و همچین که من خودم رو بهش می‌رسوندم باز به طرف پیاده‌رو می‌رفت. وقتی از کنار خیابون راه می‌رفت، دوچرخه‌سوارها و موتوری‌ها خودشون باید با دیدن مامان راهشون رو کج می‌کردند، مامان اون روز به هیچ موتوری غُر نزد، نه حتی زیر لب!

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدن مامان توی اون مانتوی بی‌قواره، احساس عذاب وجدان می کردم. انگار اگر به خاطر خجالت من از اون چادر کهنه نبود، حالا مامان کمتر عذاب می کشید. شاید اون چادر کهنه، همون پارچه نخ نمای رنگ و رو رفته، سنگر محکم‌تری براش بود تا مانتوی گلچهره خانم. دلم می خواست دستش رو بگیرم و بهش بگم که یک تار موی اونو با همه دنیا عوض نمی کنم، چه توی اون مانتوی سدری، چه زیر پوسیده‌ترین چادرهای دنیا، اون برای من عزیزترینه، حتی اگر گاهی از فکرم بگذره ای کاش مامان من هم روسری ابریشمی سرش کنه و عینک آفتابی بزنه! ولی ما یاد نگرفته بودیم راحت از احساساتمون با هم حرف بزنیم. یادمه فقط بهش گفتم اگر بیست کیلو چاق‌تر بودی معلمم فکر می کرد خواهر کوچیکه‌ی گلچهره خانمی. به نظرم رسید قدم‌های مامانم با شنیدن این حرف محکم‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام طول راه، مامان مرتب از من
می‌پرسید: «من چی باید بگم؟» بهش
اطمینان می‌دادم لازم نیست تو حرفی بزنی.
معلمم می‌خواد باهات حرف بزنه و بقیه راه
از مهربونی‌های خانم واسعی می‌گفتم تا
کمکش کنم ترسش رو کنار بگذاره، هر چند
که خودم از درون می‌لرزیدم.
توی دفتر مدرسه، خانم واسعی تنها بود
و به نظر می‌رسید جز حرف زدن با مامان،
کار دیگه‌ای نداره. با دیدن ما، از روی
صندلیش بلند شد و به طرفمون اومد و با
صمیمیتی که پیش‌تر در او ندیده بودم با
مامانم احوال‌پرسی کرد و گفت پس این
دختر خوشگل کلاس به مامانش رفته...
مامان گفت که چشماش قشنگ می‌بینه.
خانم واسعی از مامان خواست روی یکی از
صندلی‌های کنار دیوار دفتر بشینه و خودش
هم پهلوی اون نشست و رو به من گفت:
- چطور شماها که از بودن تو این دفتر

رمان بازار
romanbazar.ir

متنفرید، حالا که مامانت اینجاست از جات جُم نمی‌خوری؟! برو بیرون و بذار من یه دل سیر برای مامانت ازت شکایت کنم!

دیدم همه ترس‌های دنیا توی چشم‌های مامانم ریخته شد و با ناراحتی بیش از اندازه، اول به من نگاه کرد و بعد رو به خانم واسعی پرسید:

- شکایت؟

خانم واسعی بلند و راحت خندید و گفت:

- ایزدی بهترین شاگردیه که من تا حالا داشتم. خیالتون راحت باشه، واقعاً بهتون تبریک می‌گم که یک چنین دختری تربیت کردید.

من و مامان نفس راحتی کشیدیم و من از دفتر بیرون اومدم. نیم ساعتی که پشت در منتظر موندم، تموم نشدنی به نظر می‌رسید، اما بالاخره تموم شد و مامان رو دیدم که با چشم‌های قرمز اشک‌آلود، درحالی که خانم واسعی همراهیش می‌کرد از دفتر بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد. نفسم بالا نمی‌اومد... باید منتظر شنیدن چه خبر بدی می‌ماندم؟

خانم واسعی درحالی که باز هم چند جمله‌ای در خصوص خوبی‌های من به مامان می گفت از ما خداحافظی کرد و ما در کنار هم راه افتادیم. توی حیاط مدرسه، مامان همچنان با دستمال کاغذی دماغش رو می گرفت و ته مونده اشک‌هاش رو پاک می کرد و با کنجکاوی نگاهی به دور و برش می‌انداخت، من هم با صدایی آروم براش می گفتم:

- اونجا آبخوریه... اون پنجره کلاس ماست... اینجا صبح‌ها صف می‌بندیم... این بوفه مدرسه است.

از در مدرسه که گذشتیم، مامان با حرکتی تند، بغلم کرد و پشت سر هم سر و صورتمو بوسید. بوسه‌هایی که مزه اشک می‌داد. در همان حال گفت:

- تشنمه، بیا بریم با هم بستنی بخوریم.

جز روزهای بچگی که گاهی مامان منو با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش به خرید می‌برد و تنها برای من یه دونه بستنی می‌خرید؛ این اولین باری بود که می‌خواست هر دو با هم بستنی بخوریم. وقتی یکی یک بستنی لیوانی به دست، کنار پیاده‌رو، توی سایه ایستادیم، با بی‌صبری ازش پرسیدم:

- چی شد؟

از قاشق‌های بزرگ بستنی که مامان به دهان می‌گذاشت، می‌فهمیدم واقعاً تشنشه، همون‌طور که احساس می‌کردم خوشحاله و احساس سبکی می‌کنه. جسته گریخته حرف‌های معلمم رو برام بازگو کرد و گفت که چقدر خانم واسعی زن خوبیه. چقدر منو دوست داره و فکر می‌کنه هنر تو خون منه و باید برم هنرستان. از درون کیف رودوشی که زمانی مال گلچهره خانم بود، کاغذی بیرون آورد و گفت:

- این آدرس هنرستانیه که باید بری.

با شنیدن اسم هنرستان، حس کردم همه

رمان بازار
romanbazar.ir

درونم به جوش و خروش افتاد. پیش‌ترها هم اینور و اونور چیزهایی در مورد مدرسه‌های هنر شنیده بودم، ولی همیشه کلمه هنر برای من در کنار پول قرار می گرفت. هنر، رشته‌ای بود که می‌بایست کلی پول براش خرج می‌شد و بعد از اون هم همه همیشه می گفتن خوراک نقاش، نون و پنیره! برای همین، رفتن به هنرستان، حتی در رویاهای من هم جایی نداشت؛ اما به چهره مامان که نگاه می کردم، هزار جور حس متفاوت بهم دست می‌داد. می‌دونستم که مامان هم مطمئناً چیزی بیشتر از من در مورد هنر نمی‌دونه ولی از خودم می‌پرسیدم؛ پس چرا این‌قدر خوشحاله؟ رفتار مامان جوری بود که انگار دلش می خواد اگر نمی‌تونه پرواز کنه دست‌کم تا خونه رو بدوه! واقعاً لپ‌هاش گل انداخته بود و بیش از پیش با محبت نگاهم می کرد. از سرم گذشت که به مدرسه برگردم و از خانم واسعی بپرسم چی به مامانم گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

که اونو این‌طور خوشحال کرده؟!
مامان که با قاشق کوچک پلاستیکی، ته لیوان بستنی‌اش رو هم پاک می‌کرد، گفت:
- فردا که نمی‌شه، فردا شب گلچهره مهمون داره اما پس فردا با هم می‌ریم به این آدرس تا ببینیم چه‌کار باید بکنیم.
دیگه واقعاً داشتم شاخ درمی‌آوردم. پیش از این مامان هرگز، هرگز اسم گلچهره خانم رو بدون پسوند «خانم» نمی‌آورد، حالا همچین می‌گفت گلچهره که انگار...
با التماس به مامان گفتم:
- چرا درست و حسابی نمی‌گی خانم واسعی چی گفت، مگه هنرستان رفتن به این راحتی‌هاست؟ این‌جور جاها مال بچه پولداراست.
باز هم مامان با حرکتی که برام تازگی داشت، لیوان بستنی‌اش رو با کمی عصبانیت مچاله کرد و انداخت توی سطل آشغال پلاستیکی که بیرون در بقالی بود و با صدایی کمی بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

- کی گفته؟ خرج داره که داره، مگه من و بابات مُردیم؟ ما این همه جون می کنیم که چی؟ فکر می کنی عاشق چشم و ابروی خونواده نجاتی هستیم؟ فکر می کنی اگه من خودمو اسیر این خونه و خونواده کردم عشق کلفتی دارم؟ بابای خدابیامرزم کلفت بوده یا ننه‌م؟ یا اگه می‌بینم یه دونه دخترم که نفسمه، شده ندیمه بی‌جیره مواجب دخترشون، تو خونه نداشته‌م عروسیه؟ نه قربون شکل ماهت برم، به خدا که این جیگرم آتیش می گیره وقتی می‌بینم توی اون سرمای سیاهی زمستون که دست جیگرگوشه خودم از سرما کبود شده مجبوره کیف و کتاب دختر اون‌ها رو هم براش از مدرسه برگردونه... اما همه این سال‌ها صدامو خفه کردم و ریختم تو خودم که دخترم قاتی آدم حسابی‌ها بزرگ بشه، راه و رسم زندگی اون‌ها رو یاد بگیره تا روزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خودش خانمی شد نخواد حرف هر
کس و ناکسی رو به جون بخره که نه راه
پس داره نه راه پیش... اگه شده همه شب تا
صبح‌ها چشم رو هم نذارم و قلاب‌بافی کنم
که خرج هنرستانت در بیاد، می کنم. به این
سوی تجلی که می کنم، بابات هم باید بکنه.
دیگه نمی‌ذارم بیشتر از این روزی صد بار جلو
اینا دولا و راست بشه و کار ده نفر آدمو یک‌جا
بکنه همیشه هم گردنش کج باشه که اینا به
ما پناه دادن... آره، بهمون پناه دادن...
مامان به اینجا که رسید ساکت شد تا نفسی
تازه کنه و بعد از مکثی کوتاه، دوباره رو به من
که فکر کنم نفس کشیدن رو هم فراموش
کرده بودم و به زنی که تا اون روز فکر
می کردم می‌شناسمش، بدون پلک زدن نگاه
می کردم، گفت:
- معلمت می گفت تو خیلی باهوش و
بااستعدادی. گفت اگه بذاریم دنبال پریا راه
بیفتی و یه رشته دیگه بخونی جنایت کردیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت اگه بری رشته... نمی‌دونم یه چیزی گفت که اسمش رو یادم رفت، اگه بری اون رشته رو بخونی حسابی می‌تونی برای خودت پول دربیاری و آینده‌ت تأمین باشه، گفت که می‌تونی. گفت از اول سال به همه کارهای تو دقت کرده و می‌دونه که از پسش راحت برمی‌آی. گفت اونجورام رشته گرونی نیست، نشد نداره... حالا تا خودمون نریم اونجا رو نبینیم که نمی‌دونیم، اما معلمت می‌دونست! من هم لیوان بستنی‌ام رو نیم‌خورده انداختم توی سطل آشغال و دنبال مامان راه افتادم. نمی‌تونستم افکارم رو متمرکز کنم. همه اون اتفاقاتی که در اون بعدازظهر افتاده بود، برام بی‌اندازه سنگین بود. داستان هنرستان و درسی که می‌شد ازش پول دربیارم و هنری که توی خونم بود یک طرف، حرف‌هایی که از مامان شنیده بودم و رفتاری که ازش می‌دیدم، چیزی نبود که بتونم به راحتی اونو برای خودم تفسیر کنم. دونستن این که

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانم این همه غصه داشته و دم
برنمی‌آورده، فهمیدن این که اون خیلی بیشتر
از من می‌دیده و می‌فهمیده، درک این که چه
انگیزه‌ای اونو این‌طور سرشار از نیرو می کرده
تا همه اونچه رو که من تا اون لحظه باور
داشتم جز خودم کسی نمی‌بینه، می‌دیده و
به جون می‌خریده تنها به امید آینده‌ای بهتر
برای من، خیلی زیاد بود، خیلی خیلی زیاد!
بقیه راه، هر دو ساکت بودیم. خوب پیدا بود
هر دو چنان درگیر افکار خودمون بودیم که
جایی برای حرف زدن نمونده بود. وقتی به
پشت در آهنی بزرگ خونه نجاتی رسیدیم،
دیدم مامان نگاهی به ساختمان انداخت،
نفس عمیقی کشید و پیش از این که در رو با
کلیدش باز کنه به من گفت:
- بخند مادر جون، بخند تا بدونم از ما دلگیر
نیستی.
با خنده‌ی الکی نمی‌تونستم همه احساسم
نسبت به مامان رو بهش نشون بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون هیچ فکری، دستش رو گرفتم و تا خواستم اونو ببوسم نگذاشت. بغلم کرد و تنها صدای نفس‌های گرمش توی گوشم پیچید. هیچی نگفت، من هم همین‌طور. می‌دونستم می‌تونم گریه‌ام رو نگه دارم برای وقتی که می‌رم توالت. گفتم:

- فعلاً بریم تو که گلچهره خانم الان از فضولی پس می‌افته.

مامان بدون این که به من نگاه کنه، کلید رو به در انداخت و گفت:

- نه نگو... بیچاره زن خوبیه.

فهمیدم با پا گذاشتن به قلمرو نجاتی‌ها، همه‌چیز به حالت عادی برمی‌گرده؛ اما حدس من درست بود. هر وقت می‌دیدم گلچهره خانم شلنگ آب رو به دست گرفته و تنها یک جای باغچه رو گِل می‌کنه، می‌دونستم منتظر کسیه که از اون در تو بیاد. چون آبیاری اون باغ و باغچه‌هایی که به لطف بابا، اون‌طور سرسبز و زیبا شده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان جزو وظایف بابا بود و گلچهره خانم جز خراب کردن باغچه، کار دیگه‌ای بلد نبود. با دیدن ما، شلنگ رو همون‌طور روی زمین رها کرد. می‌دونستم من باید شیر آب رو ببندم، با همون صدای پرهیجان و همیشه نگران خودش پرسید:

- چی شد سودابه؟ باز این دختره چه دسته‌گلی به آب داده؟ من که مُردم از دلواپسی!

مامان که دوباره همون مامانی می‌شد که می‌شناختم، خندید و گفت:

- چیزی نبود خانم، معلمش می‌خواست درباره آینده پریسا بهم بگه!

از گرد شدن چشم‌های گلچهره خانم خنده‌ام گرفت. حدس زدم با این حرف مامان از سرش گذشته نکنه معلم ما فالگیری پیش‌گویی چیزی بوده و گلچهره خانم از این یکی غافل مونده.

جلوتر از مامان به طرف آشپزخونه راه افتاد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

- بیا اینجا ببینم، درست و حسابی بگو چی گفتید چی شنفتید، یعنی چی آینده‌ش رو بگه؟ از پریا هم گفت؟

من هم دنبالشون راه افتادم و به آشپزخونه رفتم. مامان همون‌طور که مانتواش رو درمی‌آورد، زیر کتری رو روشن کرد و گفت:

- وای خانم نمی‌دونی به از شما نباشه چه خانم خوبی بود... می گفت پریا خانم و پریسا هنر تو خونشونه!

من که داشتم چای خشک توی قوری می‌ریختم با شنیدن این حرف مامان خشکم زد. یک آن فکر کردم شاید واقعاً خانم واسعی اینو گفته و مامان به من حرفی نزده، اما وقتی دیدم مامان بدون این که به من نگاه کنه، جملات رو تند تند پشت سر هم ردیف می کنه و با دستپاچگی ظرف کیک کشمشی رو از یخچال بیرون می‌آره و داخل فر خاموش می گذاره تا اونو گرم کنه، پی به نقشه‌ای بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

که توی سرش بود. مامان رو به گلچهره خانم یک نفس ادامه داد:

- می گفت اولش فکر می کرده اینا فقط یکیشون کارشو بلده، اما وقتی مخصوصاً از هم جداشون کرده و دیده که باز هم هر دو نقاشی می کشن که بیا و ببین یا کاردستی‌هایی درست می کنن که باید تو نمایشگاه بگذارشون، فهمیده که این دو تا باید برن هنر بخونن!

گلچهره خانم مثل آدم‌های برق گرفته تکرار کرد:

- هنر بخونن؟!

و بعد با اطمینان بیشتری ادامه داد:

- هنر بخونن که چی بشه؟ لباس پاره بپوشن بیفتن کنار خیابون به گدایی؟

مامان از توی کابینت، بشقاب‌های میوه‌خوری رو بیرون آورد و گفت:

- والله منم همینو گفتم، گفتم این رشته‌ها مال پولدارهاست که چهار سال درس بخونن

رمان بازار
romanbazar.ir

و هی نمایشگاه بگذارن که فک و فامیلشون بیان و به‌به و چه‌چه کنن و آخرش هم سر از خارج در بیارن... ما رو چه به این حرفا؟

من فر گاز رو روشن کرده بودم و از داخل یخچال ظرف میوه‌های شسته رو بیرون آوردم و چیزی نگفتم. گلچهره خانم همچنان بهت‌زده در انتظار شنیدن بقیه حرف‌های مامان بود. مامان ادامه داد:

- ولی معلمشون پاشو توی یه کفش کرده که اِلا و بلا اینا هنرمندن. گفت می‌خواد زنگ بزنه و با شما هم حرف بزنه. گفت البته خود شما این چیزا رو بهتر می‌دونی. من گفتم راهش دوره، اینا هر روز نمی‌تونن از این سر شهر پاشن تک و تنها برن اون سر شهر... چه می‌دونم، هر چی به فکرم رسید گفتم، اما اون می‌گفت جنایت نکنید، استعداد این دخترها رو ندید نگیرید و از این حرف‌ها، گفت اونجا هر کسی رو هم راه نمی‌دن، باید کلی امتحان بدن و چه می‌دونم چه کارها بکنن تا بتونن

رمان بازار
romanbazar.ir

برن اونجا درس بخونن... منم گفتم من که عقلم به این چیزها قد نمی‌ده، هر چی شما صلاح بدونی. من که غیر از خوشبختی این دو تا چیزی نمی‌خوام، می‌دونم که شمام پریسا رو مثل دختر خودت دوست داری، عین خودم که پریا رو روی چشم‌هام بزرگ کردم، هر چی نباشه اینا یه شیر خوردن.

هر وقت مامان حرف شیر خوردن پریا رو پیش می‌کشید، گلچهره خانم ترجیح می‌داد موضوع صحبت رو عوض کنه. چندان خوشایندش نبود کسی یادش بیاره که بچه نوزادش رو دست کارگر خونه سپرده و یک ماه رفته ایتالیا!

درحالی که به صداش آهنگی از بی‌رغبتی می‌داد، پرسید:

- حالا کجا هست این هنرستانی که می‌گه؟

مامان همون تکه کاغذ رو از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت. گلچهره خانم کاغذ رو برداشت و با دیدن آدرس فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیچ‌شمرون... محاله! از قول من بهش می‌گفتی محاله ممکنه که من بذارم دخترم هر روز بره یه همچین جایی... پیچ‌شمرون! من که دخترم رو لای پنبه بزرگ کردم چطوری بذارم هر روز این‌قدر از من دور بشه... فکرشم نکن.

حس کردم رنگ مامان پرید. انگار دید یک‌باره همه نقشه‌هاش نقش بر آب می‌شه. زیر لب گفت:

- حالا من به معلمش قول دادم پس فردا خودم برم یه سر و گوشی آب بدم... خدا رو چه دیدی شاید یه روزی دختر منم بتونه سری توی سرها در بیاره!

گلچهره خانم این حرف مامان رو نشنیده گرفت، از روی صندلی بلند شد و درحالی که به طرف در آشپزخونه می‌رفت، گفت:

- چایی منو بیار تو تراس... برم ببینم پریا چه‌کار می‌کنه.

از آشپزخونه بیرون رفت و فراموش کرد کاغذ

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرس هنرستان رو به مامان پس بده. من دهن باز کردم که حرفی بزنم اما مامان پیش‌دستی کرد و گفت هیش!

فردای اون روز، سر ظهر بود که پریا و مادرش از بیرون برگشتند و پریا با خوشحالی سرش رو از لای در آشپزخونه تو آورد و به من گفت:

- بدو بیا بالا کارت دارم.

کارم رو رها کردم و دنبال پریا به طرف اتاقش در طبقه بالای ساختمون راه افتادم. پریا پشت سر من در اتاق رو بست و درحالی که به شدت هیجان‌زده به نظر می‌رسید، گفت:

- رفتیم اونجا!

با سردرگمی پرسیدم:

- کجا؟

- هنرستان دیگه خره! رفتیم دیدیم و کلی هم راجع بهش پرس‌وجو کردیم... واااای بیا بشین تا بهت بگم.

شب قبلش، مامان همین‌طور که رومیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه‌ای دست گرفته بود و با جدیت
همیشگی به کار بافتن سرگرم بود، با دیدن
بی‌حوصلگی و سرحال نبودن من، بدون
این که چشم از کارش برداره بهم گفته بود:
- گلچهره خانم فردا می‌ره اونجا ببینه چه
خبره... حالا ببین من کی گفتم!
با ناباوری لبه تخت پریا نشستم و با دهان باز،
چشم به دهنش دوختم.
- وای اگه بدونی چقدر باحال بود!
ساختمونش خیلی قدیمی و زهوار دررفته
بود، ولی همه در و دیوارش پر بود از تابلوهای
نقاشی و مجسمه و اینا، درِ یکی از کلاس‌هاش
باز بود، یه نگاهی انداختم توش؛ اصلاً مثل
کلاس‌های ما میز و نیمکت ندارن که! روی یه
چهارپایه‌های زپرتی می‌شینن که یه لگد بزنی
از هم وا می‌ره و طرف نقش زمین می‌شه! وای
عاشق اونجا شدم... چند تا از شاگردهاشون
رو هم دیدم، یه تیپ و قیافه‌های باحالی
داشتن، همه لباس‌هاشون رنگی بود، کاش

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت می‌دیدی!

پرسیدم:

- با کسی هم حرف زدین؟ شرایط ثبت‌نام؟ باید نقاش باشیم که راهمون بدن؟

- نه بابا... با مدیرش حرف زدیم، گفت باید کنکور بدیم. گفت تا برگزاری کنکورش هنوز دو ماه وقت داریم که توی این دو ماه باید بریم کلاس طراحی و اینا... فکرش رو بکن، هر روز باید با اتوبوس بریم مدرسه. آخ جون!

- در مورد شهریه هم پرسیدین؟ خیلی زیاده؟

- نه اصلاً شهریه اونجوری نداره! تازه داشته باشه... فکر اونشو نکن، وقتی من برم تو هم باید بیای! آدرس یه کلاس طراحی خوب هم بهمون داد، فردا باید بریم اونجا ثبت‌نام... فکر کن!

من فکر می‌کردم... این‌قدر فکر می‌کردم که سرم درد می‌گرفت.

پول کلاس طراحی من رو مامان از

رمان بازار
romanbazar.ir

پس‌اندازی داد که از فروش پنهانی
رومیزی‌هاش به دست آورده بود. بابا مثل
همیشه، با دیدن پول‌های پنهان شده مامان،
حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت، اما هر
روز که از کلاس برمی گشتم، با شوق فراوون
به طراحی‌هام نگاه می کرد و به تعریف‌های
هیجان‌انگیزم درباره اتفاقاتی که در کلاس
طراحی می‌افتاد گوش می کرد و همراه مامان
لذتی بی‌حد می‌برد. همه طراحی‌های من رو
که روی کاغذهای بزرگ کاهی بود، با دقت
هرچه تمام‌تر، صاف و مرتب زیر فرش مندرس
اتاق می گذاشت تا بعداً اون‌ها رو قاب کنه و
به دیوار بزنه و مامان باز هم رومیزی می‌بافت.
بعد از دو ماه، یک هفته بعد از برگزاری
کنکور هنرستان، من و پریا با تاکسی تلفنی به
هنرستان رفتیم برای گرفتن نتیجه کنکور.
اسامی پذیرفته شدگان را روی کاغذ بزرگی
در تابلوی اعلانات مدرسه نصب کرده بودند.
پریا نفر یازدهم بود و من نفر سوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن اسم‌هامون، چهره پریا زرد شد. می‌دیدمش که چطور به تابلو چشم دوخته و چطور همه هیجانات چند لحظه پیشش فروکش کرده. من هم پای تابلو وارفته بودم و نمی‌دونستم چرا حسی از جنس گناه بهم دست داده. اگر در اون لحظه کسی ما رو می‌دید، باور می کرد هیچ‌یک از ما در کنکور رتبه لازم رو نیاوردیم و جزو بیست نفر قبول شده نیستیم.

به آرومی به پریا گفتم:

- هردومون قبول شدیم.

آهنگ صدام جوری بود که انگار می گفتم:

- غم آخرمون باش!

پریا چشم از تابلو برداشت و راهروی دراز و باریک رو پیش گرفت تا به حیاط هنرستان بره. من هم پشت سرش راه افتادم.

سکوت پریا منو می‌ترسوند. در اون لحظه تنها یک آرزو بیشتر نداشتم... بودن در اون هنرستان به عنوان هنرجو؛ اما با دیدن چهره

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا، می‌دیدم که راه رسیدن به این آرزو، تاریک و تاریک‌تر می‌ش!

به پریا گفتم:

- بیا یه دقیقه‌اینجا بشینیم.

هر دو روی پله‌های ورودی ساختمان کهنه، زیر آفتاب شهریور ماه نشستیم. ناراحتی پریا به قدری بود که نمی‌تونست اونو از من پنهان کنه. درحالی که همه تلاشم رو می کردم تا کلمات مناسبی انتخاب کنم و حرفی نزنم که بعداً نشه درستش کرد با آهنگی دلجویانه گفتم:

- ببین، می‌دونم که برای تو نفر اول و دوم شدن مهم نیست، اما برای گلچهره خانم و آقای نجاتی خیلی مهمه.

همون‌طور که به نقطه نامعلومی در روبه‌رو نگاه می کرد حرف منو قطع کرد و گفت:

- خب که چی؟ تو که باید خوشحال باشی!

همه تلاشم رو می کردم تا فقط کمی از هیجان درونی‌ام رو بروز بدم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیچاره مامان و بابای من که اصلاً نمی‌دونن اینجا نفر اول و دوم داره، به گلچهره خانم هم می‌گیم تو نفر سوم شدی من یازدهم!

پریا با ناباوری چشم‌های سبزش رو به من دوخت و با لحنی نه چندان دوستانه گفت:

- خودم چی؟ خودم که می‌دونم.

با خنده‌ای که از اعتمادبه‌نفس تازه‌ام که با دیدن اسم خودم در بالای لیست قبولی‌ها پیدا کرده بودم، گفتم:

- خودت به درک! من و تو که با هم از این حرف‌ها نداریم... مهم اینه که از میون اون همه شرکت کننده، ما تونستیم خودمونو بکشیم بالا! چه فرقی می‌کنه نفر چندم شدیم، تو رو خدا خوشحال نیستی؟

پریا که کم‌کم به حالت عادی خودش برمی‌گشت، گفت:

- چرا خوشحالم، فکر کنم اینجا خیلی بهمون خوش بگذره!

- کلی هم چیزهای تازه یاد می‌گیریم، فکرشو

رمان بازار
romanbazar.ir

بکن... خانم‌های گرافیست!
گرافیک همون رشته‌ای بود که مامان اسمش رو فراموش کرده بود. خنده کم‌رنگی به چهره پریا نشست و گفت:
- آره، اما به مامان چی بگم؟
- اصلاً لازم نیست بگیم نفر چندم شدیم. چون فامیلی من با الف شروع می‌شه اسمم زودتر از تو اومده!
دوباره پریا به خودش برگشت. ناگهان بلند شد و گفت:
- پس بریم ببینیم چه مدارکی باید برای ثبت‌نام بیاریم.
خطر رفع شده بود. دیگه می‌تونستم با خیال راحت خودم رو هنرجوی اون هنرستان ببینم. شب وقتی با صدای آروم برای مامان و بابام می‌گفتم نفر سوم کنکور شدم و پریا نفر یازدهم، باز ته دلم کمی احساس عذاب وجدان داشتم، ولی وقتی سرم رو روی بالش گذاشتم در دلم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدایا... خودت می‌دونی که من برای
خوشحال کردن مامان و بابا هر کاری
می‌کنم، تو رو خدا اینو پای گناهام ننویس،
خودت می‌دونی که من پریا رو دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۲

اون روز، پس از دیدار پریا بعد از هشت سال، همه رویدادهای گذشته در ذهنم دوباره جون گرفت. انگار اون اتوبوس نه از خیابون‌های شلوغ تهران که از کنار روزهای زندگی من رد می‌شد. نفهمیدم کی و چطور به خونه رسیدم، ولی از این که ایستگاه موردنظرم رو رد نکرده بودم تعجب کردم. چنان غرق در افکارم بودم که اصلاً متوجه راه پرترافیک همیشگی نشده بودم.

وقتی از اتوبوس پیاده شدم، یک‌باره احساس کردم خالی از هرگونه انرژی‌ام. حس می کردم به طرز عجیبی خسته‌ام. انگار ساعت‌ها سربالایی راه رفته بودم! فاصله ایستگاه اتوبوس تا خونه رو باید پیاده می‌رفتم. حس می کردم حتی قدرت راه رفتنم رو هم از دست دادم! نمی‌دونم چرا، ولی یه

رمان بازار
romanbazar.ir

جورایی حس می‌کردم نسبت به همه‌چیز بی‌تفاوت شدم. انگار هرگونه احساسی در من از بین رفته بود. نه خوشحال بودم، نه ناراحت، نه خشمگین، نه نگران و نه حتی گرسنه. فقط خسته بودم.

پشت در بسته آپارتمان، به این فکر کردم که کلیدم رو کجای کیفم گذاشتم؟ یادم نمی‌اومد! از سرم گذشت؛ گشتن دنبال کلید، اون هم توی کیف به این بزرگی و شلوغی، چه کار سختی بوده و من هرگز به اون توجه نداشتم. بی‌میل نبودم همون‌جا، پشت در بشینم روی زمین. هیچ اشکالی نداشت، چرا که نه؟ خونه خودمون بود. می‌تونستم اگر دلم می‌خواست بنشینم و به درش تکیه بدم، چه این طرفش چه اون طرفش؛ اما کیسه‌های سنگین خریدم رو که انگار دسته باریک شده پلاستیکشون به انگشت‌های قرمز و ورم کرده‌ام چسبیده بود روی زمین گذاشتم و دستم رو توی کیف خورجین

رمان بازار
romanbazar.ir

مانندم کردم. «همیشه یه جورایی می‌تونم حدس بزنم دسته کلیدهام کدوم طرف کیفم افتاده و خیلی وقت‌ها پیش می‌آد به محض این که دستم رو توی کیف می کنم، بدون این که نگاه کرده باشم کلیدها رو تو مشتم می گیرم، بعضی وقت‌ها هم نه!» ولی اون روز روی شانس بودم!

دسته سبزی خوردن رو لای روزنامه می‌پیچیدم که توی یخچال بگذارم تا هر وقت حوصله داشتم بهشون برسم، در همان حال زیر لب از خودم پرسیدم؛ چته پریسا؟ چرا این‌طوری شدی؟

به خودم جواب دادم؛ نمی‌دونم... چیزیم نیست!

در کیسه کیک‌یزدی‌ها رو گره زدم و از سر بی‌حوصلگی توی جانونی چپوندم و برای یک لحظه همون‌جا بی‌حرکت وا رفتم. نمی‌دونم، شاید یک ثانیه، شاید یک دقیقه! بعد، از آشپزخونه اومدم بیرون و خودم رو روی

رمان بازار
romanbazar.ir

کاناپه توی هال رها کردم. کج و ناجور فرود اومدم ولی حتی حوصله نداشتم تکونی بخورم و وضعیت راحت‌تری به خودم بدم...
باز به پریا فکر کردم. به گلچهره خانم!
کمتر از سه ساعت فرصت داشتم تا خودم رو برای رویارویی با اون‌ها آماده کنم. ای کاش به پریا گفته بودم فردا یا آخر هفته... کاش نگفته بودم موبایل دارم، کاش باز هم ردی از خودم به جا نگذاشته بودم، کاش همچنان در رویاهای خودم با اون‌ها روبه‌رو می‌شدم!
دوران نوجوانی، هر شب موقع خواب، رویای شیرینی داشتم. رویایی که هر شب شیرین‌تر و هیجان‌انگیزتر می‌شد و هرگز سر سوزنی از جذابیتش کم نمی‌شد.
رویای من خیلی شبیه فیلم‌های هالیوودی بود که همیشه مسخره می‌کنم و همیشه هم می‌شینم تا آخرش نگاه می‌کنم.
معمولاً این‌طوری شروع می‌شد که بر اثر اتفاقی ناگهانی که در هر دوره از رویاهام،

رمان بازار
romanbazar.ir

شکل و معنی تازه‌ای بهش می‌دادم، چهره‌ام رو از دست می‌دادم و به دنباله همون اتفاق، پول هنگفتی به دست می‌آوردم و با یک سری جراحی‌های زیبایی، صاحب چهره تازه‌ای می‌شدم و پس از گذشت طول دوره درمان که معمولاً با یادگیری مهارت‌های ویژه هم همراه بود، به عنوان آدمی ناشناس، خودم رو سر راه خانواده نجاتی قرار می‌دادم و این تازه آغاز ماجرا می‌شد! چه اتفاق‌ها که نمی‌افتاد و من چه ترفندهایی که به کار نمی‌بردم برای روبه‌رو کردن خانواده نجاتی با چهره‌های واقعی خودشون! با هوش سرشار خودم و مهارت‌هایی که یاد گرفته بودم، اون‌ها رو در چه تنگناهایی که قرار نمی‌دادم تا به نقطه‌ای برسونمشون که منو بشناسن و از من و خانواده‌ام طلب بخشش بکنن.

البته تا اونجایی که یادم می‌آد همیشه به آخرهاش که می‌رسیدم دیگه ادامه نمی‌دادم و دوباره می‌رفتم سر همون تصادفی که باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

تغییر چهره‌ام می‌شد، منتها این بار با داستانی تازه!

کاش نوشته بودمشون. مطمئنم کسانی هستند که مثل خود من هنوز از خوندن یک چنین داستان‌های آبکی لذت ببرن!

حالا که فکرش رو می کنم می‌بینم همون رویاها، فرشته نجات من شده بودند. همون رویاهای ناچیز ولی هیجان‌انگیز بود که هر روز منو سر پا نگه می‌داشت به شوق شب تاریک و تنهایی که دنیای خودم رو داشته باشم. دنیایی که در اون فقط من تصمیم می گرفتم، انتخاب می کردم و زندگی می کردم... آره، فکر کنم همون رویاها بود که برای دوره‌ای شده بود انگیزه‌ام در زندگی. انگیزه‌ای برای ادامه دادن، برای سرپا موندن.

زیر لب گفتم؛ انگیزه چیز خوبیه!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

هنرستان دنیای تازه‌ای بود که من و پریا به اونجا پا گذاشتیم، با هم و در کنار هم.
همه چیز در اونجا با همه چیزهایی که پیش از اون دیده بودیم و تجربه کرده بودیم، متفاوت بود. شاگردها، معلم‌ها، درس‌ها، لباس پوشیدن‌ها، برخوردها، همه چیز!
برای نخستین بار، در کلاسی پا گذاشته بودیم که ده نفر شاگرد بیشتر نداشت، چون بیست هنرجویی که کنکور هنرستان رو با موفقیت پشت سر گذاشته بودیم به دو گروه ده نفره تقسیم شده بودیم و این برای مایی که از مدرسه‌های معمولی اون زمان که در هر کلاسی دست کم سی نفر در کنار هم می‌نشستیم آمده بودیم، بسیار هیجان‌انگیز بود و به همین دلیل کم شمار بودن دخترها در هر کلاس؛ معلم‌ها، اگر می‌خواستند، می‌تونستند بیشتر با شاگردها ارتباط برقرار کنند و بیشتر معلم‌هامون این رو می‌خواستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ما اونجا با اسم کوچک شناخته می‌شدیم و در همون زمان بود که تک تک ما، تازه متوجه می‌شدیم (از دید و زبان معلم‌هامون) دارای شخصیت و روحیه خاصی هستیم که مثل دیگری نیست! و کم و بیش همه ما، برای اولین بار در زندگی، لذت دیده شدن رو تجربه می کردیم، دیده شدن و درک شدن!

درس‌های تخصصی که هر روز از صبح تا ظهر می‌خوندیم، کارهای عملی بود که در کلاس‌هایی که در هنرستان به اون‌ها آتلیه می گفتند، انجام می‌شد. هر کدوم از ما صاحب یک میز بزرگ، یک چهارپایه و یک سه‌پایه نقاشی و یک کمد بودیم. معلم‌های ما که بهتر بود به اون‌ها استاد بگیم، به همه رفتار ما کار داشتند! از طرز کار کردن، لباس پوشیدن و حرف‌زدنمون گرفته تا نگهداری کمدها و خرید وسایل شخصیمون. هر حرکتی در اون آتلیه، معنی خاصی داشت که

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرز شگفت‌آوری به روحیه و شخصیت ما ربط پیدا می‌کرد. برای من گاهی این ارتباط‌ها هیجان‌انگیز و خوشایند بود و گاهی نه.

روزهای اول مدرسه، روز آشنایی معلم‌ها با هنرجوهای تازه بود؛ چند سالمونه، پدر و مادرهامون چه‌کاره هستند، جز خودمون کدوم یک از افراد خانواده‌هامون هنرمند هستند، چه کتاب‌هایی می‌خونیم، چه موسیقی گوش می‌کنیم، آیا با هنرهای دیگه مثل موسیقی و نمایش هم آشنا هستیم و اصلاً چرا این رشته رو انتخاب کردیم و هزار و یک پرسش دیگه از این دست.

پیش از هنرستان، به‌گونه‌ای پذیرفته بودم که با همدستی پریا، درباره شغل بابام بگم «شغل آزاد» معمولاً هم معلم‌ها چندان پرس‌وجوی بیشتری درباره چقدر آزاد بودن شغل پدرها نمی‌کردند، اما هنرستان، از این بابت هم با دیگر مدرسه‌ها تفاوت داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین روز هنرستان، وقتی خانم خسروی که خیلی زود فهمیدیم یه جورایی سرآمد همه استادهای هنرستانه و با همه معلم‌هایی که تا اون زمان دیده و شناخته بودیم زمین تا آسمون فرق داره؛ با لبخندی دوستانه منتظر شنیدن توضیحات بیشتر من بود؛ پریا به جای من گفت:

- باباهای ما با هم همکارن.

من بی‌اراده اضافه کردم:

- در واقع بابای من برای پدر پریا کار می‌کنه.

خانم خسروی خندید و گفت:

- پس برای همین شما دو تا این‌طوری به هم چسبیدین؟

من و پریا روی چهارپایه‌های بلند چوبی، درست کنار هم نشسته بودیم. پریا طبق معمول رفتارهای پیش‌بینی نشده‌اش، به طرز خنده‌داری بغلم کرد و گفت:

- تازه از هم دوریم، معمولاً این‌جوری به هم می‌چسبیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

این رفتار پریا، همه دخترها و خانم خسروی رو به خنده انداخت، ضمن این که در همون لحظه، همه کم‌وبیش فهمیدند از اون پس، وظیفه مهم شاد نگه داشتن کلاس به گردن کی خواهد بود. بقیه سؤال‌ها رو هم پریا با شوخی و خنده با فعل جمع به خانم خسروی پاسخ می‌داد:

- مامانامون خونه‌دارن... در هفت نسل اینور و اونور ما، هیچ هنرمند دیگه‌ای وجود نداره... یه پیانو تو خونه داریم که خیلی جا تنگ کنه... (تا اینجاشو راست گفت.) چندان اهل کتاب خوندن نیستیم و صفحه حوادث روزنامه رو ترجیح می‌دیم... موسیقی کوچه‌بازاری گوش می‌دیم. چون ریاضیاتمون بد بود، اومدیم رشته هنر که شنیده بودیم ریاضی نداره.

و در پایان هم اضافه کرد:

- اگر نمایشی رو این کارگردانی کنه (نوک انگشت سبابه دست راستش رو مثل مداد گذاشت روی شقیقه من) من حتماً در اون

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی می‌کنم!

خانم خسروی که هیچ‌کدوم از حرف‌های پریا رو جدی نگرفته بود، نگاهی به فهرست اسامی شاگردها انداخت. از حرکت سر خودکارش روی نام‌ها، فهمیدم اسم من رو در جایگاه سوم پیدا کرد و اسم پریا رو هم در ته لیست. چیزهایی در دفترچه‌ای که همراه خودش داشت، یادداشت کرد و نگاهش را معطوف دختری نمود که کمی از ما دورتر نشسته بود.

اون روز ته دلم حس قدردانی به پریا پیدا کرده بودم. یک‌بار دیگه با مسخره‌بازی، منو از وضعیت ناجوری که گرفتارش بودم نجات داده بود. اون روزها، رفتار پریا درست مثل رفتار یک خواهر بود. اون دوره، پریا رو بیشتر از هر زمان دیگری دوست داشتم.

همون روزهای اول بود که هر معلم تازه‌ای برای من، به معنی لیست خرید تازه بود و مخارج بیشتر و بیشتر. جدا از لیست‌های بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

و بالایی که هر کدوم از معلم‌ها جداگانه به ما می‌دادند تا همه اون‌ها رو هر چه زودتر بخریم و برای جلسه بعد همراه خودمون بیاریم؛ همه‌شون هم به‌گونه‌ای به ما یادآور می‌شدند:

- اگر بتونید نوع خارجی این رنگ‌ها رو بخرید بهتره.

- مداد طراحی ایرانی هم هست، ولی خارجیش کیفیت بهتری داره.

- سعی کنید قلم موی ایرانی نخرید که جز دردسر براتون چیزی نداره.

- فرقی نداره اما خط‌کش‌های خارجی دقیق‌تره.

- از این کاغذها زیاد بخرید چون زیاد لازم دارید.

- برای خرید راپید (یکی از ابزارهای رشته گرافیک شبیه به خودنویس) هنرستان به شما بن تخفیف هنرجویی می‌ده اما تا اون موقع، کار خودتون عقب می‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و فکر می‌کنم من تنها هنرجویی بودم که از در پیش داشتن اون همه خریدهای هیجان‌انگیز، شاد نبود.

پریا اصرار می‌کرد من از وسایل او استفاده کنم، ولی هر دو می‌دونستیم این کار عملی نیست. قرار نبود عصرها که به خونه برمی‌گشتیم باز هم کنار هم کار کنیم. پریا پیش‌تر میز کار بزرگ و صندلی چرمی چرخ‌داری برای اتاقش خریده بود که تنها برای یک نفر مناسب بود، من هم می‌بایست همه کارهام رو روی زمین تنها اتاقی که داشتیم انجام می‌دادم. برای نتیجه بهتر گرفتن در کارهای شبانه‌ای که می‌بایست انجام می‌دادیم، تنها بودن ضروری بود، در نتیجه اگر هم می‌خواستم نمی‌تونستم از پیشنهاد سخاوتمندانه پریا استقبال کنم.

روز پنجم مهرماه بود و من تنها شاگردی بودم که هنوز خریدهاش رو انجام نداده بود، چون هنوز توان نشون دادن اون لیست رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان و بابا در خودم نمی‌دیدم.
عصر همون روز بود که آقای نجاتی به آشپزخونه اومد، دو اسکناس هزار تومنی به من داد و گفت:
- یادم رفته بود جایزه قبولی این دخترمو بدم.
مشکل من با اون جایزه تا حدودی برطرف شد.

نگرانی گلچهره خانم درباره مسیر مدرسه‌امان، با قرارداد بستن با راننده آژانس نزدیک خونه، برطرف شد. گلچهره خانم تونسته بود با مادرهای سه تا از هم‌مدرسه‌ای‌هامون که کم و بیش با ما هم مسیر بودند ولی سال بالایی‌های ما محسوب می‌شدند، ارتباط برقرار کنه و اون‌ها رو هم وادار کنه تا دخترهاشون رو با ما همراه کنن و به این وسیله، هزینه سرویس میون ما پنج نفر سرشکن بشه. از اونجایی که من هیچ مخالفتی با اتوبوس سوار شدن نداشتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره خانم از ترس هوایی شدن پریا، هزینه سرویس من رو هم به عهده گرفت و یک‌بار دیگه من از همراه پریا بودن، سود می‌بردم هر چند که هر روز، همکلاسی‌هامون چنان با هیجان از اتفاقاتی که در اتوبوس می‌افتاد و این که چقدر بهشون خوش می گذشت برای ما می گفتند که من و پریا مدام به این فکر می کردیم چطور می‌تونیم گلچهره خانم رو از شر این هزینه اضافی خلاص کنیم.

گلچهره خانم تا سه ماه پایداری کرد. سه ماهی که برای راننده ما، سه ماه بسیار شیرینی بود، چرا که تقریباً جز یک ماه اول سال، هر روز ما رو تا ایستگاه اتوبوسی که کمی دورتر از خونه بود می‌رسوند و بعد پی کار خودش می‌رفت چون سه تا دختر دیگه هم در همون ماه اول از همراهی ما منصرف شده بودند. راننده عصرها هم در ساعتی معین، در همون ایستگاه منتظرمون می‌موند تا ما رو به گلچهره خانم تحویل بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

و تجربه اتوبوس سواری، واقعاً برای هر دوی
ما بسیار شادی‌آور بود ولی همه حسرتمون
این بود که چرا مثل بچه‌هایی که راهشون
سمت میدان انقلاب و یا شرق تهران
بود، نمی‌تونستیم اتوبوس دو طبقه سوار
بشیم... اتوبوس‌های خطوط شمال شهر،
اتوبوس‌های نو و تمیز یک طبقه بود!
یادآوری روزی که گلچهره خانم چند بلیت
اتوبوس در جیب پریا پیدا کرد مثل خیلی
خاطرات دیگه اصلاً خوشایند نیست، ولی
یادمه اون روز من و مامان توی آشپزخونه،
همه تلاشمون رو می کردیم تا صدای
خنده‌هامون رو پایین بیاریم که پریا هم در
خنده‌های ما شریک شد و مژده داد گلچهره
خانم رفته سر وقت راننده بخت برگشته.
از فردای اون روز، من و پریا با خیالی آسوده تا
ایستگاه اتوبوس پیاده می‌رفتیم و بعد از سوار
شدن تا رسیدن به ایستگاه مدرسه، زمانی بود
که می‌تونستیم کارهای شب گذشته رو به هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشون بدیم و یا کمی به درس‌های عقب
افتاده و حل تمرین‌های درس‌هایی مثل
عربی و انگلیسی و بقیه درس‌ها بپردازیم.
هر دو به سختی تلاش می کردیم تا بهتر
باشیم! ولی هردوی ما مشکلاتی داشتیم.
مشکل من حل نشدنی به نظر می‌رسید چرا
که من به اندکی تنهایی نیاز داشتم و یک میز.
مشکل پریا، کمبود ایده بود.
هر درس تازه‌ای که به ما یاد می‌دادند، از
دو بخش تشکیل می‌شد؛ بخش اول که
قسمت عمده و اصلی کار ما رو تشکیل
می‌داد، طراحی و اتود یا تمرین کردن بود.
ما برای هر برنامه تازه می‌بایست سه هفته
اتود می کردیم و فقط یک هفته برای اجرای
کار زمان داشتیم. تمرین‌های پریا، نه برای
خودش و نه برای معلم‌ها، راضی کننده نبود.
این جور وقت‌ها خانم خسروی با آهنگ خاص
حرف زدنش که کمی با ناز ته کلمه‌های آخر
جمله‌هاش رو می کشید و همیشه هم با

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی همراه بود، هر بار به پریا می گفت:
- پریا جون... تو باید بیشتر کار کنی، من می‌دونم که تو اگر کمی از بازیگوشی‌هات کم کنی و کار رو جدی بگیری می‌تونی از عهده این کار بربیای.
و به من می گفت:
- پریسا... این کارها واقعاً قابل قبول نیست! ایده‌هات فوق‌العاده هستن اما خواهش می کنم کمی برای اجرا بیشتر دقت کن و بیشتر وقت بگذار... من نمی‌فهمم تو که به نظر دختر تمیز و مرتبی می‌آی!
خانم خسروی خبر نداشت که من هر شب فقط یکی دو ساعت زمان برای روشن نگه داشتن چراغ اتاق در اختیار داشتم. گو این که مامان و بابا هیچ حرفی نمی‌زدند و مرتب می گفتند ما با چراغ روشن هم می‌تونیم بخوابیم، اما می‌دونستم این رو فقط برای راحتی من می گن.
هر روز تا ساعت دوازده ظهر، ما سر

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاس‌های درس‌های تخصصی بودیم و
بعد از زمانی نسبتاً کوتاه برای خوردن ناهار
و استراحت تا ساعت چهار بعدازظهر سر
کلاس‌های درس‌های عمومی می‌نشستیم،
در نتیجه زودتر از ساعت پنج به خونه
نمی‌رسیدیم. زمستان‌ها، ساعت پنج یعنی
شب و من هر روز، به محض رسیدن به
خونه، پس از استراحتی کوتاه، به آشپزخونه
می‌رفتم تا کمی در کارها به مامان کمک کنم،
کارهایی که هرگز تمومی نداشت. به خوبی
پیدا بود درست از زمان شروع درس‌های
هنری ما، مهمونی‌های خانواده نجاتی هم
چند برابر شده بود. گلچهره خانم اصرار
داشت همه عالم و آدم بدونن چه هنرمند
بزرگ و گوهر گران‌بهایی در اون خونه زندگی
می‌کنه و اون کسی نیست جز دختر خودش.
شام‌های آن‌چنانی و میزهای عصرانه
تشریفاتی تنها به این منظور برگزار می‌شد که
در موقعیتی مناسب، گلچهره خانم با سری

رمان بازار
romanbazar.ir

برافراشته رو به مامان بگه:

- سودابه... اون تابلوهای آخر پریا رو که می‌خوام ببرم قاب‌سازی بیار تا از خانم فلانی بپرسم چه قابی براش بهتره.

منظور گلچهره خانم از «تابلوهای آخر پریا» همون تمرین‌های رنگ‌شناسی و طراحی و اصول ارتباطات بصری... درس‌های گرافیک بود و صد البته که مشورت درباره نوع قاب، بهانه‌ای بیش نبود. گلچهره خانم نیاز به شنیدن تحسین داشت.

هر بار وقتی مامان دستور گلچهره خانم رو اجرا می‌کرد و به آشپزخونه برمی‌گشت زیر لب می‌گفت:

- نمردیم و معنی تابلو رو هم فهمیدیم!

من با شنیدن این جور کنایه‌های مامان، فقط لبخندی می‌زدم و به این فکر می‌کردم که چطور می‌تونم زودتر به اتاقمون برگردم و پیش از این که زمان خواب مامان اینا بشه، کارهای فردام رو انجام بدم، کارهایی که هر

رمان بازار
romanbazar.ir

روز سخت‌تر و بیشتر می‌شد، مثل کار در خانه نجاتی‌ها. در نتیجه زمانی برای تمیز کار کردن و دقت بیشتر برای کارهای اجرایی نداشتم.

ولی برای طراحی کردن، هیچ مشکلی نبود. وقتی درس تازه‌ای به ما می‌دادند، از ذهنم بیرون نمی‌رفت تا زمانی که نمره لازم رو برای اون درس به دست بیارم. توی اتوبوس، پشت میز اُتو، پای ظرف‌شویی و اجاق گاز یا حتی سر کلاس‌های درس‌های عمومی، همه جا و در همه حال، تنها کافی بود تکه‌ای کاغذ و یک مداد دم دستم باشه؛ اما برای پریا وضع فرق می‌کرد. ذهن بسته و بی‌خلاقیت پریا به سختی خودش رو با هنر وفق می‌داد و هر چه جلوتر می‌رفتیم به نظر می‌رسید تمرکز روی حس یک موضوع کاری برای اون دشوار و دشوارتر می‌شه. این موضوع رو فقط من می‌دونستم و خود پریا.

پریا برای تکالیف شبانه مدرسه، وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذاشت، بسیار وقت می‌گذاشت. ولی هرگز موفق نمی‌شد برای یک بار هم که شده، ایده تازه و جالبی برای کارهاش به دست بیاره؛ اما اجراهای اون مسلماً بهترین در کلاس بود.

همین مسئله باعث شد تا من رفته رفته برنامه‌ریزی کنم که برای پریا خوب می‌شد و بیشتر از اون برای خودم. هنوز به نیمه سال تحصیلی نرسیده بودیم که من فقط طرح می‌زدم برای هر دومون و پریا فقط اجرا می‌کرد، برای هردومون! و هر دو خوشحال بودیم. یک‌بار دیگه، من نقاشی می‌کشیدم و پریا رنگ می‌کرد!

هنرستان خوبی‌های خیلی زیادی داشت. یکی از اون خوبی‌ها این بود که خیلی از چیزهایی که قبل از اون، همه به ما می‌گفتند «این بده» اونجا خوب بود یا دست‌کم کسی به دنبال دلیلی برای چرای بودن اون بدی‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گشت که معمولاً هم اون شخص، همون خانم خسروی بود که علاقه زیادی به جامعه‌شناسی، روانشناسی و مسائل و مشکلات جوان‌ها داشت. معلم باسواد و با مطالعه‌ای بود و از همه بهتر، بسیار کنجکاو بود! کنجکاوی که همیشه با مطرح کردن پرسش‌های صاف و ساده‌ای از شاگردانش شروع می‌شد، پرسش‌هایی که به ما فرصت فکر کردن می‌داد و توضیح خودمون! و این رفتاری بود که تقریباً برای هر ده نفر ما تازگی داشت.

گذشته از همه خوبی‌های هنرستان، یکی از چیزهایی که در جاهای دیگه بد و در هنرستان خوب بود؛ رفتار پریا بود. در هنرستان، من و پریا تازه متوجه شدیم دلیل اون رفتارهای سرکشانه و ناآرام پریا نه تنها برای جلب توجه دیگران، بلکه به گفته خانم خسروی؛ ریشه در بی‌باکی و قدرت شخصیت منحصربه‌فرد او در نوآوری شوخی‌ها داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلاً وقتی در روز انجمن اولیا و مربیان، پریا خودش رو رنگ کرد و به حالت یک مجسمه، سه ساعت تمام جلوی در دفتر مدرسه، بی‌حرکت ایستاد، خانم خسروی گفت:

- وای پریا جون... چقدر فیگور خوبی داشتی و از چه رنگ‌های خوبی استفاده کرده بودی.

بگذریم از این که مدیر هنرستان و گلچهره خانم، مثل همه و همیشه با خانم خسروی مخالف بودند. یا اون روزی که من و پریا برای در رفتن از کلاس تاریخ هنر، به تماشای نمایش سال سومی‌ها رفته بودیم... البته نمایش به هم خورد.

اون روز یکی از اون روزهای کسالت‌بار و خسته کننده بود. هوای سرد و ابری بهمن ماه، اندک شادی روزهای جوانی رو هم از ما گرفته بود که تصمیم گرفتیم به سالن نمایش مدرسه بریم. از پیش تمرین‌های بچه‌های گروه نمایش رو دیده بودیم و می‌دونستیم نمایش اون‌ها هم چندان ارزش دیدن نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی هر چه بود بهتر از درس سنگین و
خسته‌کننده تاریخ هنر بود.
زودتر از دیگران، در ردیف اول جایگاه
تماشاچی‌ها نشستیم، کنار مدیر و ناظم و
دیگر معلم‌هایی که در اون ساعت آزاد بودند
و برای تماشای نمایش آمده بودند.
در طول اجرای نمایش، از بی‌قراری‌های پریا
می‌فهمیدم کوچک‌ترین توجهی به زحمت
بچه‌های نمایش نداره و به شدت دنبال
سوژه‌ای برای شکستن جو سنگین حاکم
بر سالن کوچک می‌گرده. از داخل کیفم
کیسه‌ای آجیل شیرین که همیشه گلچهره
خانم دست من می‌سپرد تا مبادا در مدرسه
یا اتوبوس پریا از گشنگی ضعف کنه، بیرون
آوردم و به پریا دادم، ضمن این که با سر، اشاره
کوچکی کردم مبنی بر این که می‌خوای یه
تعارفی هم به دیگران بکن... هنوز هم مطمئن
نیستم اشاره من دقیقاً رو به کدوم جهت بود
ولی در هر حال برداشت پریا از این حرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

من کمی غیرمترقبه بود، چون بلافاصله کیسه آجیل به دست روی سن نمایش رفت و با اصرار بازیگرها رو وادار به خوردن کرد.

این حرکت جسارت‌آمیز پریا، البته به گفته خانم خسروی که جزو بیننده‌ها بود، با استقبال همه تماشاچیان و اعتراض کمی ناجور بازیگرها روبه‌رو شد، ولی هرچه بود باز هم همگی برای پریا دست زدند!

در هنرستان، این حرکت‌های جسارت‌آمیز پریا روز به روز گسترده‌تر می‌شد!

همون‌طور که زمستان جای خودش رو به بهار می‌داد، من و پریا هم بچگی‌هامون رو با نوجوانی و نوجوانی‌هامون رو با جوانی عوض می‌کردیم. ما هر روز بزرگ‌تر و روزبه‌روز بیشتر با دنیای واقعی آشنا می‌شدیم. شاید شتاب من برای این آشنایی، بیش از دیگر دخترهای هم‌سن و سال خودم بود.

تابستان اون سال، یک فکر بیشتر در سر نداشتم؛ پول درآوردن! برای ادامه تحصیلم

رمان بازار
romanbazar.ir

در هنرستان، ناچار بودم خودم مخارجم رو به گردن بگیرم، دست‌کم بخشی از مخارجم رو و این کار برای من بسیار خوشایند بود.

چهره‌ام سن واقعیم رو نشون نمی‌داد. به گفته خانم خسروی؛ پخته‌تر از سن و سال خودم بودم! و این برای من شانس بزرگی به حساب می‌اومد، چون راحت‌تر می‌تونستم کار پیدا کنم.

درست از فردای آخرین روز سال اول هنرستان، لابه‌لای آگهی‌های استخدام روزنامه‌ها، به دنبال کاری مناسب می گشتم که اصلاً کار ساده‌ای نبود، چون من به دنبال کاری برای سه ماه بودم و هیچ کارفرمایی چنین چیزی رو نمی‌پذیرفت. بعد از یکی دو تجربه ناموفق در مصاحبه‌های استخدامی، به دروغ کوچکی متوسل شدم. «من دیپلمه‌ام.» همه باور می کردند. حتی برای نمونه، یک‌بار هم کسی نگفت؛ اصلاً بهت نمی‌آد! حرفی که کوچک‌ترین اهمیتی برام نداشت. من فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی پول می‌خواستم.
در همون روزهای اول تابستان، وقتی پریا نبود من رو در خونه حس کرد، آشکارا با این تصمیمم بنای ناسازگاری گذاشت. مدام می‌گفت امکان نداره بتونم کار پیدا کنم... اما من موفق شدم.
کارگاهی من رو پذیرفت که در اونجا مجسمه‌های کوچک و بزرگ سفید رو رنگ‌آمیزی می‌کردند. هر کسی می‌تونست اون کار رو انجام بده و نیازی به داشتن مدرک هنری یا گذروندن آموزش‌های ویژه نداشت. ولی برای من خوب بود. درآمد ماهیانه کارگرهای اون کارگاه، بر مبنای تعداد مجسمه‌های رنگ شده‌اشان در طول ماه بود و این یعنی هر چه بیشتر کار می‌کردم؛ پول بیشتری به دست می‌آوردم. من زیاد کار می‌کردم!
یکی از بهترین روزهای عمرم، روزی بود که پس از یک ماه کار هر روزه، با دستی پر به

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه برگشتم. کارکرد یک ماهه من، سه هزار تومن بود، پولی که برای من ثروتی هنگفت به شمار می‌اومد.

اون شب در اتاق ما، جشنی به یادماندنی برپا شد. با پول خودم، برای شام خودمون، پیتزا خریدم. یک جفت کفش راحت «نو» برای مامان و یک اسپری خوشبوکننده برای بابا، هدیه‌هایی بود که رونق چشمگیری به جشن کوچک ما می‌داد. مانده پولم، تمامش صرف خرید وسایلی شد که در سال تحصیلی آینده به اون‌ها نیاز داشتم. در طول اون تابستون، هر بار که به ردیف شیشه‌های رنگارنگ رنگ‌های گواش و قلم‌موهای خارجی و دفترهای بزرگ طراحی که برای خودم می‌خریدم و در کمدم روی هم تلنبار می‌کردم نگاهی می‌انداختم، انرژی بیشتری برای رنگ کردن مجسمه‌های بیشتر در خودم می‌دیدم.

یک روز عصر، وقتی با کیسه خریدی که مانتوی سرمه‌ای رنگی در اون بود از سرکار به

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه برگشتم، پریا رو دیدم که با حالتی افسرده، روی تابی در تراس بزرگ خونه نشسته بود و وانمود می‌کرد سرگرم طراحی از درخت‌های حیاطه، ولی به خوبی این حالت پریا رو می‌شناختم، حوصله‌اش سر رفته بود.

اون روزها، من و پریا خیلی کم یکدیگر رو می‌دیدیم چون من صبح‌های زود، پیش از بیدار شدن او از خانه بیرون می‌رفتم و عصرها هم زمانی برمی‌گشتم که پریا بیرون می‌رفت، ولی اون روز در خانه مانده بود.

از همون‌جایی که نشسته بود دستی برام تکان داد و خواست که پیشش برم، منم دلم براش تنگ شده بود. پریا درباره کارم پرس‌وجوی زیادی می‌کرد و همیشه یک سؤال بود که تکرار می‌شد:

«پسر خوش‌تیپی هم اونجا هست یا نه!»

در این مورد به خصوص، پریا به جای من هم دقیق و کوشا بود. کم‌وبیش همه پسرهای

رمان بازار
romanbazar.ir

دور و بر رو با آگاهی از مشخصات کاملشون
زیر نظر داشت، از پسرهای فامیل و دوست
و آشناهای خودشون گرفته تا پسرهای
هنرستان سر خیابون مدرسه و دانشجوهای
دانشگاهی میون راه هنرستان و خونه
که بیشتر روزها در اتوبوس با ما همسفر
می‌شدند. هر بار هم که به گونه‌ای یکی از
همین پسرها، برای چند روزی حواس پریا
رو به خودش جلب می کرد، رفتارش به
کلی دگرگون می‌شد. شادتر، مهربون‌تر و
شوخ‌تر از روزهای دیگه می‌شد و البته بیش از
پیش خودش رو به من نزدیک می کرد. نظر
هیچ کس به اندازه من برای پریا مهم نبود
و هرگز نمی‌فهمیدم چرا! تا اون زمان شاید
اغراق نباشه اگر بگم من حتی تجربه سلام
و احوال‌پرسی با یک پسر غریبه هم نداشتم.
دانش و آگاهی من از جنس مخالف، شاید به
مراتب کمتر از دیگر دخترهای هم‌سن و سال
خودم بود و البته کوچک‌ترین نگرانی از این

رمان بازار
romanbazar.ir

بابت نداشتم. همیشه می‌دونستم به وقتش به همه این مسائل رسیدگی می‌کنم؛ وقتی که این‌قدر درگیر و گرفتار نباشم. ولی پریا همون‌قدر که اصرار داشت برای خرید لباس‌هاش منو دنبال خودش بکشونه و نظرم رو درباره انتخاب‌هاش جویا بشه (چه به نظرهام اهمیت بده و چه نه!) درباره پسرها هم ازم نظرخواهی می‌کرد؛ «به نظرت فلانی از من خوشش می‌آد؟ دیدی چطوری نگام می‌کرد؟ به نظرت چه جور آدمیه؟ فکر می‌کنی آخرش چی می‌شه؟ به نظرت ما به هم می‌آییم؟ به نظرت اگه خواست بهم شماره تلفن بده بگیرم؟» و هزاران «به نظرت» دیگه. طبعاً خیلی زود فهمیدم اگر بخوام پریا همون دختر شوخ و شنگ و سرحال بمونه؛ بهتره جواب‌های خوشایندی بهش بدم؛ «معلومه که ازت خوشش می‌آد! آره... چشم ازت برنمی‌داشت! فکر نکنم آدم به درد بخوری باشه‌ها، حالا باید صبر کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینیم چی می‌شه... نه به هم نمی‌آیید تو کجا اون کجا؟! یه وقت بهش رو ندی‌ها.»

اون روز وقتی با خستگی کنار پریا روی تاب نشستم، خودم رو برای شنیدن حرف‌های این‌چنینی آماده می‌کردم که پرسید:

- خوشحالی می‌ری سر کار؟

با حس برتری که اون روزها در خودم برابر پریا پیدا کرده بودم، گفتم:

- معلومه! باور نمی‌کنی چه لذتی داره آدم پول خودش رو خرج کنه. ببین برای خودم یه مانتو خریدم.

پریا با شوق کیسه رو از دستم قاپید، مانتو سرمه‌ای رو بیرون آورد و بی‌معطلی اون رو پوشید. درحالی‌که تلاش می‌کرد به بازتاب تصویر خودش در شیشه پنجره‌های سراسری پشت سرمون نگاه کنه، با لحنی نه چندان راضی گفت:

- بدک نیست... چند خریدی؟

قیمت مانتو رو گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اِ... چه ارزون! تو اگه مانتوی سرمه‌ای می‌خواستی چرا اون مانتوی منو برنداشتی؟ می‌دونی که دیگه نمی‌خوامش!

یکی از بزرگ‌ترین دلایلم برای بیشتر پول درآوردن همین بود؛ بیزار بودم از پوشیدن لباس‌های دست دوم! پریا بهتر از هرکسی این رو می‌دونست و کمتر از هر کسی به اون توجه می‌کرد. هر چند می‌دید کم کم قد من بلندتر از خودش می‌شه و در نتیجه حتی اگر هم می‌خواستم نمی‌تونستم لباس‌هاش رو بپوشم، ولی به این موضوع اهمیت چندانی نمی‌داد.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی... می‌دونی که من این مدل رو ترجیح می‌دم.

در هنرستان من جزو دخترهایی شده بودم که به رغم بی‌توجهی به سر و وضعشون، خوش‌تیپ به حساب می‌اومدن! من نسبت به ظاهرم بی‌توجه نبودم؛ اما نمی‌تونستم مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر دخترها، لباس‌های خارجی و گرون قیمت بپوشم. در نتیجه یاد گرفته بودم چطور می‌شه با پول کم هم خوش لباس بود. حتی گاهی موفق می‌شدم در لباس پوشیدن نوآوری‌هایی بکنم که دیگران هم تحت تأثیر قرار بگیرن و مثل من بپوشن! مثل پوشیدن پیرهن مردونه‌های چند سایز بزرگ‌تر به جای مانتوی کاریا رنگ کردن کفش‌های کتانی ارزون قیمت و تبدیل اون‌ها به کفش‌های رنگی خارجی!

پریا با مانتوی نوی من، بدون نگرانی از خراب یا چروک شدنش دوباره روی تاب نشست، درحالی که همه حواس خودم پیش مانتوم بود!

با پاهاش که روی زمین بود کمی تاب رو به جلو و عقب برد و گفت:

- نمی‌شه نری سرکار؟ بابا که گفت حاضره دو برابر پولی که در می‌آری بهت بده، ولی خونه بمونی! چرا گوش نمی‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این پیشنهاد آقای نجاتی که البته از زبون پریا به گوشم رسیده بود برام کوچک‌ترین ارزشی نداشت. با بی‌تفاوتی جواب دادم:

- کار کردنو دوست دارم، بمونم خونه که چه‌کار کنم؟ من واقعاً کار تو آشپزخونه رو دوست ندارم.

- کسی هم از تو انتظار نداره همه‌ی روزِتو تو آشپزخونه باشی! می‌تونیم هر روز با هم بریم بیرون و خوش بگذرونیم، اصلاً بیا بریم کلاس نقاشی... مهناز یه آتلیه پیدا کرده که دختر و پسر قاتی‌ان! معلم‌هاش هم خیلی با حالن.

- نمی‌شه، نمی‌خوام این کارم رو ول کنم. تازه‌شم یک ماه و نیم دیگه مدرسه‌ها باز می‌شه، امسال برنامه نقاشی رنگ و روغن هم داریم، چرا بی‌خودی پول کلاس بدم؟

- اَه تو هم که هر چی بهت می گم می گی پول... اصلاً بیخود گفتم، ما که داریم می‌ریم شمال، تو هم می‌آی؟ پولی نیست‌ها!

- نه، نمی‌تونم بیام... شماها کی می‌رین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سفرهای گاه‌وبیگاه خانواده نجاتی، برای ما، حکم مرخصی را داشت. همیشه برای این‌جور سفرهای اون‌ها روزشماری می‌کردم. وقتی نبودند، به خودم اجازه می‌دادم از میز بزرگ آشپزخونه به جای میز کار استفاده کنم و یا می‌تونستم شب‌ها تا هر ساعتی که دلم بخواد، حتی گاهی تا خود صبح، چراغ آشپزخونه رو روشن نگه دارم و کتاب بخونم. کاری که همیشه باعث دلخوری بابا می‌شد حتی با اجازه تمام و کمال آقای نجاتی!

- شاید این آخر هفته... با ماهدخت جون اینا می‌ریم، فرشاد هم هست. اون روز دیدیش که چه خوش‌تیپ شده بود؟

ماهدخت جون دوست نزدیک و همراه همیشگی گلچهره خانم بود، همون خانمی که روز تولد پنج سالگیم گردنبندی طلا بهم داده بود. زن خوبی بود و خیلی دوستش داشتم. تنها آدم دور و بر خانواده نجاتی بود که هر وقت برای دیدن گلچهره خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌اومد، حتماً سری هم به آشپزخونه می‌زد و حال و احوالی از من و مامان می‌پرسید. همیشه هم وقتی از سفری برمی‌گشت؛ حتماً سوغاتی کوچیکی برای مامان و گاهی هم برای من می‌آورد و به خوبی پیدا بود واقعاً برای خرید کادوهای ما، وقت گذاشته و از چیزهای اضافی که تو خونه داره به ما نمی‌بخشه! ماهدخت برای گلچهره خانم، هم دوست و همراه بود و هم نمونه و الگویی پویا برای زندگی و همچنین رقیبی همیشگی. از اون دسته خانم‌هایی بود که همیشه درباره همه رفتار و کردارش فکر می‌کرد و همیشه به دنبال راهی بهتر برای زندگی بود. یه جورایی برخلاف گلچهره خانم که همیشه به دنبال چیزهای شسته رفته و آماده بود. بیشتر اوقات هم تنها براش بس بود ببینه ماهدخت چه کار می‌کنه تا خودش روی دست اون بلند بشه. هر بار که از خونه ماهدخت خانم برمی‌گشت؛ تغییراتی به همراه می‌آورد. از تغییر چیدمان

رمان بازار
romanbazar.ir

لوازم آشپزخانه و دستشویی و توالت و نشیمن و پذیرایی گرفته تا لباس پوشیدن و دستوراتی تازه برای پخت غذاهای تازه و یا کلمه‌های تازه‌ای که یاد می گرفت، ولی اشکال کار اینجا بود که در دیدار بعدی، با همه این تغییرات به خود ماهدخت خانم فخر می‌فروخت.

من همیشه به این رفتار گلچهره خانم می گفتم سلیقه دزدی! درسته که همه آدم‌ها از همدیگه چیزهایی یاد می گیرن، ولی فکر می کنم هر چیزی در این دنیا بهایی داره که باید برای به دست آوردنش، اون بها رو پرداخت. بهای بهره گیری از خوش سلیقگی دیگران، شاید تنها یک تعریف کوچیک باشه و یک تشکر یا اجازه خشک و خالی. گلچهره خانم با این داستان بیگانه بود و یه جورایی این سلیقه دزدی رو پای زرنگی خودش می گذاشت! معمولاً خودش هم خیلی زود باورش می‌شد این ماهدخت خانمه که همواره از او تقلید می کنه و نه برعکس! من

رمان بازار
romanbazar.ir

هرگز دلیل ادامه این دوستی رو از طرف ماهدخت خانم نمی‌فهمیدم.

ماهدخت خانم پسری به نام فرشاد داشت که پیش از مهاجرتش به کانادا، یک‌بار همراه مادرش به مهمانی گلچهره خانم آمده بود و در همون دیدار بود که به چشم پریا خوش نشسته بود.

در اون بعدازظهر تابستونی، درحالی که هر دو با هم به آرومی روی تاب به عقب و جلو می‌رفتیم، با نگاه کردن به چهره پریا می‌تونستم حدس بزنم چه نقشه‌هایی در سر داره.

همین‌طور که با دکمه جلوی مانتوی من که هنوز تنش بود بازی می‌کرد، گفت:

- به نظرت فرشاد از من خوشش می‌آد؟

توی دلم گفتم «شروع شد» و در پاسخ به نگاه منتظر پریا گفتم:

- من اونو فقط یه لحظه وقتی کتش رو از دستش می‌گرفتم دیدم، از کجا بفهمم که از

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خوشش می‌آد یا نه!

- حالا می‌میری یه چیزی بگی؟

- فکر می‌کنم وقتی با هم برین شمال، فرصت کافی داری کاری بکنی که ازت خوشش بیاد.

برای لحظه‌ای پریا ساکت موند و به فکر فرو رفت. نمی‌تونستم فکرش رو بخونم تا این که ناگهان گفت:

- به نظر تو قیافه من چطوریه؟

- واااای پریا تو رو خدا باز شروع نکن! میلیون بار اینو از من پرسیدی و منم میلیون بار جوابتو دادم.

- خب یه بار دیگه بگو! به نظر تو من خوشگلم؟

این‌قدر که این سؤال رو از پریا شنیده بودم دیگه از دوباره شنیدنش بی‌اختیار عصبی می‌شدم. هر بار با شنیدن این سؤال، حس همدردی با آینه جادویی جادوگر قصه سفیدبرفی بهم دست می‌داد، چرا که منم مثل اون آینه باید هر روز پریا رو از زیباترین

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن مطمئن می کردم وگرنه شکسته می‌شدم! نگاهی از سر بی‌حوصلگی به پریا انداختم، خواستم چیزی بگم اما پشیمون شدم و دهنم رو بستم. پریا به تندی گفت:

- یه چیزی می‌خواستی بگی اما نگفتی!

گفتم نه.

- چرا... چرا، یه چیزی بود ولی فکر کردی اگه بگی من ناراحت می‌شم!

- پس اگه این‌طوره همون بهتر که نگم.

- نه... اصلاً که می‌خوام بدونم... بگو، قول می‌دم ناراحت نشم.

- اون‌دفعه هم همینو گفتی.

- فکر می کنی ناراحت شدم؟ اون که اسمش ناراحت شدن نبود... بگو.

- راست می گی، خشمگین کلمه بهتری بود.

- اگه نگی دوباره اون‌جوری می‌شما.

- باشه می گم. ببین، من فکر می کنم که تو خوشگلی، اما فقط به اندازه کافی، به اندازه خودت خوشگلی، دیگه خوشگل‌ترین دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا که نیستی، چرا این‌قدر با این موضوع درگیری؟

- اون وقت خودت چی؟! خودت خیلی خوشگلی؟

- نه، ولی ناراضی هم نیستم.

- ولی همه می‌گن من خیلی خوشگلم... تو تنها کسی هستی که این‌طوری می‌گی!

- خب پس برای چی این‌قدر از من می‌پرسی؟

- می‌خوام بدونم تو به من حسودیت می‌شه یا نه!

- دلت می‌خواد به تو حسودیم بشه؟

پریا سرش رو پایین انداخت و با نخ کوتاهی که بالاخره موفق شده بود از دکمه جلوی مانتوم بیرون بکشه بازی کرد، در همان حال گفت:

- نه. دوست ندارم کاری کنم که تو به من حسادت کنی؛ اما دلم می‌خواد تو هم با من رو راست باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواست بهش می گفتم یعنی در واقع دلت می‌خواد حرفی رو که دوست داری از من بشنوی ولی اینو نگفتم. می‌خواستم هرچه زودتر اون بحث خسته‌کننده رو تموم کنم. به جاش گفتم:

- من با تو رو راستم. به نظر من قیافه تو خیلی دوست داشتنیه، چشم‌های قشنگی داری و من عاشق خندیدنتم. به نظر من وقتی می‌خندی خیلی خوشگل‌تر می‌شی! چه لباس‌هایی می‌خوای با خودت ببری شمال؟!

پریا این‌قدر با اون نخ دکمه مانتوم ور رفت و کشیدش که دکمه روی زمین افتاد، پریا گفت «آخ» و از روی تاب بلند شد. من با نگاه قل خوردن دکمه رو روی زمین دنبال کردم و منتظر شدم تا بی‌حرکت بمونه. وقتی دکمه رو برمی‌داشتم پریا مانتو رو از تنش بیرون آورد و با هیجان گفت:

- بیا بریم بالا و با هم لباس انتخاب کنیم!

- باید برم به مامان کمک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان باید به من کمک کنی، بیا بریم و با من بحث اضافی هم نکن!

سفر خانواده نجاتی دو هفته طول کشید و مثل همیشه آرامش دو هفته‌ای من، در چشم به هم زدنی گذشته بود.

با دیدن دوباره پریا، از اوضاع و احوال فرشاد پرسیدم. با بی‌حوصلگی در جوابم گفت:

- آه اصلاً ازش خوشم نیومد، خیلی گند دماغ بود!

چند روز بعدش که ماهدخت خانم با جعبه‌ای شیرینی به آشپزخونه اومد، فهمیدم پسرش به زودی داماد می‌شه!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نام‌نویسی در سال دوم هنرستان، باید دوباره انتخاب رشته می کردیم. چهار انتخاب داشتیم؛ گرافیک، نقاشی، مجسمه‌سازی و مینیاتور. اگر در انتخاب آزاد بودم بی‌تردید رشته مجسمه‌سازی دلخواهم بود، ولی من با این قصد به هنرستان رفته بودم تا بتونم از درسی که می‌خونم پول دربیارم و در اون سال‌ها هم کمتر کسی می‌تونست زندگی خودش رو از راه مجسمه ساختن بگذرونه؛ بنابراین بی‌هیچ حرفی در رشته گرافیک نام‌نویسی کردم، مثل پریا.

باز هم در سال جدید، من و پریا در کنار هم بودیم و می‌تونستیم به کار گروهیمون ادامه بدیم بدون این که کسی بویی ببره!

در سال تازه، من و پریا گرفتاری‌های تازه هم پیش رو داشتیم. جدا از درس‌ها و کارهامون که به طور چشم گیری بیشتر شده بود، من و پریا بزرگ‌تر شده بودیم. این به این معنی بود که چشم و گوشمون بازتر شده بود و با

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچیدگی‌های بیشتر زندگی آشناتر می‌شدیم.
پیش‌تر، زندگی برای من به جز پدر و مادرم، فقط خونه و کارِ خونه‌ی نجاتی‌ها بود و مدرسه، ولی با بزرگ‌تر شدنم، دنیای بزرگ‌تری هم پیش روی خودم می‌دیدم، با آدم‌های بیشتری آشنا می‌شدم و همین‌طور با دنیاهای ناشناخته دیگر.
چیزی که گاهی بیش از درس، کار و پول، ذهنم رو به خودش مشغول می‌کرد پسرها بودند!
فکر می‌کنم اگر به خودم بود باز هم تا چند سال بیشتر می‌تونستم برای به دست آوردن «عشق بزرگ زندگیم» صبر کنم، ولی با بودن همیشگی پریا در کنارم، می‌بایست برای عقب نموندن از دیگران، من هم برای خودم فکری می‌کردم!
با نخستین تجربه‌ای که در این زمینه داشتم به این نتیجه رسیده بودم که در این مورد به خصوص هم شانس زیادی در زندگی ندارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون اولین طرفداری که پیدا کردم با لطف
پریا باعث شد برای مدت طولانی نقل
مجلس همه دور و بری‌هام باشم!
هنرستان ما انتهای خیابونی فرعی در
پیچ‌شمرون بود و ایستگاه اتوبوس، سر
پیچ‌شمرون و این یعنی ما هم مثل بقیه
دخترهای هنرستان می‌بایست هر روز،
همه راه سر تا ته خیابون هنرستان رو پیاده
می‌رفتیم که خب این یکی از اصلی‌ترین
تفریحات همه اهالی هنرستان دختران بود، از
هنرجو گرفته تا هنرآموز، چون روزی نبود که
توی اون خیابون، اتفاق جالب و هیجان‌انگیز
یا خنده‌داری نیفته... یکی از این اتفاقات،
روزی بود که من کم و بیش اولین برخوردم
رو با جنس مخالف داشتم!
روز اول مهر بود. من و پریا هم مثل همه
دخترهای دیگه با خوشحالی و امید بسیار
برای در پیش داشتن سالی پربار، به خیابون
قدیمی و پر از چاله‌چوله هنرستان پا

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتیم. اون خیابون برای همه ما هنرجویان، چه هنرستان دختران که ته خیابون بود و چه هنرستان پسران که سر خیابون قرار داشت، جزئی از مدرسه‌مون بود و با دوباره دیدن اون خیابون پس از سه ماه تابستون، چنان سرخوشی به من دست داده بود که یک آن چاله‌ای رو که جلوی پام بود ندیدم و چیزی نمونده بود که درست جلوی هنرستان پسران که طبعاً در اون سال‌ها از اهمیت ویژه‌ای برای همه دخترهای هنرستان ما برخوردار بود، روی زمین پخش بشم که خوشبختانه پریا در آخرین لحظه به دادم رسید و فقط کیف همیشه سنگینم از روی شونه‌ام سُر خورد و به زمین افتاد.

هیچ‌وقت نفهمیدم چرا زمین خوردن این‌قدر خجالت داره به خصوص توی اون سن و سال! حالا که سنم بالاتر رفته، اگر زمین بخورم حتماً با خنده بلند می‌شم و اگر آسیبی ندیده باشم یک دقیقه بعد، اون اتفاق رو

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش می کنم، ولی وقتی اون‌قدر جوون بودم شاید مثل خیلی دخترهای دیگه، مُردن برام راحت‌تر بود تا زمین خوردن اون هم جلوی اون همه پسر!

تنها پسری که من رو در اون حال دید، هیچ‌کدوم از پسرهای هنرستان نبود. پسر بسیار قدبلند و نیمه خلی بود که در همون حوالی زندگی می کرد و به خاطر همیشه ول گشتنش دور و بر هنرستان دختران با شلوار چرمی براقی که زمستون و تابستون می‌پوشید، معرف حضور همه هنرجویان هر دو هنرستان بود و تنها پسری بود که هیچ دختری بهش روی خوش نشون نمی‌داد و البته اون هم به همه دخترها رو می‌انداخت.

هیچ‌کس اسم واقعی اونو نمی‌دونست و همه اونو به اسم «چلچله» می‌شناختند. (اشاره‌ای بود به خیلی چِل بودنش) به نظر نمی‌رسید خودش با این اسم مشکلی داشته باشه.

وقتی با پریا مشغول جمع‌وجور کردن کیفم از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین بودم، صدای زمخت و مردونه‌ای به گوشم خورد که گفت:

- چیزیتون نشد؟ می‌خواین کمکتون کنم؟

با چهره‌ای سرخ از خجالت، بدون این که به صاحب صدا نیم‌نگاهی بندازم گفتم:

- نه مرسی.

که با دیدن خنده بی‌صدای پریا، چشمم به پاچه شلوار چرم براق افتاد و دیگه نگاهم رو بالاتر نبردم.

به تندی کیفم رو روی دوشم انداختم و از پریا خواستم هرچه زودتر از اونجا دور بشیم. در همون لحظه دستی رو دیدم که با یک لیمو ترش به طرفم دراز شد، درحالی که صاحب دست بهم می گفت:

- اینو به عنوان هدیه از من قبول کنید!

صاحب دست و اون صدای کلفت و خشن کسی نبود جز «چلچله»

با شنیدن صدای بلند خنده از هر طرف، جلوتر از پریا راه افتادم تا هرچه زودتر خودم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

از مرکز توجه، اون هم با اون شکل، نجات بدم غافل از این که شتاب پریا برای رسیدن به مدرسه، بیشتر از من بود. پریا برای رسوندن این خبر، یک دقیقه رو هم نمی‌خواست از دست بده. عصر همون روز، باز چلچله جلوی راهم رو گرفت و گفت:

- اجازه می‌دین هر روز صبح بهتون سلام کنم؟!

از فردای اون روز، هر روز قبل از این که از اتوبوس پیاده بشم، می‌دونستم چه کسی سر خیابون چشم‌به‌راهم ایستاده و خستگی‌ناپذیر، هر روز پشت سر من و پریا تا دم در حیاط مدرسه ما رو همراهی می‌کنه. با دیدن هر روزه‌ی چلچله، پریا به جای من هم می‌خندید و هر روز به محض رسیدن به هنرستان، برای همه دخترها از حال و روز و آخرین اخبار «نامزدم» می‌گفت.

اون خنده‌های پریا رو دوست نداشتم. ته دلم حس می‌کردم پریا با دیدن این طرفدار

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب و غریب من، در شادی خاصی به سر می‌بره و اون همه خنده و شوخی رو دوستانه نمی‌دیدم. جدای از این بددلی، واقعاً در بد وضعی گیر کرده بودم و نمی‌دونستم چطور از دست این دلباخته ناخوشایند خلاص بشم. از یک طرف مطمئن بودم اون‌طور که همه دخترها می‌گفتن اون پسر، اونقدرها هم دیوونه نیست و تنها کمی کم‌عقله و فقط می‌خواد اون هم مثل دیگران، دختری رو برای دوست داشتن داشته باشه، برای همین خیلی دلم براش می‌سوخت و از طرف دیگه اصلاً دلم نمی‌خواست اون دختر من باشم! ولی نمی‌دونستم اینو چطور باید حالیش کنم.

یک روز صبح، باز هم اونو سر جای همیشگیش دیدم که با دیدن من، یک شاخه گل رز پلاستیکی جلوم گرفت و گفت:

- اینو از من قبول کن، خوبیش اینه که هیچ‌وقت پژمرده نمی‌شه درست مثل عشق من به تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به گل رز کهنه و خاک گرفته افتاد که به نظر می‌رسید بارها به همین منظور ازش استفاده شده... خنده بی‌امان پریا رو ندید گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- این کارها رو نکن! من اصلاً دلم نمی‌خواد تو رو ببینم.

فکر می‌کردم با شنیدن این حرف، ناراحت بشه ولی به راحتی خندید و گفت:

- بهم بگو لطفاً مزاحمم نشو!

درحالی که همچنان گوشم از خنده‌های پریا پر بود با ناباوری گفتم:

- لطفاً مزاحمم نشو!

گفت خداحافظ. رفت و دیگه تا پایان سال چهارم هرگز مزاحمم نشد! فردای همون روز دیدمش که دنبال دختر دیگه‌ای افتاده بود ولی پریا هرگز دست از سر من و اولین طرفدارم برنداشت تا جایی که بارها موضوع رو پیش روی خودم با آب و تاب هر چه بیشتر برای گلچهره خانم و هر شنونده دیگه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

تعریف می‌کرد و باعث مجلس گرمی می‌شد.
در سال تحصیلی جدید، ما باز هم با خانم
خسروی درس داشتیم. خانم خسروی،
پرطرفدارترین معلم هنرستانمون بود و همه
بچه‌ها برای کلاس‌های او لحظه‌شماری
می‌کردند. نه تنها برای این که کم‌وبیش
باسوادتر از دیگر استادهامون بود و بهتر با
هنرجوها کار می‌کرد بلکه به دلیل این که
ارتباط خوبی هم با دخترها داشت و همه
واقعاً دوستش داشتند. هر کاری که ما
می‌کردیم، از خط‌های طراحیمون گرفته
تا رنگ‌هایی که استفاده می‌کردیم و حتی
زندگی خصوصیمون، به خصوص زندگی
خصوصیمون، برای خانم خسروی مهم بود و
همیشه آماده بود تا به درد دل دخترها درباره
دعواهای خانوادگیشون با پدر و مادرهاشون
و یا عشق اون‌ها به پسرعموها و پسرخاله‌ها
و یا پسرهایی که دنبالشون بودند و نبودند،
گوش بده، اون‌ها رو راهنمایی کنه و از بیراهه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتنشون جلوگیری کنه و همیشه هم این خانم خسروی بود که کتاب‌ها و فیلم‌های خوب رو به ما معرفی می‌کرد و یا حتی خیلی وقت‌ها ما رو با خودش به موزه و گالری و کنسرت‌های موسیقی می‌برد و در کنار درس، کلی چیزهای تازه بهمون یاد می‌داد. خیلی از بچه‌ها، خانم خسروی رو حتی بیشتر از خانواده‌هاشون دوست داشتند و برای حرف زدن با او سر و دست می‌شکستند؛ رفتاری که بدخواهان او رو در کادر دفتری هنرستان روزبه‌روز بیشتر می‌کرد!

همه گفت‌وگوهای دوستانه او و دخترها، سرکلاس‌های درس‌های عملی ما اتفاق می‌افتاد، همون وقت‌هایی که دست همه ما کار می‌کرد و گوش‌ها و دهن‌هامون آزاد بود! من اما جزو کسانی بودم که معمولاً حرفی برای گفتن نداشتم. همیشه بیشتر شنونده بودم مگر زمان‌هایی که خانم خسروی نظرم رو درباره بحث به خصوصی می‌پرسید. تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

در برابر این جور پرسش‌ها هم من با کمترین جمله‌ها، سروته جوابی رو که می‌بایست می‌دادم؛ هم می‌آوردم و این چیزی نبود که چندان خوشایند خانم خسروی باشه.
من برای ساکت بودنم دو دلیل بزرگ داشتم؛ یک این که می‌بایست از وقت و میزی که در آتلیه داشتم بیشترین استفاده رو می‌کردم، چون وقتی به خونه برمی‌گشتم هیچ‌کدوم از این‌ها رو نداشتم. (نه وقت و نه میز) دوم این که نمی‌خواستم حرفی بزنم. حرفی برای گفتن نداشتم. نه جایی بیرون از مدرسه، پسری بود که ذهن منو به خودش مشغول کرده باشه، نه مهمونی و مسافرت و تفریحی در کار بود و نه می‌تونستم حرفی از خانواده‌ام به میون بیارم. این‌ها دلیل سکوت همیشگی من بودند. گاهی خانم خسروی تلاشی می‌کرد تا از زیر زبون پریا که نورچشمی او توی کلاس بود حرفی بیرون بکشه، مثلاً می‌پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پریا جون... پریسا همیشه این‌قدر ساکته؟!
پریا با بی‌تفاوتی می‌گفت:
- آره... همیشه!
یا مثلاً وقتی بچه‌ها درباره مهمونی آخر
هفته یا شب گذشته‌شون که به بهانه‌ای،
همگی خونه یکی جمع می‌شدند و فردای
اون روز با آب‌وتاب برای خانم خسروی از
اون مهمونی یا به گفته اون‌ها «پارتی» حرف
می‌زدند، خانم خسروی گِرِه‌ای به ابروهاش
می‌انداخت، با دندون‌هاش کمی پوست لب
پایینش رو می‌کند، با حالتی مشکوک به من
نگاه می‌کرد و می‌پرسید:
- پریسا تو دیشب نرفته بودی؟
من می‌خندیدم و می‌گفتم نه! و در جواب
آخه چراهای خانم خسروی، بی‌خیال
می‌گفتم من زیاد اهل پارتی نیستم!
تا مدتی خانم خسروی با شنیدن این حرف
من، شروع می‌کرد به نصیحت کردن:
- اِوا نه... این درست نیست! شماها باید با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگران معاشرت کنید، باید با دوستاتون بیرون از فضای مدرسه با هم باشین تا بهتر همدیگه رو بشناسین و در نتیجه زودتر وارد اجتماع بشین.

و از این جور حرف‌های تمام‌نشدنی! من هرگز نمی‌تونستم بگم هر رفتی؛ آمدی هم پشت سر داره و اگر من به خونه هم‌شاگردی‌هام برم یه روزی هم باید اون‌ها رو به خونه خودمون دعوت کنم! و یا این که برای رفتن به مهمونی و این‌ور و اون‌ور، لباس‌های رنگارنگ لازمه، پول لازمه، وقت و دل خوش لازمه، چیزهایی که من ندارم... و می گذاشتم تا همه از من به عنوان آدمی خشک و جدی و «خَرکار» یاد کنند. برام اهمیتی نداشت ولی وقتی کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که خانم خسروی هم چندان از من خوشش نمی‌آد؛ غمی ناپیدا توی دلم می‌نشست.

بودن همیشگی من در کنار پریا، گاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

مزاحمت‌هایی هم برای او داشت. خیلی روزها عصر، بعد از تعطیل شدن هنرستان، پریا دوست نداشت بلافاصله به خونه برگرده. دلش می‌خواست همراه چند تا از هم‌کلاسی‌هامون که از نظر شخصیتی و موقعیت اجتماعی بسیار نزدیک‌تر از من به خودش بودند، بیرون بره و با هم تفریحی بکنند. این جور وقت‌ها، من ساعت‌های سخت و طولانی رو پشت سر می‌گذاشتم. نمی‌تونستم با اون‌ها همراه بشم باز هم به همون دلایل همیشگی و جدای از اون، چندان میلی به دوستی با بعضی از هم‌کلاسی‌هامون نداشتم. دنیای اون‌ها با دنیای من زمین تا آسمون فرق داشت به طوری که ما هیچ حرفی برای گفتن به هم نداشتیم. حرف‌هاشون، رفتارهاشون، طرز فکرشون و حتی شوخی‌هاشون رو نمی‌فهمیدم، همون‌طور که اون‌ها هم حرف‌های من رو نمی‌فهمیدند یا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستند بفهمند. دقیقاً همون سه چهار دختر بودند که همیشه و همیشه به من می‌گفتن خَرکار یا خَرخون! برای همین، روزهایی که پریا با اون‌ها قراری برای بیرون رفتن داشت، من باید یه جوری وقت‌کشی می‌کردم تا سر ساعتی که با هم در جایی قرار می‌گذاشتیم همدیگه رو پیدا کنیم و با هم به خونه برگردیم.

این جور مواقع، پیش می‌اومد که پریا به بابا و مامانش بگه؛ رفته بودیم نمایشگاه یا تئاتر یا کتابخونه! چون گلچهره خانم هم چندان دل خوشی از اون دوست‌های پریا نداشت و رفت و آمد با اون‌ها رو به صلاح دخترش نمی‌دید، هر چند این ناخشنودی رو به روشنی بروز نمی‌داد چرا که خانواده همه اون دخترها در طبقه‌بندی ذهنی گلچهره خانم، جزو آدم‌حسابی‌ها به شمار می‌اومدند. با این حال رفتن پریا به نمایشگاه و تئاتر البته همراه من رو ترجیح می‌داد. گلچهره خانم به من اعتماد

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت و پریا از او هم بیشتر!
بدتر از ساعت‌های بیکاری و پرسه زنی
در پارک‌ها و کتاب‌فروشی‌ها و پیاده‌روها،
ساعت‌هایی بود که پریا بچه‌های کلاس رو به
خونه دعوت می‌کرد.
یک‌بار من هم مثلاً جزو مهمان‌ها بودم با
این تفاوت که زودتر از دیگران به خونه پریا
رسیده بودم! همه چیز عادی پیش رفته بود
تا این که در باز شد و مامان با سینی خوراکی
برای پذیرایی از ما به اتاق اومد. گو این که
نه مامان نگاهی به من انداخت و نه من
آشنایی به مامانم نشون دادم، ولی اون روز
به قدری به من بد گذشت که بعد از اون،
در مهمونی‌های پریا هم شرکت نکردم. پریا
هرگز حرفی درباره اون روز به میون نیاورد
ولی از اون به بعد، هر بار که می‌خواست
بچه‌های کلاس رو به خونه دعوت کنه؛ یه
جوری من رو متوجه می‌کرد تا من همه
ساعت‌های بی‌پایانی که هم کلاسی‌هامون

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش پریا بودند، توی اتاق خودمون بمونم و پامو بیرون نگذارم.

همه ساعت‌هایی که تنها می‌موندم و وقتم رو با اتوکشی یا سبزی پاک کردن می گذروندم و یا اگر خوش‌شانس‌تر بودم و می‌تونستم به کارهای خودم رسیدگی می کردم. یا فکر می کردم و باز هم فکر می کردم.

وقتی بعد از این جور مهمونی‌ها، پریا بهم می گفت بدون تو اصلاً خوش نگذشت. (چه راست می گفت، چه فقط برای دل‌خوشی من.) ناخودآگاه ته دلم خوشحال می‌شدم و براش توضیح می‌دادم که چرا بهش خوش نگذشته... می گفتم که او هم مثل من، هیچ ربطی به اون دخترهای سبک‌سر نداره و برای همین از بودن با اون‌ها بهش خوش نمی گذره! پریا ازم می‌پرسید چرا به اون‌ها می گم سبک‌سر و من در پاسخ می گفتم چون اون‌ها هیچ هدفی در زندگی ندارند! هیچ چیزی در زندگی برای اون‌ها مهم نیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر تفریح و خوش گذرونی. برای هیچ کس و هیچ کاری ارزش قائل نیستند و همه هم و غمشون در زندگی؛ چطور دیده شدنشونه.
می گفتم لباس‌هاشون رو که ازشون بگیری، چیزی ازشون باقی نمی‌مونه.
خلاصه هر چیزی می گفتم جز این که همه اون ساعت‌های طولانی و ماتم‌زده‌ای که خودم پشت سر می گذاشتم، درحالی که تمام مدت به صدای قهقهه‌های خنده و موسیقی و رقصشون گوش می کردم؛ خودم هم دلم می‌خواست امکان این رو داشتم که گه‌گاهی در زندگی سبک‌سر باشم!
پریا نه این رو می‌فهمید و نه متوجه می‌شد توصیفی که درباره دوست‌هاش از من می‌شنوه؛ کم‌وبیش شامل حال خودش هم می‌شه، در عوض همه تلاشش رو می کرد تا هدفی در زندگی برای خودش دست و پا کنه و شاید بدون این که بفهمه چطور، دوستی‌هاش با دیگران کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد تا جایی که کم‌وبیش، تنها دوست پریا من بودم، ولی من هیچ دوستی نداشتم! گاهی از این همه تنهایی راضی بودم و گاهی نه... بیشتر وقت‌ها نه. خیلی وقت‌ها دلم می‌خواست من هم مثل دیگران باشم. دلم می‌خواست می‌تونستم مثل بقیه دخترهای کلاس، مثل همه آدم‌های دور و برم باشم. با همه باشم. ولی نمی‌شد، نبودم. گاهی وانمود به بودن با اون‌ها می‌کردم. گاهی تصمیم می‌گرفتم هر طور شده با دیگران دوستی کنم و دلشون رو به دست بیارم، به کمترین هم راضی بودم! این جور وقت‌ها خودم رو وادار می‌کردم تا بهشون نزدیک بشم، بی‌هیچ منتی، حتی بدون این که به روی اون‌ها بیارم؛ توی کارها کمکشون می‌کردم، توی شوخی‌هاشون شرکت می‌کردم بدون این که اون‌ها رو خنده‌دار ببینم، به حرف‌هاشون گوش می‌کردم با این که ته دلم بر این باور بودم که ارزش شنیدن ندارند! بیخودی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم رو وا می‌داشتم ازشون تعریف‌های اغراق‌آمیز بکنم! به اون‌ها خوبی‌هایی رو نسبت می‌دادم که به خوبی می‌دونستم اون صفات رو ندارند، اما بیشتر دلم می‌خواست که داشته باشند؛ و هزار و یک کار دیگه از این دست ولی همه این‌ها به جای این که من رو به دیگران نزدیک کنه، دور و دورتر می‌کرد و من باز تنها می‌موندم!

روال نمره دادن به کارهای هنری ما در هنرستان به این صورت بود که بعد از تموم شدن پروژه‌ای که در دست داشتیم، همگی، کارهامون رو به دیوار آتلیه می‌زدیم و هر کس می‌بایست نظر خودش رو درباره کار دیگران می‌گفت و از کار خودش هم دفاع می‌کرد و در پایان، این استاد بود که نمره مناسب برای هر کار رو در نظر می‌گرفت.
یکی از همان روزها همه ما کارهامون رو به دیوار آتلیه چسبونده بودیم و همگی روبه‌روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار ایستاده بودیم تا مثل همیشه گفت‌وگو برای قضاوت درباره کارهامون رو شروع کنیم. من اون روز بی‌حوصله‌تر از همیشه بودم. یادم نمی‌آد چرا، ولی خوب یادمه موقع حرف زدن دیگران، نگاهم به برفی بود که بیرون از پنجره آتلیه می‌بارید و همه جا رو سفید می‌کرد. داشتم با خودم فکر می‌کردم از زمستون متنفرم، از سرما، از برف و بارون و از خیس شدن کفش‌هام و لیز خوردن روی یخ‌ها بیزارم که صدای خانم خسروی من رو به خودم آورد. چند وقتی بود حس می‌کردم حرف زدن با من اونو عصبی می‌کنه و اون روز هم با نگاه کردن به چهره همیشه دوستانه‌اش به نظرم اومد خودش رو مجبور می‌کنه تا موقع حرف زدن با من هم مثل همیشه لبخندش رو حفظ کنه. ازم پرسید:

- پریسا... اینجایی؟

با خنده‌ای زورکی گفتم:

- بله که اینجام!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اما دو بار صدات کردم تا جواب دادی.
- ببخشید، حواسم به برف بود!
- خب، نظر تو چیه در مورد کارها؟
بی‌حوصله نگاهی گذرا به کارهای بچه‌ها انداختم، نیازی به دوباره نگاه کردن نبود. همیشه وقتی همه در حال کار بودند کارهاشون رو زیر نظر می‌گرفتم. به خوبی می‌دونستم هر کس چه‌کار کرده و چه‌کار نکرده. بدون این‌که مثل بقیه بچه‌های کلاس بخوام رعایت حال دیگران رو بکنم و یا کمی فروتنی به خرج بدم گفتم:
- کار من از همه بهتره!
ابروهای خانم خسروی با شنیدن این حرف من بالا رفت و حس کردم بقیه بچه‌ها هم ناگهان ساکت شدند. فهمیدم یک‌بار دیگه شک همه رو مبنی بر این‌که آدم خودخواهی هستم، تبدیل به یقین کرده بودم! خانم خسروی از اون نگاه‌هایی به من انداخت که همیشه این حس رو بهم می‌داد که از همه

رمان بازار
romanbazar.ir

درونم باخبره و به راحتی همه ناگفته‌های من رو از ذهنم بیرون می کشه. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- این طور فکر می کنی... پریسا؟!

- فکر نمی کنم، مطمئنم!

و بعد رو به بچه‌ها که بعضی از اون‌ها با دلخوری و یکی دو نفری هم با خنده نگاهم می کردند، گفتم:

- راستشو بگین، کدوم شماها واقعا فهمیدین کنتراست رنگ یعنی چی؟!

یکی از بچه‌ها گفت:

- نه فقط تو فهمیدی!

گفتم:

- خب منم همینو می گم.

خانم خسروی گفت:

- چرا خودت برامون نمی گی هدف از این کار چی بوده؟

کم کم حس می کردم همه، حتی پریا هم داره با حرص نگاهم می کنه ولی با نگاه کردن به

رمان بازار
romanbazar.ir

اون فهمیدم اشتباه کردم، اون در واقع داشت می‌خندید. انگار داره به یک مسابقه کشتی نگاه می‌کنه و بی‌صبرانه منتظره ببینه کی برنده میدون خواهد بود!

به یکی از میزهای آتلیه به حالت دست به سینه تکیه داده بودم، که حالتی بود میون ایستادن و نشستن! اگر توی مدرسه‌های معمولی جلوی معلمی این‌طور می‌ایستادم، بابت بی‌ادبی از نمره انضباطم کم می‌شد ولی در هنرستان این رفتارهای من، بی‌ادبانه که نبود هیچ، یک‌جور اعتمادبه‌نفس حساب می‌شد! حرفی که شنیدنش همیشه همراه با لذتی عجیب در من بود. دوباره نگاهم رو به دونه‌های درشت برف‌هایی دوختم که از آسمون می‌بارید و گفتم:

- فکر می‌کنم خودتون خیلی خوب می‌دونید که من هدف از این درس رو خوب فهمیدم.

خانم خسروی گفت:

- بله پریسا، با فرم و رنگ، کنتراست رو خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب نشون دادی. ولی می‌خوام با کلمه هم برامون بگی.

نگاهم رو از برف‌ها گرفتم و به چهره خانم خسروی دوختم. لبخند از روی لب‌هاش رفته بود. فکر کردم دلیل این سخت‌گیری، تنها می‌تونه این باشه که بخواد من رو در تنگنا بگذاره، چون پیش از اون هرگز نشده بود با هنرجویی این‌طور برخورد کنه. گفتم:

- یعنی کیفیت به دست اومده از تفاوتِ بارز میان جلوه‌های دو رنگ مقایسه شده با یکدیگر. بر اساس صفات سه‌گانه رنگ‌ها که فام، درخشندگی و اشباع هستند و همین‌طور با توجه به تفاوت‌های کیفی و کمی رنگ‌ها؛ هفت نوع کنتراست شناخته شده در رنگ عبارتند از: فام، تیره - روشن، اشباع، مکمل، همزمان، گرم - سرد و وسعت سطح!

بعد از تموم شدن توضیحات کاملم، شاید زیادی کاملم حس کردم تحمل نگاه خیره خانم خسروی رو ندارم. می‌دونستم درست

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح دادم اما دلیل سکوت و نگاه خیره‌اش رو نمی‌فهمیدم. بچه‌های کلاس هم همگی ساکت بودند، حتی پریا. این خود خانم خسروی بود که سکوت رو شکست با سؤالی که هنوز هم با گذشت این سال‌ها نتونستم فراموشش کنم. ازم پرسید:

- پریسا، تو هیچ‌وقت کسی رو توی زندگیت دوست داشتی؟

از شنیدن این سؤال جا خوردم. جدا از این که این پرسش خیلی بی‌ربط مطرح شده بود، پاسخ اون مثل روز روشن بود. از سرم گذشت شاید داره شوخی می‌کنه! ولی از چشم‌های خانم خسروی که با نگرانی به من دوخته شده بود فهمیدم شوخی در کار نیست.

شنیدم یکی از دخترها با خنده گفت:

- فقط چلچله!

همه بچه‌ها با شنیدن این متلک، بلند خندیدند و من چشمم به پریا افتاد؛ اون تنها کسی بود که نمی‌خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روزها به تازگی یاد گرفته بودم سؤال رو با سؤال جواب بدم. این‌طوری هم فرصت بیشتری برای پیدا کردن جواب داشتم و هم پرسنده رو مجبور به توضیح دادن بیشتر می‌کردم، گو این که برای به زبون آوردن اون پاسخ مثل روز روشن، قاعدتا نیازی به فرصت بیشتر نباید می‌داشتم، با این حال گفتم:

- شما چی فکر می‌کنید؟

انگار که خانم خسروی ناگهان از این گفت‌وگو دل‌زده شده باشه، دفتر نمره‌ها رو دست گرفت و گفت:

- من امیدوارم تا دیر نشده تو بتونی دوست داشتن رو یاد بگیری.

نمره دادن به کارهای هنری مثل تصحیح کردن ورقه امتحان ریاضی نیست که برمبنای هر عدد درست یک نمره بیشتر و هر عدد نادرست یک امتیاز کم بشه. در کارهای هنری هیچ‌وقت، هیچ معلمی به هیچ هنرجویی بیست نمی‌داد مگر این که اون کار

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً هیچ ایرادی نداشت. خانم خسروی اون روز با گفتن این حرف، همه خوشحالی من رو از گرفتن نمره بیست از اون کار به کل از بین برد.

من و پریا دلمون می‌خواست پسری رو دوست داشته باشیم! فکر می‌کردیم دیگه دوره تنها بودنمون سر اومده و اگر هر چه زودتر نتونیم عشق بزرگ زندگیمون رو پیدا کنیم کلاهمون پس معرکه خواهد موند! این کار برای پریا راحت بود، به آسونی می‌تونست مجذوب خوب لباس پوشیدن یک پسر بشه، یا قد بلندش و یا چهره جذابش. همین بس بود که پسری به او توجهی نشون بده، مهم نبود چطور، کجا و کی، همین که دیده می‌شد براش کافی بود و چند روزی همه فکرش رو روی اون پسر متمرکز می‌کرد و با خیال اون خوش بود تا چیزی، حرفی یا رفتاری ناخوشایند از او ببینه و برای همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموشش کنه. درباره من اما این‌طور نبود.
برخلاف روشم برای دوست‌یابی میون
دخترها که گاهی به کمترین هم رضایت
می‌دادم؛ درباره جنس مخالف شوخی
نداشتم! من به دنبال کسی بودم که
نمی‌دونستم کیه! نمی‌تونستم مثل پریا دلم
رو به خوش قیافه بودن یک پسر خوش کنم
و یا این که فقط چون اون به من توجه نشون
می‌ده من هم متوجهش باشم. همیشه
در نظرم پسرهایی که بیخودی دنبالمون
می‌افتادن و با اصرار شماره تلفنشون رو
توی جیب ما می‌انداختند خنده‌دار بودند.
هیچ‌وقت نمی‌دونستم حتی اگر هم فرصتی
دست می‌داد و می‌تونستم یواشکی از گوشی
تلفن آشپزخونه نجاتی‌ها، به یکی از اون‌ها
زنگ بزنم، چه چیزهایی باید بهشون بگم!
این جور وقت‌ها، پریا مسخره‌ام می کرد و
می گفت حرف پیش می‌آد ولی من حتی
یک‌بار هم به گفته‌های پریا اعتماد نمی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دوستی می‌خواستم که من و زندگیم رو درک کنه، از من بیشتر بدونه و بتونه من رو در کارهام و افکارم راهنمایی و همراهی کنه. کسی رو می‌خواستم که به چیزهایی جز زن و بچه و خانواده هم فکر کنه و چیزهایی به جز مهمونی و خوش گذرونی در سر داشته باشه، ولی توی اون سن این‌طور پسرها یا نبودند و یا اگر هم بودند سراغ من نمی‌اومدند! پسرها تنها سوژه‌ای برای حرف زدن و خندیدن به دستم می‌دادند و نه چیزی بیشتر و تازه از همین کم هم هرگز حرفی به مامان نمی‌زدم. روح مامان هم هرگز خبردار نمی‌شد که من و پریا، بیرون از خونه چه داستان‌هایی از سر می‌گذروندیم؛ داستان‌هایی که البته بیشترش به گفتگوهایی میون من و پریا ختم می‌شد و یا توی سرمون اتفاق می‌افتاد تا این که شکل واقعی داشته باشه.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه خوشی‌ها و ناخوشی‌ها، روزهای مدرسه و نوجوانی من و پریا به سرعت برق و باد می‌گذشت و ما از سال دوم به سال سه و بعد سال چهارم هنرستان رفتیم.

در دوره هنرستان من یک هدف داشتم و اون هم بهترین بودن بود. همیشه باید، باید بیشترین نمره‌ها و بهترین جایگاه کاری کلاس، مال من می‌بود و همیشه هم کم‌وبیش همین‌طور می‌شد. وقت‌هایی که این اتفاق نمی‌افتاد، مواقعی بود که من به دلیل کمبود وقت، ناچار می‌شدم یکی از سفارش‌هایی رو که بیرون از مدرسه و درازای دریافت پول کار می‌کردم به جای تمرین‌های درسی مدرسه جا بزنم. بعد از تابستون سال اول هنرستان، به خوبی یاد گرفتم چطور در کنار کارهای مدرسه، سفارش کارهایی هم بیرون از مدرسه بگیرم و به این ترتیب از بابت مخارج تحصیلم نگرانی نداشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این جور وقت‌ها نمره‌های خیلی خوبی
نمی‌گرفتم ولی پول خوبی به دست می‌آوردم!
خواسته سفارش‌دهنده‌های کارهای بیرون
از هنرستان، زمین تا آسمون با خواسته
استادهای ما فرق داشت. فکر کنم هیچ‌وقت،
هیچ‌کدوم از استادهامون متوجه این کار من
نشده بودند چون بسیار کم بودند دخترهایی
به سن من که اون‌قدر زود جذب بازار کار
شده باشند.
همه این‌ها رو فقط پریا می‌دید و می‌دونست.

هفته‌های پایانی سال چهارم هنرستان بودیم
و من هم مثل همه بچه‌های کلاس، با تمام
توان و انرژی که داشتم وقتم رو روی اجرای
پروژه دیپلم گذاشته بودم. اون زمان‌ها ما
به معنای واقعی کلمه فرصت سر خاروندن
نداشتیم. باید از همه آموخته‌هامون در اون
چهار سال استفاده می‌کردیم و کارهایی
درست می‌کردیم تا نشون بدیم که با پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سر گذاشتن اون چهار سال، آیا می‌تونیم به عنوان یک هنرمند پا به جامعه بگذاریم یا نه! اون روزها من و پریا کمتر با هم بودیم و دیدارهامون هم بیشتر دیدارهای کاری بود؛ مثلا وقتی نیمه‌های شب وسیله‌ای کم می‌آوردیم یا یکی از شیشه‌های رنگمون رو تموم شده پیدا می کردیم و یا وقتی من طرحی رو آماده می کردم که مال پریا می‌شد و یا پریا یکی از کارهای من رو اجرا می کرد و باید که طرح بعدی رو برای اجرای پایانی به دست می گرفت، ناچار می‌شدیم نوک پا نوک پا سراغ هم بریم؛ به اتاق خواب پریا و یا به آشپزخونه بزرگ خونه نجاتی‌ها. آشپزخونه‌ای که سرانجام به لطف و پادرمیونی پریا، مورد استفاده دوگانه قرار گرفته بود؛ روزها مثل همه آشپزخونه‌های دیگه بود و شب‌ها به اتاق کار من تبدیل می‌شد و تنها خودم بودم که می‌بایست مواظب می‌بودم کاغذهای طراحی و وسایلم از روغن قورمه‌سبزی سبز

رمان بازار
romanbazar.ir

نشن و گل‌های رومیزی هم با رنگ‌های من جلوه تازه پیدا نکنند!

یکی از همون روزهای بهاری بود که نزدیکی‌های غروب، بابا با چهره‌ای شاد و هیجان‌زده به خونه برگشت. تندتر از هر روز ماشین آقای نجاتی رو در جای همیشگیش پارک کرد و با نون‌های داغ و تازه روی دست، به آشپزخونه اومد. با همون چهره بشاش رو به مامان گفت:

- حدس بزن امروز کیو دیدم؟!

مامان هاج و واج به چهره بابا خیره شد و با دهانی باز، منتظر بیشتر شنیدن موند.

ما در تهران هیچ آشنایی نداشتیم. کسی رو نمی‌شناختیم و در نتیجه با کسی هم رفت‌وآمدی نداشتیم. پس از سال‌ها زندگی در خانه نجاتی‌ها، ارتباطمون با همه قوم و خویش‌های شهرستانیمون پاک قطع شده بود، چون مامان و بابا همچنان خودشون رو دراون خونه مهمون به حساب می‌آوردند در

رمان بازار
romanbazar.ir

نتیجه هیچ‌وقت آدرس اون خونه رو به دیگر
هم‌ولایتی‌ها نمی‌دادند تا مبادا اون‌ها هم
گذارشون به خونه نجاتی بیفته و از واقعیت
زندگی ما باخبر بشن. هرگز هم نفهمیدم
چطور خانواده‌های بابا و مامان به این دوری
تن داده بودند و کمتر سراغی از ما می‌گرفتند؛
جز در موارد اندک مرگ و میرهای فامیلی
که به ندرت به گوش ما می‌رسید و در
این‌جور مواقع، بابا و یکی دو باری هم همراه
مامان دو سه روزی از آقای نجاتی مرخصی
می‌گرفتند و سری به روستا می‌زدند و خیلی
زود برمی‌گشتند. بعد از چند سال، همون
دیدارهای هر چند سال یک‌بار هم تمام شده
بود. خانواده مامان، به راحتی فراموشش
کرده بودند و انگار نه انگار که دختری در
تهران داشتند. برای همین مامان در پاسخ به
معمای بابا هیچ جوابی نداشت.
بابا که به نظر می‌رسید از دیدن حیرت مامان
لذتی نگفتنی می‌بره، لبخندی به پهنای

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش به لب آورد و با هیجان بیشتری گفت:

- بهروز!

خنده بابا از ندیدن هیجان در چهره مامان روی لب‌هاش ماسید. مامان واخورده گفت:

- بهروز کیه؟!

- بهروز دیگه! پسر کوچیکه هاشم خان و گیتی خانم... عروسیمون اومده بودن و هی اصرار می‌کردن که بریم مشهد پیششون... چطور یادت نیست؟!

- ها... اون پسر دماغوئه که همه چیزو به هم می‌ریخت... اینجا چه‌کار می‌کنه؟

بابا درحالی که نیم‌نگاهی هم به من داشت که پای ظرف‌شویی به تندی کاهو می‌شستم، گفت:

- آره، همون پسر دماغوئه! حالا بیا ببین چه مردی شده برای خودش. گفت چند سالیه که اومده تهران و برای خودش کار و کاسبی راه انداخته که بیا و ببین! گفت تو لواسون

رمان بازار
romanbazar.ir

مغازه پروتئین فروشی داره، بالاش هم خونه‌شه و همون‌جا زندگی می‌کنه.

مامان نون‌های سنگک رو با قیچی به تکه‌های هم‌اندازه می‌برید و بابا همون‌طور که نون‌های بریده شده رو داخل کیسه‌های فریزر می‌گذاشت برای ما تعریف کرد که چطور پسر هاشم خان که نمی‌دونستم کیه به طور اتفاقی همراه یکی از دوستانش به فروشگاه آقای نجاتی اومدن و چطور اون پسر، بابا رو شناخته و چقدر دلش خواسته که یک شب در خدمت خانواده بابا باشه!

-. منم بهش گفتم؛ پسرم، بزرگی گفتن، کوچیکی گفتن، اول تو باید بیای دیدن خویشت.

دست‌های مامان روی نون‌ها بی‌حرکت موند. ناگهان سرش رو بلند کرد و طوری به بابا نگاه کرد که من هم ترسیدم!

- گفتی بیاد اینجا؟

همه آثار هیجان و خوشحالی از صورت بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

پرید. با حالتی گناهکار تکه‌ای نون در کیسه گذاشت و گفت:

- نمی‌شد دعوتش نکنم... اصرار داشت که می‌خواد با ما رفت‌وآمد کنه، هی می‌گفت اینجا کس و کارش نیستن و از تنهایی دلش پوسیده و این حرفا... تو بودی وایمیستادی بِر و بِر نیگاش می‌کردی؟ حالا چی می‌شه ما هم بعد از بیست سال یه مهمون داشته باشیم؟

دلم برای بابا سوخت. می‌تونستم بفهمم چقدر از دیدن فامیلش خوشحال شده و چقدر دلش می‌خواد باز هم اونو ببینه، ولی از قیافه مامان به خوبی پیدا بود هیچ‌جور نمی‌خواد کوتاه بیاد. فکر کردم بد نیست کار بابا رو کمی آسون کنم، با این که شک نداشتم با این پادرمیونی به احتمال زیاد زمانی رو از دست می‌دم که به هر ثانیه‌اش نیاز داشتم. با این حال خندیدم و گفتم:

- مامان جون می‌خوای خودمونو از کی پنهون کنیم؟ خب هرکس یه خونه زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

داره دیگه... مال ما هم اینجاست، چه اشکالی داره بیاد؟ یه چایی می‌خوره می‌ره دیگه.

بابا با صدایی آروم و سر زیر انداخته گفت:

- برای فردا شب شام گفتم بیاد.

من و مامان یک صدا گفتیم:

- شام؟!

بابا به تندی و با حالت دفاعی گفت:

- به آقا نجاتی هم گفتم، گفت خوب کردم! گفت به گلچهره خانم می‌گه فردا شب هر غذایی که دوست داشتیم بپزیم، گفت هیچ کاری هم به کارمون ندارن، اگر هم چیزی کم و کسری داشتیم از آشپزخونه بزرگ برداریم.

مامان کارش رو از سر گرفت ولی به نظر می‌اومد در جایی که اجازه آقای نجاتی صادر شده، بهانه‌ای برای مخالفت با خواسته بابا نداره. زیر لب گفت:

- اگه یه جو عقل تو سر تو بود که زندگی من این نبود.

دلم برای غرور شکسته بابا سوخت. فکر از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دادن یک شب کاری رو از سرم بیرون کردم، یک برگ کاهوی شسته نزدیک دهنش گرفتم و با خنده گفتم:

- قربون بابای خودم برم که فقط به فکر دختر دم‌بخت خودشه! حالا به قول پریا خوش‌تیپ بود؟!

با شنیدن این شوخی من، بابا و مامان گل از گلشون شکفته شد و با خنده، نگاه معنی‌داری به هم کردند. بابا گاز پرسروصدایی به برگ کاهو زد و گفت:

- تا بخوای آقا بود!

همه فردای اون روز، به جای این که به کار پروژه دیپلمم برسم؛ کارم شده بود اجرای اوامر ریز و درشت مامان!

- دختر گُلم بپر یک کیلو شیرینی خوب بخر و بیا... پریسا جون برو حموم... قربون دختر خوشگلم برم که می‌خواد موهاشو یه وری ببافه... دخترم اون بلوز خوشگلتو می‌پوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

که نگات کنم حظ کنم؟ به نظرت اگه اون بشقاب چینی دور طلایی‌های گلچهره خانمو بگیریم بد می‌شه؟

گلچهره خانم هاج و واج به رفتار عجیب و غریب مامان در آشپزخونه خیره می‌شد و با نگاهی پرسشگر از من توضیح می‌خواست.

فکر می‌کنم پس از بیست سال، برای اولین بار مامان رو می‌دید که اون‌طور با حرارت و سرخوشانه و البته همراه نگرانی و تشویشی خاص، به امور آشپزخونه رسیدگی می‌کرد و مرتب با خودش تکرار می‌کرد: «خب اینم از این... ایشالله که همه چیز به خیر بگذره!»

می‌دونستم مامان شوخی من رو تا حدودی جدی گرفته ولی حدودش رو نمی‌دونستم.

سرخوشی و سرحالی مامان و بابا از دیدن اولین مهمونمون به من هم سرایت کرده بود و برای دل‌خوشی بیشتر مامان، من هم به شوخی رفتار دخترهای دستپاچه و چشم‌انتظار سر رسیدن خواستگار رو در پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بودم و مرتب می گفتم:

- اگه منو نپسنده چی؟ اگه امشب بله رو نگه چی... به نظرت برامون سبد گل می‌آره یا یه کیسه سوسیس و کالباس؟ وقتی اومد تو اتاق در رو روش قفل کنیم نذاریم برگرده!

مامان می‌خندید و من می‌دیدم که قند تو دلش آب می‌شه.

اون شب من اون بلوز خوشگلمو که مامان دوست داشت پوشیدم، موهام رو یک‌وری بافتم و با چهره‌ای خندان در رو به روی بابا و مهمونمون باز کردم.

مهمونمون جلوتر از بابا، با چهره‌ای گلگون و سربه‌زیر، پا به اتاق ما گذاشت، درحالی که کیسه بزرگی رو که طبق حدس من، پر بود از سوسیس و کالباس، دست مامان می‌داد و پشت سر هم احوال‌پرسی می کرد و بابت مزاحمتش از ما عذر می‌خواست. مامان کیسه رو دست من داد و گفت:

- راضی به زحمت نبودیم به خدا، بفرمایید،

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی خوش اومدین، صفا آوردین... پریسا جون اینا رو بذار تو یخچال.

و زیر لب اضافه کرد:

- چایی بیار.

من با خنده‌ای فروخورده، کیسه به دست، به آشپزخونه بزرگ می‌رفتم که با گلچهره خانم رودررو شدم. حتی بعد از اون همه سال و دیدن هر روزه گلچهره خانم با اون ماسک‌های عجیب و غریب، باز هم هر بار از دیدنش با اون وضع جا می‌خوردم، به خصوص اگر ناگهان در تاریک و روشنی روبه‌روم سبز می‌شد. با کنجکاوی نگاهی به کیسه‌ای انداخت که دستم بود و گفت:

- مهمونتون اومد؟ ببینم این چیه؟

کیسه رو به طرفش گرفتم و با خنده گفتم:

- بله اومد. فکر کنم اینا رو هم از مغازه خودش آورده.

گلچهره خانم نگاه خریدارانه‌ای به چیزهای درون کیسه انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به سلامتی... دستش درد نکنه! بذارشون تو یخچال. می‌خوای چایی ببری دیگه؟

- با اجازه‌تون.

- ببر عزیزم، استکان‌ها رو بذار تو یکی از اون سینی نقره‌ها.

خندیدم و گفتم:

- مرسی... نمی‌خواد، همین سینی خوبه.

گلچهره خانم نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

- هر جور دوست داری. به سودابه بگو... هیچی، باشه فردا!

استکان‌ها رو پر کردم و به اتاق برگشتم.

پیش از باز کردن در اتاق، شنیدم مهمونمون می‌گفت:

- عمو جان چه تابلوهای قشنگی به دیوار زدین!

از همون پشت در، می‌تونستم چهره مغرور و سربلند بابا رو پیش روم ببینم وقتی می‌گفت:

- همه‌ش کار دختر خودمه... پریسای ما

رمان بازار
romanbazar.ir

گرافیسته!

کلمه ماشاءالله روی زبون مهمونمون بود که من در رو باز کردم و از دیدن سرخ شدن دوباره چهره او، باز خنده‌ای ناجور سراغم اومد.

اون شب، شب خوبی نبود. می‌دیدم چطور مهمونمون یعنی همون بهروز، همه تلاشش رو می‌کنه تا به فرش کهنه و رختخواب‌هایی که در گوشه اتاق روی هم چیده شده بود و با پتوی پلنگی روی اون پوشیده شده بود و اسباب مختصر و فقیرانه اتاق ما نگاه نکنه.

حس می‌کردم اون به جای ما خجالت می‌کشه! شاید از آمدنش پشیمون بود، نمی‌دونم، ولی هرچی بود هوای اتاق سنگین بود و خنده‌های مهمون ما فقط شکل خنده بود! بیچاره پشت سر هم حرف می‌زد، به خوبی می‌فهمیدم چقدر از سکوت می‌ترسه. شاید بیشتر برای این بود که وقتی حرف می‌زد فقط به چهره بابا و مامان نگاه می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و گاهی هم نگاهی تند و گذرا و شرمگین به من و لابد فکر می‌کرد اگر ساکت بمونه مجبور می‌شه به جاهای دیگه نگاه کنه.

این‌ها برای من اهمیتی نداشت. در واقع مهمونمون با این‌که جوان کم‌وبیش خوش‌قیافه و خوشایندی بود، برای من کسی نبود که دلم نخواد وضع زندگی ما رو ببینه یا دست‌کم ما رو در وضعیت بهتری ببینه، نه... اصلاً برام مهم نبود!

اون شب بعد از رفتن مهمونمون مجبور شدم با خستگی و خواب‌آلودگی بیشتر از شب‌های دیگه تا دیروقت چراغ آشپزخونه رو روشن نگه دارم تا به کارهای عقب مونده‌ام برسم و فردای اون شب، با بی‌حالی و خستگی به کارهای خونه می‌رسیدم که گلچهره خانم پا به آشپزخونه گذاشت و پرسید:

- خب دیشب چه خبر بود؟ مهمونی خوش گذشت؟

گاهی اوقات، کنجکاوی‌های گلچهره خانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

حالتی به چهره‌اش می‌داد که بی‌اختیار من رو یاد دختربچه‌های دوازده‌ساله می‌انداخت. هرگز کوچک‌ترین زحمتی به خودش نمی‌داد تا حداقل، کمی خویشتن‌داری به خرج بده و یا اصلاً دخالت نکنه... باید از همه‌چیز سر درمی‌آورد. البته ما هم هرگز هیچ سؤالش رو بی‌جواب نمی‌گذاشتیم. به خصوص مواقعی که چیزی برای پنهان کردن نداشتیم. اون روز، یعنی فردای شبی که برای اولین بار میزبان یکی از افراد فامیل بابا بودیم، جمعه روزی بود که گلچهره خانم در اولین فرصت خودش رو به آشپزخونه رسوند و بعد از این که از مامان خواست یه دقیقه کارهاش رو کنار بگذاره و بشینه با هم یه چایی بخورن، رفت سر اصل مطلب.

مامان که همچنان در حال و هوای شب پیش به سر می‌برد و هنوز تعریف‌های آن‌چنانی آقا بهروز از دست‌پخت و سلیقه و کدبانوگری‌اش در گوشش می‌پیچید، با

رمان بازار
romanbazar.ir

آب‌وتاب از همه‌چیز برای گلچهره خانم گفت.

- من اصلاً نمی‌دونستم یه همچین فامیلی داریم، موقع عروسی ما اون یه پسربچه بود ولی حالا ماشاالله چه آقایی شده... قدبلند، خوش برورو، با ادب... خیلی پسر خوبی بود. خدا به مادرش ببخشش!

گلچهره خانم زیرکانه گفت:

- لابد برای خواستگاری از پریسا اومده بود دیگه! گل هم آورده بود یا فقط همون سوسیس‌ها؟

مامان که به نظر می‌رسید چندان از آهنگ حرف زدن گلچهره خانم و اشاره او به کیسه‌ای که بهروز برامون آورده بود راضی نبود، گفت:

- اصلاً نمی‌دونست که ما دختر دم‌بخت داریم. بنده خدا فقط اومده بود به ما سر بزنه، لطف کرده و اینا رو هم از مغازه خودش آورده.

بعد درحالی که از پشت میز بلند می‌شد اضافه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌خواین برای ناهار سوسیس بندری درست کنم؟!

هفته بعد از اون شب، وقتی فامیل بابا، ما رو به خونه خودش دعوت کرد، من سردرد و درس‌هام رو بهانه کردم و نرفتم.

***

در پایان سال چهارم، من با رتبه عالی و پریا با رتبه بسیار خوب از هنرستان دیپلم گرفتیم. (مدرک دیپلم هنرستان با عنوان‌های: عالی، بسیار خوب، خوب، متوسط و ضعیف نام‌گذاری می‌شد) روز آخر سال، همه بچه‌های کلاسمون با هم قرار گذاشتند روز اول مهر بیست سال بعد از دیپلم، سر ساعت یک بعدازظهر، همگی به رستوران کافه نادری بریم و یک‌بار دیگه دور هم جمع بشیم تا ببینیم هر کدوم چه سرنوشتی پیدا کردیم... کسی جز پریا از این قرار حرفی با من نزد!

رمان بازار
romanbazar.ir

۳

با صدای زنگ تلفن، ناگهان از جام پریدم و دیدم روی کاناپه، توی خونه خودمون نشستم! درست مثل این بود که از خواب پریده باشم، در واقع از بیداریم مطمئن هم نبودم. منتظر تلفن کسی نبودم و حوصله حرف زدن با کسی رو هم نداشتم. همه دوست و آشناهامون می‌دونستند که من اهل تلفن بازی نیستم، برای همین تا کار ضروری پیش نمی‌اومد، کسی به گوشی همراهم زنگ نمی‌زد. صدای زنگ قطع نمی‌شد. مجبور شدم برم سراغ گوشیم که هنوز توی کیفم مونده بود، کیفی که فکر می‌کنم برای اولین بار نه سر جای مخصوص خودش که با شلختگی روی میز غذاخوری رها شده بود. تلفن همچنان با سماجت زنگ می‌زد. دیدم روی صفحه نمایش کوچیکش، اسم پریا

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشته شده. از سرم گذشت که لابد می‌خواد بگه زودتر بیا... کاش یه بهانه‌ای بیارم!

- سلام پریا.

- سلام... راحت رسیدی؟

به نظرم رسید صدای پریا شادابی چند ساعت پیش رو نداره. گفتم:

- آره، تو چطور؟ ماشینت سر جاش بود؟

- ها ها ها! آره خوشبختانه... ببین، خیلی بده اگه قرار امروز رو کنسل کنیم و بندازیم برای یه روز دیگه؟

ناگهان دلم از خوشی لرزید. می‌دونم که صدام هم بدون این که بخوام رنگی از خوشحالی گرفت... چه بهتر! با محبتی که از شنیدن این خبر خوب، به یک‌باره در خودم نسبت به پریا حس می کردم، گفتم:

- آره عزیزم حتماً! راستش منم می‌خواستم بهت زنگ بزنم و همینو بگم که تو پیش‌دستی کردی.

- خب چه خوب، خیالم راحت شد. اومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه دیدم مامان امشب پارتی داره و برای منم یه عالم نقشه کشیده، دیدم اگه قرارمون رو بندازیم برای بعد، خیلی بهتر می‌شه.

- اصلاً خودتو ناراحت نکن. به نظر من هم این‌طوری بهتره. می‌خوای بعداً زنگ می‌زنم و یه قراری می‌گذاریم.

- نه، از همین حالا قرارش رو بذاریم. واقعاً می‌خوام که ببینمت... فردا ساعت چهار چطوره؟

- باشه ولی اگه بازم کاری پیش اومد که حتماً به هم خبر می‌دیم دیگه، نه؟

- کاری پیش نمی‌آد... می‌بینمت.

- پس تا فردا.

- بای!

اینم از این! بهتر از این نمی‌شد. درحالی که با خیال راحت، کیفم رو از روی میز برمی‌داشتم تا اونو سر جای خودش ببرم با خوشحالی به خودم گفتم کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه وقت‌هایی یه خواسته‌هایی آن‌چنان از ته دل برمی‌آد که انگار همون لحظه به هدف می‌خوره و در جا عمل می‌کنه! این جور وقت‌ها یاد اون ضرب‌المثل هندی‌ها می‌افتم که می‌گه همیشه درست آرزو کن، شاید در اون لحظه زیر درخت آرزو نشسته باشی!

تازه یاد گرسنگی‌ام افتادم. دیگه می‌تونستم با خیال راحت سری به یخچال بزنم و با آرامش به زندگی هر روزه‌ام برسم، باز با خودم گفتم؛ تا فردا خدا بزرگه... حتماً فردا روز بهتریه و من سرحال‌ترم، شایدم فردا با سر برم سر قرار!

ظرف کشک و بادمجونی رو که از شب پیش مونده بود از توی یخچال بیرون آوردم و گذاشتم تا گرم بشه. چقدر خوشحال بودم که اون شب رو می‌تونستم بدون این که درگیر شام درست کردن و شوهرداری بشم، با خیال راحت برای خودم روی کاناپه لم بدم و باز هم به گذشته‌ها سفر کنم، به همه چیزهایی که در طول این هشت سال، به

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه‌ای از فکر کردن به اون‌ها فراری بودم.
لقمه‌ی کشک و بادمجونی که هنوز سرد بود
دهن گذاشتم و فکر کردم؛ خدا سایه مادر
شوهرم رو از سرم کم نکنه که گاهی دوست
داره از پسرش تنهایی پذیرایی کنه!

زیر لب با خودم گفتم؛ هنرستان که تموم شد
زندگی من تازه شروع شد!
درست روزی که نتایج دیپلممون رو گرفتیم،
پریا چمدون‌هاش رو بست و گفت می‌خواد
تنهایی بره شمال و این‌قدر اونجا بمونه تا
خستگی یک سال درس خوندن و کار سنگین
رو از تن در کنه. برای تنها بودن اصرار داشت
ولی از همون شب اولی که رفت، نزدیکای
غروب بود که پشت سر هم به خونه زنگ
می‌زد و از من می‌خواست تا هرچه زودتر
خودم رو بهش برسونم!
سومین بار بود به شمال می‌رفتم و برای
اولین بار بود که در طول راه تنها بودم. دو بار

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته که همراه با خانواده نجاتی بودم، هر دفعه توی راه حالم بد شده بود، ولی این بار دلم نمی‌خواست با بالا آوردن و سردرد و حال بد، خوشی اون چند ساعت تنهایی رو از خودم دور کنم. برای همین پیش از راه افتادن، قرص ضد تهوع خورده بودم که در طول راه باعث خواب‌آلودگی‌ام شده بود!

پیش از اون که رفتنم قطعی بشه، سفارش‌های گلچهره خانم تا لحظه راه افتادنم، یک‌ریز ادامه داشت. ساک بزرگی که می‌بایست همراه خودم می‌بردم، پرشده بود از خوراکی‌هایی که باید صحیح و سالم به دست پریا می‌رسید، این‌ها جدا از همه خوراکی‌هایی بود که روز پیشش پریا با خودش برده بود! همین‌طور کیسه‌ای که در لحظه آخر، آقای نجاتی دستم داد و گفت:

- بیا دختر جون اینم با خودت ببر، بار آخری که ویلا بودیم دیدم جعبه کمک‌های اولیه اونجا تارعنکبوت بسته!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهداری از جعبه کمک‌های اولیه خونه و ویلای نجاتی‌ها، از معدود کارهای داوطلبانه آقای دکتر بود. بدون این که نگاهی بندازم به چیزهایی که درون کیسه بود، به هر زحمتی بود اون رو هم در ساک سفریم جا دادم و همراه بابا راه افتادم.

ساعت دو بعدازظهر اون روز، بابا منو تا ترمینال ماشین‌های سواری تهران - چالوس رسوند و با چشم‌هایی نگران، منتظر شد تا سوار یکی از سواری‌ها بشم و بعد از کلی سفارش به راننده ماشین و دعای خیر، راهیم کرد. یقین داشتم اگر به خاطر اصرارهای پریا و دستور گلچهره خانم نبود، بابا هرگز راضی نمی‌شد من رو تنهایی به سفر شمال بفرسته، ولی وقتی پای خواسته خانواده نجاتی در میون بود، بابا حرف چندانی برای گفتن نداشت.

راننده ماشین، پیرمرد اخمویی بود که خوشبختانه اصراری برای حرف زدن مدام در

رمان بازار
romanbazar.ir

طول راه نداشت و دیگری مرد میان‌سال و نسبتاً چاقی بود که به محض نشستن در کنار راننده گفت:

- دو نفر!

خانمی هم که کنار دست من نشسته بود، خودش رو دو نفر حساب کرده بود و به این ترتیب سرنشینان ماشین ما به جای شش نفر معمول دیگر ماشین‌های کرایه اون روزها، فقط چهار نفر بودند که باز هم برای من به معنی آرامش و راحتی بیشتر بود. موقع سوار شدن، وقتی بابا خواسته بود ساک من رو در صندوق عقب ماشین بگذاره، راننده زیر لب گفته بود:

- اونجا دیگه جای سوزن انداختن نیست.

و با سر به خانمی که روی صندلی عقب نشسته بود اشاره کرده بود. وقتی می‌خواستم ساکم رو به هر زحمتی که شده جلوی پای خودم جا بدم، خانم با لبخندی شرمنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید که باعث دردسر شدم، وسایل من خیلی زیاد بود و همه صندوق رو پر کرد... بیا ساکت رو بذار این وسط که جلوی پات آزاد باشه.

ساکم رو روی صندلی، میون خودم و هم‌سفرم گذاشتم و اون خانم هم کیف بزرگ خودش رو روی ساک من قرار داد و به این ترتیب، دیواری میون من و هم‌سفرم قرار گرفت و می‌تونستم در طول راه، اگر دلم خواست، سرم رو به اون تکیه بدم و چرتی بزنم.

همه چیز خوب بود. سکوت هم‌سفرهام، باعث می‌شد بودنشون رو از یاد ببرم و در زیبایی و شکوه مناظر دور و برم غرق بشم. جاده خلوت بود و بارش بارون، زیبایی راه رو دو چندان می کرد. حس عجیبی داشتم. حسی که بهم می گفت؛ درسته تا چند ساعت دیگه، با رسیدن به ویلا و پیوستن به پریا، دوباره همون زندگی همیشگی در جریان

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهد بود ولی تا رسیدن به پایان این جاده، راه درازی در پیش خواهم داشت... راه درازی که شاید سال‌های سال ادامه داشته باشه.

شاید هم حالا که سال‌های سال از اون روز گذشته این‌طور فکر می‌کنم. شاید اون حس، تنها حس دختر هجده ساله هیجان‌زده‌ای بود که برای اولین بار، حس بزرگ شدن رو با تنها سفر کردن تجربه می‌کرد. شاید فقط حسی مرموز و ناشناخته بود از آینده‌ای ناشناخته! توی جاده که هستیم، کسی چه می‌دونه پشت پیچ بعدی چه چیزی در انتظارشه؟

سد کرج رو که رد کردیم، راننده اخموی ما، بدون گفتن حرفی جلوی یکی از رستوران‌های میون راه ایستاد و فقط گفت:

- یک ربع دیگه همه تو ماشین باشن!

من نمی‌دونستم چه‌کار باید بکنم. قرصی که خورده بودم به شدت من رو به خواب حسابی دعوت می‌کرد ولی از طرفی هم می‌دونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده‌مون دیگه تا خود چالوس، جایی نگه نمی‌داره تا استراحت کوتاهی داشته باشیم. باید من هم مثل دو مسافر دیگه از ماشین پیاده می‌شدم و برای یک ربع ساعت، یه جوری سر خودم رو گرم می‌کردم. تو همین فکرها بودم که خانم کنار دستم درحالی که از ماشین پیاده می‌شد، ازم خواست با هم به دستشویی بریم و کیف‌های همدیگه رو نگه داریم! حرفش رو جوری گفته بود که انگار یکی از قوانین سفر با ماشین‌های کرایه‌ای رو برام توضیح می‌ده!

بعد از برگشتن از دستشویی، خانم از من خواست تا کنار یکی از میزها که به فاصله کمی از جاده زیر طاقی قهوه‌خونه چیده شده بودند، بنشینیم و با هم چایی بخوریم. خیلی طبیعی می‌دونست دو تا خانم تنها، باید یکدیگر رو از تنهایی در بیارن؛ چه بخوان، چه نخوان!

وقتی چایی و خرما می‌خوردیم که در اون

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای خنک عصر جاده خیلی هم می‌چسبید، خانم همراهم برام از دخترش گفت که دانشجوی دانشگاهی در نوشهر بود و برای دیدن اون به نوشهر می‌رفت. گفت که همه اون وسایلی که صندوق عقب ماشین رو پر کرده رو برای دخترش می‌بره... از من هم پرسید کجا و برای چی می‌رم! گفتم برای دیدن دوستانم به چالوس می‌رم. خانم با شنیدن این حرفم، کمی جا خورد که نفهمیدم چرا!

بنا به دستور راننده، بعد از پانزده دقیقه، همگی دوباره در ماشین بودیم و به راه ادامه دادیم. می‌فهمیدم حالا که میون من و هم‌سفرم رابطه‌ای برقرار شده، اون برای ادامه گفتگو بی‌تمایل نیست، ولی من واقعاً حرفی برای گفتن نداشتم. سرم رو روی ساک‌های کنار دستم گذاشتم و وانمود کردم می‌خوام بخوابم، ولی نگاهم رو به کوه‌های سنگی پرهیبت و سرسبز کنار جاده دوختم که

رمان بازار
romanbazar.ir

از بارونی که همچنان می‌بارید، سرسبزتر و زیباتر شده بود... نفهمیدم کی واقعاً خوابم برد.

با صدای جیغ بلند زنی، سراسیمه از خواب پریدم. لاستیک‌های ماشین با ترمز ناگهانی، روی آسفالت جاده کشیده شد و فریاد بلند یا «امام رضای» راننده و یا خدا گفتن مرد دیگر، در صداهای خوف‌انگیز و دلهره‌آوری که برام قابل تشخیص نبود گم شد. در کمتر از یک لحظه فکر کردم از تصادفی، جون سالم به در بردیم، ولی ماشینی جلوی ما نبود. دیگر سرنشینان ماشین، با سرعتی عجیب درهای ماشین رو باز کردند و خودشون رو به بیرون انداختند، ولی من نمی‌تونستم از جام تکون بخورم، انگار هنوز کاملاً بیدار نشده بودم. با ناباوری به دور و برم نگاه می‌کردم و گوشم فقط صداهای وحشتناک و فریادهای بیرون رو می‌شنید و چشمم فقط سنگ می‌دید...

رمان بازار
romanbazar.ir

باران سنگ... به پشتی صندلی جلو چنگ زده بودم و با ترسی خارج از وصف به دور و برم نگاه می‌کردم. هوا تاریک و روشن بود و فقط سنگ‌های بزرگ و کوچک بود که از آسمون روی ماشین ما می‌بارید. ناگهان حس کردم کسی وحشیانه به بازوم چنگ انداخت و من رو به بیرون از ماشین کشید درحالی‌که فریاد می‌زد:

- بیا بیرون... بچسب به اون دیوار!

طوری از ماشین به بیرون کشیده شدم که تعادلم به هم خورد و چیزی نمانده بود به زمین بیفتم. در همون حال وقتی فاصله چند قدمی خودم رو با ماشین کرایه‌ای‌مون می‌دیدم؛ حس می‌کردم بخشی از من توی ماشین جا مونده. انگار آدم دیگه‌ای به جای من فریاد زد:

- ساکم!

کسی که من رو از ماشین بیرون کشیده بود با همون صدای فریاد وحشت‌زده همراه با

رمان بازار
romanbazar.ir

خشمی عجیب گفت:

- جونتو نجات بده ساک به چه دردت می‌خوره!

اما من خودم رو از دست مرد که همچنان بازوی منو به سختی می کشید تا از نزدیک شدنم به ماشین جلوگیری کنه رها کردم و ازش فاصله گرفتم. درحالی که زیر بارش هراسناک سنگ‌های تیز و بُرنده‌ای که صدای برخوردشون با سقف ماشین در گوشم می‌پیچید، با تقلای زیاد، ساک رو از روی صندلی به بیرون می کشیدم شنیدم همون صدا که شتابان از من دور می‌شد با فریاد گفت:

- احمق!

ساکم رو به طرف دیوار سنگی کوتاه کنار جاده پرت کردم و بدون هیچ فکری دنبال مرد دویدم. نمی‌دونستم چرا این کار رو می کنم. نمی‌فهمیدم برای چی دارم می‌دوم یا به کجا می‌رم؛ فقط می‌دونستم می‌خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال مرد برم. می‌دونستم هر آن ممکن بود تکه‌ای از کوه روم بیفته، یقین داشتم یکی از اون سنگ‌های کشنده، سهم منه ولی جرئت نگاه کردن به هیچ طرفی رو نداشتم. فقط همون‌طور که می‌دویدم و پاهام روی قلوه‌سنگ‌های ریز و درشت کف جاده سُر می‌خورد، چشمم سفیدی پیرهن مرد رو میون تاریک و روشنایی و خاک و باران سنگ دنبال می‌کرد.

مرد، درِ ماشین دیگری که چندین تکه سنگ بزرگ و کوچک روی اون ریخته بود و سقفش رو مثل یک تکه کاغذ، مچاله کرده بود باز کرد. چیزی از درون ماشین بیرون آورد و با دیدن من که تازه به پشت سرش رسیده بودم؛ اون «چیز» رو در بغلم انداخت. پیش از این که خودم رو به دیوار سنگی کوتاه مرز میون کوه و جاده برسونم، یک آن دیدم که مرد، زنی رو از ماشین بیرون کشید و روی دوشش انداخت و با حرکتی بسیار سریع به

رمان بازار
romanbazar.ir

سوی دیوارک کنار جاده پرید.
صدای گوش‌خراش و هولناک پی‌درپی شکسته شدن، فروریختن و خورد شدن چیزهایی؛ همه جا رو پر کرد که من روی زمین زانو زدم و خودم رو روی اون چیزی که با همه توانم در بغل گرفته بودم مچاله کردم... صدای جیغ‌های بی‌امان اون «چیز» در صدای هولناک ریزش سنگ‌های کوه گم می‌شد و من با هر صدای مهیب افتادن و خورد شدن و جیغ‌های دل‌خراش و ناامیدانه زن‌هایی که از جایی در همون نزدیکی‌ها به گوشم می‌رسید، بی‌اراده بیشتر و بیشتر در خودم مچاله می‌شدم و فقط یک کلمه از گلوم بیرون می‌آمد؛ مامان!
نمی‌دونم چند ساعت یا فقط چند دقیقه، در همون وضع موندم. فقط یادمه در یک لحظه به خودم اومدم و متوجه شدم اون صداهای وحشتناک و مرگباری که به همه وجودم چنگ انداخته بود، قطع شده ولی جیغ‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

عذاب‌آور آن چیز، همچنان ادامه داشت که ناگهان سوزش و دردی وحشتناک در پشتم حس کردم و باعث شد به تندی به پشت سرم نگاه کنم.

میون بارون، ترس و تاریک و روشنی غروب جاده، نگاه نگران و بیمناک مرد پیرهن سفید رو دیدم که به طرفم خم شده بود و شاید از این که می‌دید هنوز زنده‌ام و می‌تونم تکون بخورم تعجب می کرد. به تندی ازم پرسید:

- تو خوبی؟

ذهنم فلج شده بود، نمی‌دونستم خوب بودن یعنی چی و اگه خوب نباشم پس چی باید باشم. انگار که کسی در مهمونی حالم رو پرسیده باشه گیج و گنگ جواب دادم:

- خوبم، مرسی. شما چطورین؟

مرد خنده بلندی کرد که انگار با نفس اون خنده، ترس‌هاش رو هم بیرون می‌ریخت و گفت:

- زنده‌ایم، شُکر... اون بچه رو بده ببرم پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش، از ترس غش کرده بود حالا بچه‌شو می‌خواد.

یک آن نفهمیدم چرا اون مرد، بچه زنی رو که از ترس غش کرده از من می‌خواد! ولی وقتی دست‌های مرد رو دیدم که اون «چیز» رو از آغوشم بیرون می‌کشید، فهمیدم تمام اون لحظات هولناک، بچه نوزادی رو در آغوش خودم گرفته بودم!

مرد باز هم لبخندی به من زد و آمرانه گفت:

- همین‌جا بمون، ممکنه بازم شروع بشه.

نیازی به گفتن او نبود. یارای تکون خوردن نداشتم. پاهام رو احساس نمی‌کردم...

هیچ‌چیز احساس نمی‌کردم جز ترس و دردی گنگ که مثل جسمی ناشناس روی پشتم سنگینی می‌کرد. به دور و برم نگاه کردم. می‌دونستم هنوز شب نشده ولی هوا تاریک بود. اون‌قدر سنگ از کوه ریخته بود که کف جاده رو نمی‌شد دید.

از جایی که نشسته بودم چهار ماشین رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونستم ببینم ولی جایی که می‌بایست ماشین ما می‌بود، نبود. به جای اون، تکه بزرگی از کوه، درست وسط جاده دیده می‌شد، جاده‌ای که با اون بخش از کوه، به کل مسدود شده بود.

صدای شیون یک زن و فریاد مردهایی رو می‌شنیدم که به نظر می‌رسید شئ سنگینی رو یا علی گویان جابه‌جا می‌کردند. تلاش کردم از جام بلند بشم. کم کم می‌تونستم باز هم پاهام رو در اختیار خودم بگیرم، هرچند لرزش وحشتناک زانوهام مانع از صاف ایستادنم می‌شد. دستم رو به لبه دیوارک سنگی کنار جاده گرفتم و از همه توانم استفاده کردم تا تعادلم رو حفظ کنم، ولی اون درد مرموز دست از سرم برنمی‌داشت. انگار دستی ناپیدا با بی‌رحمی، چیز نُوک تیزی رو توی گوشت تنم فرو می‌کرد. وقتی به سختی پشتم رو صاف نگه داشتم، محل درد رو پیدا کردم. زیر کتف چپم بود، جایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به راحتی بهش نمی‌رسید. باز هم نگاهی به دور و برم انداختم، باید جای خلوتی پیدا می کردم تا اگر نمی‌تونستم به زخمم رسیدگی کنم؛ دست‌کم لباس زیرم رو درمی‌آوردم، چون حس می کردم اون قسمت از لباسم هر لحظه بیشتر گوشت تنم رو از هم می‌دره، ولی جایی نبود. نه جرئت دور شدن از دیوارک رو در خودم می‌دیدم و نه توان فاصله گرفتن از آدم‌هایی که با فاصله‌ای نه چندان زیاد از من، دور و برم بودند. مغزم از کارافتاده بود و تنها تصمیمی که در اون شرایط می‌تونستم بگیرم این بود که درد رو تحمل کنم. مانتوی مشکی که تنم بود، مانع از این می‌شد ببینم آیا لباسم هم‌خونی شده یا نه، چون حس می کردم خون زیادی از زخم پشتم رفته.

در امتداد دیوار، چندین زن دیگه با بچه‌هاشون روی زمین چمباتمه زده بودند و به نظر می‌رسید حال بهتری نسبت به من

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارند. راننده ماشینمون رو دیدم که همراه چند نفر دیگه، کنار جاده، نماز آیات می‌خوند... صدای ضجه و شیون زنی در همون نزدیکی‌ها، اعصابم رو بیش‌ازپیش به هم می‌ریخت. قطرات تند و سنگین بارون سر تا پام رو خیس آب کرده بود و سوزش و درد زخم پشتم رو بیشتر و بیشتر می کرد. می‌دونستم اگر به خاطر بارش بی‌وقفه بارون هم نبود، شهامت بالا آوردن سر و نگاه کردن به کوه‌های کنار جاده رو نداشتم، نمی‌خواستم بدونم هنوز چقدر دیگه از اون کوه‌ها و چند دقیقه دیگه سهم من از زندگی باقی موند!

چشمم به مرد پیرهن سفید افتاد که داشت در صندوق‌عقب ماشینی که در همون نزدیکی به حال خودش رها شده بود، ساک‌هایی رو زیر و رو می کرد و به نظر می‌رسید دنبال چیزی می گرده. بی‌اراده به حرکات شتاب‌زده مرد خیره شده بودم. مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

همون‌طور که تا کمر توی صندوق ماشین خم شده بود و به نظر نمی‌رسید نیم‌نگاهی هم به من انداخته باشه، ولی فهمیدم روی صحبتش با منه؛ با صدایی بلند گفت:

- همین‌جوری اونجا واینستا، برو توی ماشین‌ها رو نگاه کن ببین می‌تونی پارچه تمیز، چسب زخم یا الکل پیدا کنی و البته آب.

هنوز به حالت طبیعی خودم برنگشته بودم، چرا که می‌دیدم برای درک کردن حرف‌های مرد، باید یک‌بار دیگه اون‌ها رو برای خودم تکرار کنم... پارچه تمیز... چسب زخم... الکل...

مرد پیرهن سفید همچنان در صندوق ماشین خم شده بود؛ اما برای لحظه‌ای دست‌هاش از حرکت ایستاد و از روی شانه به من نگاه کرد، انگار می‌خواست بفهمه برای چی هیچ واکنشی از خودم نشون نمی‌دم. در همون لحظه با هیجانی ناگهانی یاد کیسه‌ای افتادم که آقای نجاتی در آخرین لحظه بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

داده بود و بلند گفتم:

- ساکم!

مرد سرش رو از توی صندوق بیرون آورد، صاف ایستاد و بهت‌زده نگاهم کرد. من بی‌توجه به سوزش طاقت‌فرسای زخمم، به طرف ساکم دویدم و فریاد زدم:

- وسایل کمک‌های اولیه دارم.

ساک بزرگم رو لابه‌لای قلوه‌سنگ‌های ریز و درشتی که همه کف جاده رو پوشونده بود؛ درهمون‌جایی که با اون همه شتاب و ترس مرگبار رها کرده بودم پیدا کردم. بارون همه اون قلوه‌سنگ‌ها رو لغزنده و ناپایدار کرده بود و من با کفش‌های ساده تابستانی‌ام به سختی می‌تونستم راه خودم رو در میون اون همه سنگ با لبه‌های تیز و بُرنده باز کنم.

دسته ساک رو دست گرفتم و داشتم برای بیرون کشیدنش از میون خاک‌سنگ‌ها تلاش می‌کردم که مرد پیرهن سفید به کمکم اومد و با یک حرکت، ساک رو دست گرفت. با دو

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم بلند، خودش رو به سطح صاف‌تر جاده رسوند و منتظر شد تا منم بهش برسم.
خنده‌ای کرد که بیشتر صدای خنده داشت تا خنده‌ای از روی نشاط و با اشاره به اون سنگ غول‌آسا گفت:
- اینجا ماشین شما بود، آره؟
من از نگاه کردن به بقایای ماشین هم که از گوشه و کنار سنگ هنوز پیدا بود خودداری می‌کردم. در ذهنم فقط جمله «اگر چند ثانیه دیرتر» مرتب تکرار می‌شد. فقط تونستم زیر لب بگم آره.
مرد همون‌جا ساک رو جلوی پام روی زمین گذاشت و به تندی گفت:
- وسایل رو به من بده، اونجا یکی دو نفر بدجوری زخمی شدن.
با دست‌هایی لرزان، کیسه وسایل کمک‌های اولیه رو بیرون آوردم، دستش دادم و گفتم:
- کمکی از من برمی‌آد؟
کیسه رو از دستم قاپید و درحالی که با شتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

دور می‌شد بلند گفت:
- اگه از خون نمی‌ترسی بیا.
بلافاصله بلند شدم و خواستم ساکم رو
روی دوشم بندازم که با اون حرکت، بندبند
وجودم از هم کشیده شد و نفسم رو برید.
یک‌بار دیگه زخم بی‌رحم پشتم، بودنش رو
بهم یادآوری کرد. از ذهنم گذشت که ای
کاش کمی باند و چسب برای خودم برداشته
بودم و می‌تونستم کمی درد زخمم رو آروم‌تر
کنم، ولی می‌دیدم مرد هر لحظه از من دورتر
می‌شه و به این فکر کردم شاید دیگران بیشتر
به اون وسایل نیاز داشته باشند. با درموندگی
و به دشواری ساک رو برداشتم و تا جایی
که می‌تونستم برای رسوندن خودم به مرد
پیرهن سفید، تندتر قدم برداشتم.
مردهای دیگر که شاید شش هفت نفری
بودند چراغ‌های ماشین‌های سالم‌تر رو
روشن کرده بودند و درباره این که کوه دوباره
ریزش خواهد کرد یا نه و این که آیا می‌شه

رمان بازار
romanbazar.ir

زن‌ها و بچه‌ها در ماشین‌ها بنشینند؛ با هم بحث می کردند. مرد پیرهن سفید رو گوشه‌ای نشسته روی زمین پیدا کردم.

مرد دیگه‌ای روبه‌روش نشسته بود و شانه و بازوی خون‌آلود و آش و لاش شده خودش رو در اختیارش قرار داده بود. از دیدن شانه تکه‌پاره مرد دیگه، دلم ضعف رفت و حس کردم دوباره زانوهام دارن بی‌حس می‌شن که صدای آشنای بلندی گفت:

- روتو کن اون‌ور... نگاه نکن، بهت گفتم اگه نمی‌ترسی بیا!

همیشه کلمه ترس برای من با شرمندگی همراه بود. فکر این که فقط آدم‌های ضعیف‌تر می‌ترسند اون‌قدر در من قوی بود که یک آن به درست بودنش شک نمی کردم.

خیلی پیش‌ترها به خودم قبولونده بودم که ترس یعنی در انتظار اتفاق ناگواری بودن، چشم‌به‌راه دیدن بد، بدتر، بدترین... و در اون لحظه نمی‌خواستم به این فکر کنم که بدتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

بدترین چی می‌تونه باشه... نه، جایی برای ترس نبود!

تلاش کردم تصویر شانه و بازوی زخمی مرد رو از ذهنم دور کنم، نگاهی به دور و برم انداختم و بلافاصله چشمم به تکه‌ای پارچه برزنتی مثل زیرانداز یا چیزی شبیه به اون افتاد. با عجله برش داشتم و خاک و گِلش رو تکوندم و بالای سر اون دو نفر، مثل چتری نگه داشتم. با این کار هم از ریزش بارون روی زخم‌های مرد جلوگیری می‌کردم و هم اون صحنه دل‌خراش رو از دید خودم دور نگه می‌داشتم.

تلاش می‌کردم نگاه و حواسم رو به دور و برم معطوف کنم اما هر بار که صدای جر خوردن پارچه یا فریاد خفه شده مرد زخمی رو می‌شنیدم، دوباره به یاد می‌آوردم که زیر اون چتر برزنتی چه چیزهایی می‌گذره!

صدای مرد پیرهن سفید رو شنیدم که رو به دیگری می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب این فعلاً بد نشد تا رسیدن نیروهای امداد نگه‌ت می‌داره.

پارچه برزنتی رو جمع کردم و خودم رو کنار کشیدم تا مرد پیرهن سفید بتونه مرد زخمی رو پای دیوار بکشونه. نگاهم به زن مسنی افتاد که کمی دورتر از ما روی زمین نشسته بود و با بیچارگی سرش رو با دست‌هاش گرفته بود. رگه‌هایی از خون توی صورتش راه افتاده بود که با آب بارون قاتی می‌شد. زن به آرومی مویه می‌کرد. به تندی گفتم:

- آقا... ببین، اون خانمه هم به کمک احتیاج داره.

مرد پیرهن سفید که جلوی پیرهنش کاملا خون‌آلود و گِلی شده بود، نگاهی به جایی انداخت که اشاره کرده بودم و آروم گفت:

- دیدمش... بریم ببینیم چه‌کار می‌شه کرد.

با هم به زن نزدیک شدیم. مرد پیرهن سفید، جلوی زن نشست و از او خواست بگذاره نگاهی به زخمش بندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن که به نظر می‌رسید هنوز از شوک اونچه که اتفاق افتاده بیرون نیومده بود، بدون این که واکنشی به حرف مرد نشون بده، همچنان سرش رو میون دست‌هاش گرفته بود و می‌نالید. چیزی در چهره اون زن من رو یاد مامانم می‌انداخت. نمی‌دونم چی، اما همون باعث شد که به تندی جلوی زن زانو بزنم و با محبتی غریب دست‌هاش رو در دست‌هام بگیرم. در همون حال گفتم:

- چیزی نیست... به خیر گذشت... این آقا دکتره! بذار یه نگاهی به سرت بندازه... چیزی نیست، خوب می‌شه.

زن نگاهش رو به من دوخت و باز هم حرفی نزد و همچنان ناله می‌کرد. مرد روسری زن رو عقب زد و نگاهی به سرش انداخت. دست‌های خون‌آلودش رو با کنار پیرهنش پاک کرد و کیسه‌ای رو که بهش داده بودم زیر و رو کرد. با صدایی آهسته ولی کلماتی تند و درهم، انگار که بیشتر با خودش حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد تا با من گفت:

- تو که همه چی اینجا گذاشتی چرا وسایل بخیه نداری.

از ذهنم گذشت که اگر جعبه کمک‌های اولیه ویلای نجاتی‌ها تارعنکبوت نبسته بود، الان این کیسه هم اینجا نبود! چیزی نگفتم و ناخودآگاه دست‌های زن رو نوازش کردم. مردی که فکر می‌کردم دکتر باشه، رو به زن گفت:

- فقط می‌تونم زخمتون رو پانسمان کنم، مطمئنم تا چند دقیقه دیگه نیروهای امداد می‌رسن.

ولی به نظر نمی‌رسید زن حرف‌های مرد رو بشنوه. مدتی که مرد سرگرم رسیدگی به زخم سر زن بود؛ نگاهی به دور و برم انداختم، چند قدم دورتر، دو زن دیگه ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. معلوم نبود قطرات بارون رو از صورت‌هاشون پاک می‌کنند یا اشک‌هاشون رو. دست‌های زن زخمی رو رها

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم، به طرف اون‌ها رفتم و گفتم:
- ببخشید! فکر کنم اون خانمه که تنهاست حالش خوب نیست، می‌شه بیاین یه کم باهاش حرف بزنید که تنها نمونه؟
زن‌ها برای کمک آماده بودند. به نظر می‌رسید از این که وظیفه‌ای بهشون واگذار شده خوشحال شدند. با شتاب خودشون رو به زن سرشکسته رسوندند. با محبت کنارش نشستند و به دلجویی از او پرداختند. در همون حین، زن جوون بچه به بغلی رو دیدم که با فریاد، مادرش رو صدا می‌زد و به ما نزدیک می‌شد... اون زن، یکی از همراهان زن زخمی بود.
مرد پیرهن سفید که دیگه جایی از پیرهنش سفید نمونده بود، سرپا ایستاد و نگاهی به دور و برش انداخت. آدم زخمی دیگه‌ای دیده نمی‌شد. به دست‌های خون‌آلودش نگاه کرد، حدس زدم نمی‌دونه چیکارشون بکنه. به تندی کیسه کمک‌های اولیه رو زیر و رو

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و تکه بزرگی پنبه از داخل کیسه بیرون آوردم، اون رو با الکل خیس کردم و به طرفش گرفتم. پنبه رو که از دستم می‌گرفت به چشم‌هام نگاه کرد، لبخند دوستانه‌ای زد و گفت:

- ببخش که بهت گفتم احمق! اون لحظه فکر نمی‌کردم این ساک چقدر با ارزشه.

من هم اون لحظه چنین فکری نکرده بودم. نمی‌دونم چرا به خاطر نگه داشتن اون ساک، جون خودم رو به خطر انداخته بودم! ولی ترجیح دادم ساکت بمونم و چیزی نگم!

همین‌طور که دست‌هاش رو پاک می‌کرد، نگاهی به کوه‌های کنار جاده انداخت.

نمی‌تونستم از حالت چهره‌اش چیزی بفهمم، فقط از ذهنم گذشت چقدر جوونه!

در تمام طول اون لحظه‌های هولناکی که پشت سر گذاشته بودم، واقعاً به چهره‌اش نگاه نکرده بودم، فقط می‌دیدمش ولی در اون لحظه که بارون هم یک‌باره قطع شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و به نظر می‌رسید خطر از سرمون گذشته، نگاهش کردم. شاید بیشتر از بیست و پنج، شش سال نداشت، قد بلند بود و چهارشانه. زیبایی خاصی در صورتش نبود اما حالتی بسیار مردونه داشت که جذابیتی خوشایند به او می‌داد. با همون لبخند نگاهم کرد و گفت:

- مثل این که قراره زنده بمونیم!

مثل همیشه که با مرد جوونی هم‌صحبت می‌شدم؛ خجالت می کشیدم به چشم‌هاش نگاه کنم، به جاش به سنگ‌های وسط جاده نگاه کردم و یادم افتاد که باید چیز مهمی بهش بگم، خیلی مهم.

- شما جون منو نجات دادین!

خندید و گفت:

- تو هم جون اون بچه رو نجات دادی.

- دست خودم نبود! فکر کنم انتخاب دیگه‌ای نداشتم.

باز هم خندید و با دست به کناره دیوار اشاره

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و گفت:

- بریم اونجا.

طوری روی سنگ‌های قلمبه سلمبه نشست و پاهاش رو دراز کرد که انگار روی قالی گرم و نرمی نشست و به مخده تکیه داد. فقط قلوه‌سنگی رو که نمی‌تونست تحمل کنه از زیرش درآورد و کناری انداخت. در همون حال ادامه داد:

- به هر حال می‌تونستی مثل بقیه کنار دیوار بشینی و صبر کنی تا سر و صداها بخوابه ولی این کار رو نکردی.

از این که نفهمیده بود چطور از ترس فلج شده بودم، بی‌اندازه خوشحال شدم. همیشه شنیدن تعریف از دیگران، هرچند غیرمستقیم یا به دور از واقعیت؛ حال آدمو بهتر می کنه، به خصوص وقتی که یکی مثل من، اون‌طور از ترس و درد روحیه‌اش رو باخته بود.

همون‌طور بلاتکلیف جلوش سرپا ایستاده بودم و نمی‌دونستم چه کار کنم. سردم بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره درد زخم پشتم تیر می‌کشید. دید که به پیرهن خونی و گل‌آلودش نگاه می‌کنم. اون هم نگاهی به جلوی پیرهنش انداخت و به دست‌هاش حرکتی داد که یعنی کاریش نمی‌شه کرد. یادم افتاد یکی از پیرهن مردونه‌هایی که به جای مانتوی کار ازش استفاده می‌کردم توی ساکمه. اون پیرهن رو همراه اندکی از وسایل نقاشیم با خودم آورده بودم تا اگر زمان بیکاری در ویلای نجاتی‌ها پیدا کردم؛ کمی هم برای خودم زندگی کنم! در واقع آرزو داشتم که چنین فرصتی پیدا کنم. ولی در اون لحظه، با دیدن پیرهن خونی و کثیف مرد جوون، دیگه به نقاشی کشیدنم فکر نکردم. کند و سنگین به طرف ساکم رفتم، از زیر همه خوراکی‌هایی که برای پریا می‌بردم؛ پیرهن رو بیرون کشیدم و دوباره کنار مرد برگشتم. پیرهن رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- اینو می‌خواین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهی به پیرهن آبی مردونه انداخت که تمیز و مرتب و تا شده بود و گفت:

- اینو از کجا آوردی؟ مال شوهرته؟

و بلافاصله نگاهی به مردهایی انداخت که همچنان دور هم ایستاده بودند. این بار من لبخند کم‌رنگی به لب آوردم و گفتم:

- نه، لباس کارمه! ولی فکر کنم اندازه‌تون باشه.

دوستانه خندید و پیرهن رو از دستم گرفت. شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پیرهن خودش. روم رو برگردوندم. گفت:

- لباس برای چه‌کاری؟

- برای وقتی که نقاشی می‌کنم.

- اِ؟ پس نقاشی، یه کم... خیلی برات بزرگ نیست؟!

دوباره نگاهش کردم که داشت دکمه‌های پیرهن آبی رو می‌بست. کاملاً اندازه‌اش بود. پیرهن خون‌آلودش رو گوشه‌ای پرت کرد و سرپا روبه‌روم ایستاد. رفتارش طوری بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار از مدت‌ها پیش همدیگه رو می‌شناسیم نه این که فقط چند دقیقه‌ای از آشناییمون گذشته. منم بیشتر باهاش احساس راحتی کردم. انگار پیرهنی که مال من بود و حالا تن او بود، ما رو به هم ربط داده بود. دهنم رو باز کردم تا جوابی بدم که گفت:

- خودت نمی‌خواستیش؟ مانتوی خودتم خیسه و پاره شده... بذار ببینم... زخمی شدی؟

به تندی حرکتی به شونه‌ام دادم و نگذاشتم بهم دست بزنه و گفتم:

- نه، چیزی نیست.

با تعجب به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- بذار یه نگاه بهش بندازم.

نمی‌خواستم بگذارم «نگاهی بهش بندازه.» برای من اون فقط مردی غریبه بود؛ مردی جوون و غریبه، نه احتمالاً دکتری که وظیفه‌اش رسیدگی به زخمی‌ها بود. البته اگر زخم من هم روی دست یا سر و پام بود

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالاً به راحتی نشونش می‌دادم، ولی در اون حال با جدیت هرچه بیشتر گفتم:

- گفتم که چیزی نیست.

پشتم رو بهش کردم تا از اونجا دور بشم که ناگهان دردی در وجودم زبانه کشید و چیزی نمونده بود فریادم رو به آسمون بره. روبه‌روم ایستاد، خیلی جدی دستش رو جلوی چشم‌هام گرفت و گفت:

- ببین... این خیسی بارون نیست، خونه! باید زخمت رو ببندم.

مکثی کرد و انگار یاد چیزی افتاده باشه اضافه کرد:

- احمق!

کیسه وسایل کمک‌های اولیه رو که دوباره دست گرفته بود، از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- خودتی! خودم بلدم ببندمش، فقط...

نمی‌دونم کجا!

به چشم‌هایم خیره شد، نگاهی که آمیزه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

بود از نگرانی، خنده، کمی شرم و شاید کمی هم محبت... بعد از یک ثانیه یا یک ساعت، نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و دور و بر رو از نظر گذروند. به نظر می‌رسید تازه متوجه نکته مهمی شده بود!

ماشینی رو دید که سالم به نظر می‌رسید. چهار درش باز بود و دورتر از دیگر ماشین‌ها به حال خودش رها شده بود. آستین دست راستم رو کشید و وادارم کرد دنبالش برم. من هم راه افتادم. این بار بدون این که نگاهم کنه گفت:

- برو اون تو... ساکت رو می‌خوای برات بیارم؟

زیر لب گفتم:

- لطفاً.

روی صندلی عقب ماشین نشستم و منتظر شدم تا ساکم رو کنار دستم گذاشت.

درحالی که درهای ماشین رو می‌بست، گفت:

- اگه کمک خواستی بهم بگو، من اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌مونم.
بیرون ماشین ایستاد و پشتش رو به من کرد.
بعد از این که مطمئن شدم در اون تاریکی
کسی من رو نمی‌بینه، با دشواری و دردی
نفس‌گیر، مانتو و بعد تی‌شرتم رو که از خون
و بارون خیس شده بود درآوردم. نمی‌تونستم
زخم رو ببینم ولی با دست راستم به آرومی با
ترس و درد لمسش کردم. اشک‌های داغم رو
که بی‌اختیار خودم از چشم‌هام سرازیر شده
بودند روی پوست صورتم حس می‌کردم.
زخمم به نظر بدتر از اون چیزی می‌رسید
که فکر می‌کردم. بی‌شک کار یکی از اون
سنگ‌های نُوک تیز ترسناکی بود که روی
سرمون ریخته بود، ولی هرچی فکر می‌کردم
به یاد نمی‌آوردم کی زخمی شدم که در اون
لحظه هیچی نفهمیده بودم. حدس می‌زدم
لابد وقتی خودم رو روی اون بچه انداخته
بودم، همون وقتی که جز ترس چیز دیگه‌ای
برام وجود نداشت، همون وقت زخمی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم!
نمی‌دونستم چه‌کار باید بکنم. کمی خودم رو به پایین سُر دادم که تا جایی که ممکن بود بتونم پشت صندلی جلوی ماشین پنهان بشم، می‌بایست لباس زیر خون‌آلودم رو که به گوشتم چسبیده بود از تنم جدا می کردم. واقعا توانش رو در خودم نمی‌دیدم اما به هر بدبختی بود انجامش دادم. بعد، با دست‌هایی لرزان و بی‌حال از درد، درحالی که لب پایینم رو با دندون می‌فشردم تا مبادا صدای ناله‌ام از ماشین بیرون بره، تلاش کردم با قسمت‌های خشک‌تر تی‌شرتم، خون‌های روی پوستم رو پاک کنم. گاز استریل رو از کاغذش جدا کردم و هر طور بود روی زخم رو پوشوندم. صدای مرد رو شنیدم که گفت:
- خوبی؟ کمک لازم نداری؟ می‌خوای یکی از خانم‌ها رو صدا کنم؟
به تندی جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه نه، خوبم... الان تموم می‌شه... نیا اینجا!
پیشونیم رو به پشتی صندلی جلو تکیه دادم و برای لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم. چند نفس بلندی که کشیدم کمک کرد تا دوباره به حال عادیم برگردم. وقتی بلوز و مانتوی خشک و تمیزی پوشیدم و از ماشین بیرون اومدم، حس بهتری داشتم و دردم خیلی آروم‌تر شده بود. با صدای باز شدن در ماشین، مرد جوون که دیگه اصلاً برام غریبه نبود؛ نگاهی دوستانه بهم انداخت و حالم رو پرسید. خوب بودم. ازش پرسیدم:
- فکر می‌کنید کی جاده رو باز کنن؟
ساک رو از دستم گرفت و درحالی که کنار هم به آهستگی قدم می‌زدیم و به سوی دیگران می‌رفتیم، گفت:
- مطمئنم کارشون رو شروع کردن. تا پاسگاه مرزن‌آباد راهی نیست، می‌دونم که از اون طرف می‌آن، البته اگه جلوتر وضع از این بدتر نباشه. فقط نمی‌دونم چقدر طول بکشه تا

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر رو پاک‌سازی کنن، به خصوص اون سنگ بزرگه که روی ماشین شما افتاده!

ماشین کرایه بود؟

- آره... شما تو کدوم ماشین بودین؟

- ماشین من یه پاترول سفید بود جلوتر از شماها... افتاد تو دره!

راه رفتنم رو فراموش کردم و با چشم‌های گشاد شده به مرد زل زدم، تکرار کردم:

- تو دره؟

قبل از اون فکر می‌کردم فقط ماشین‌های توی فیلم‌ها می‌افتن توی دره! خونسرد خندید. وقتی به مژه‌های خیس از اشکم نگاه می‌کرد؛ محبتی در نگاهش احساس کردم. گفت:

- کنترلش رو از دست دادم اما به موقع خودمو انداختم بیرون، ظاهراً امشب نوبت من و تو نبوده!

در اون لحظه حس عجیبی داشتم. حسی عجیب و خاص! ماشینی که توی دره افتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، سنگ‌های ریز و درشتی که زیر پاهام بودند یا زخم دردناکی که دوباره ذق‌ذق کردنش رو از سر گرفته بود؛ برام کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. آن هم وقتی که هنوز چند دقیقه‌ای بیشتر نبود که از کنار مرگ گذشته بودم؛ گو این که از گذشتنم مطمئن نبودم و هنوز نمی‌تونستم با خیال راحت بگم «به خیر گذشت.» تنها و به دور از همه کسانی که همیشه در کنارم بودند، در تاریکی زودرس غروب جاده، در کنار اون مرد جوون راه می‌رفتم و حسی از سرخوشی و گرما داشتم! برای اولین بار در زندگیم، آرامشی رخوتناک در خودم حس می‌کردم که پیش از اون دقیقه برام هیچ معنایی نداشت.

در اون حین، نمی‌خواستم به یاد بیارم چند ساعت پیش‌تر کجا بودم و چند ساعت بعدتر به کجا می‌رم. فقط می‌خواستم همون‌جا باشم و در همون لحظه زندگی کنم. دلم می‌خواست هرگز به دیگران نمی‌رسیدیم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگرانی که در چند متری ما بودند و با هر قدم به اون‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم.
صدای مرد من رو به خودم آورد:
- می‌رم اونجا ببینم چه خبره، تو هم برو پیش زن‌ها، می‌آم پیشت!
این رو گفت و از من دور شد. ساکم رو برداشتم که جلوی پام روی زمین گذاشته بود و بدون این که حرفی بزنم به دیگران نزدیک شدم. بعضی از زن‌ها سرشون رو به کاری گرم کرده بودند و چند نفرشون هم گریه می‌کردند. گریه‌ای جانکاه و از ته دل...
از حرف‌های بقیه متوجه شدم یک نفر مُرده...
شوهر یکی از زن‌ها زیر سنگ‌ها له شده بود... همون زنی که مرد جوون از ماشین بیرون کشیده بود و من هم تنم رو سپر بچه نوزادش کرده بودم... تازه متوجه برآمدگی زیر پارچه‌ای شدم که به نظر ملحفه گُل‌داری می‌رسید و میون چند زن و بچه قرار گرفته بود. با خودم گفتم واقعا نوبت من نبوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

به دختر بچه دو سه ساله‌ای نزدیک شدم که با حالتی غم‌زده عروسکش رو بغل گرفته بود و با دست دیگرش، گوشه‌ای از مانتوی مادرش رو گرفته بود که ایستاده بود بالا سر جنازه و بی‌صدا اشک می‌ریخت. نمی‌دونستم چه‌کار باید بکنم، فقط می‌خواستم دختربچه رو از اونجا دور کنم. روبه‌روش نشستم و سعی کردم با همه محبتی که در خودم سراغ داشتم باهاش رفتار کنم. دستی به موهای عروسکش کشیدم و گفتم:

- چه عروسک قشنگی داری، اسمش چیه؟

دخترک بدون این که حرفی بزنه نگاهم کرد. با این که جوابم رو نداده بود ولی حس کردم هر کاری بهش بگم انجام می‌ده. بلند شدم، دستش رو گرفتم و گفتم:

- بیا بریم اونجا بشینیم.

و با حرکت بی‌صدای لب‌هام، به مادرش که با چشم‌های سرخ شده از گریه نگاهم کرد گفتم از اینجا می‌برمش. مادرش با سر

رمان بازار
romanbazar.ir

موافقت خودش رو به من نشون داد.
کمی دورتر، روی سنگ بزرگی نشستم
و دختربچه رو روی زانوهام نشوندم. یاد
شکلات‌های توی ساکم افتادم. از سرم
گذشت انگار ساکم، یک ساک عادی نیست.
بیشتر به ساک‌های جادویی تو قصه‌ها
می‌مونست که هر چی می‌خواستم توش بود!
تکه‌ای شکلات دست دختر دادم، باز هم
بدون هیچ حرفی اونو ازم گرفت ولی لب
نزد. منم چیزی نگفتم و فقط بغلش کردم
و به خودم فشردم. نرم بود و مثل عروسک
پارچه‌ای تو بغلم جا می‌شد. با چشم دنبال
مرد آشنای خودم می‌گشتم. با مردهای
دیگه مشغول حرف زدن بود. از حرکات
دست‌هاش حدس زدم داره باز هم درباره
پاسگاهی حرف می‌زنه که نمی‌شناختم ولی
گویا ایستگاه مهمی بود و احتمال سر رسیدن
نیروهای ویژه از اون طرف زیاد بود. دلم
می‌خواست بیاد پیشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بچه دیگه، با دیدن شکلاتی که در دست دخترک من بود به ما نزدیک شدند، اون‌ها هم خوراکی‌هایی در دست داشتند. پیدا بود زن‌های دیگه هم تونسته بودند ساک‌هاشون رو نجات بدن! با دست به بچه‌ها اشاره کردم که نزدیک بشن. به اون‌ها هم شکلات دادم. بقیه بچه‌ها راحت حرف می‌زدند و هر کدوم می‌خواستند زودتر از بقیه، چیزهایی رو که دیده بودند برای من تعریف کنند. دختر خودم، خودش رو بیشتر به من چسبونده بود ولی پیدا بود حرف‌ها و رفتار بچه‌ها براش جالبه.

دیدم که مردها دست به کار شدن و تلاش می‌کنند تا جایی که می‌شه جاده رو پاک کنند. منم دلم می‌خواست کاری بکنم. فکری به سرم رسید. همون‌طور که دختر توی بغلم بود از جام بلند شدم و گفتم:

- بچه‌ها باید به من کمک کنید تا برای خودمون خوابگاه درست کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شور و نشاطی میون بچه‌ها در گرفت که نشون می‌داد چقدر برای این که کار مفیدی انجام بدن، آماده هستند. شادی اون‌ها به من هم سرایت کرد و با بچه‌ای در بغل، بی‌اهمیت به درد زخمم، به هرکدوم از بچه‌ها مأموریتی ویژه می‌دادم. دو نفری که بزرگ‌تر بودند شدند مسئول پیدا کردن بالش و پتو و ملحفه و زیرانداز، سه تا پسربچه مسئول پاک‌سازی محل خوابگاهمون شدند که باید با دست‌های کوچیکشون، زمین رو از سنگ‌های ریز و درشت پاک می‌کردند، دو تا دختربچه هم مسئول جمع‌آوری خوراکی شده بودند. من و دخترم هم با هم به گروه پاک‌سازی کمک می‌کردیم!

چیزی نگذشت که تونستیم کنار یکی از ماشین‌های نزدیک به دیوارک کنار جاده، خوابگاه کوچیک اما ترتمیز و مناسبی درست کنیم. چند تا آدم بزرگ هم به کمک ما اومدن که در میون اون‌ها، راننده پیر و اخموی

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین کرایه‌ای خودمون هم بود و کمک کرد با چادر یکی از ماشین‌ها، سقف مناسبی برای خوابگاه درست کنیم.

من و بچه‌ها به راحتی با هم دوست شده بودیم و من همه‌شون رو به اسم صدا می‌زدم. اون‌ها هم با شور و جنب‌وجوش و هیاهوی خاص خودشون، هر چیزی که پیدا می کردن پیش من می‌آوردن و می گفتن:

- خاله پریسا این خوبه؟

- خاله پریسا ببین چی پیدا کردم!

- خاله پریسا بابام این چراغ‌قوه رو داد که بدم به تو.

- خاله پریسا مامانم این لیوان‌ها رو داد بیارم اینجا.

میون سر و صدای بچه‌ها، صدای مردونه‌ای از پشت سرم شنیدم که گفت:

- خاله پریسا اگه آتیش درست کنیم می‌تونی یه چایی بهمون بدی؟

به طرف صدا برگشتم. مرد جوون پیرهن

رمان بازار
romanbazar.ir

سفید بود که با چهره‌ای خسته و خاک‌آلود و لبخندی دوستانه، کتری رو سمتم گرفته بود و به من و دخترم نگاه می‌کرد.

خندیدم و رو به دخترم گفتم:

- بله... ما می‌تونیم با هم یه چایی خوشمزه درست کنیم، مگه نه؟

دختربچه توی بغلم لبخند شیرینی به لب آورد و سرش رو تکون داد که یعنی آره!

مرد به بهانه حرف زدن با دخترک به ما نزدیک‌تر شد و گفت:

- آخ آخ ببین پای بچه‌ات اوف شده! باید زخمش رو ببندیم.

من متوجه نشده بودم که در تمام اون مدت، دختربچه دستش رو روی پای پلاستیکی کج‌وکوله عروسک گذاشته بود که به نظر می‌رسید از موندن زیر چیز سنگینی فرو رفته بود. اشک توی چشمای بچه حلقه زد، لب‌هاش لرزید و با صدای کودکانه خودش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پاش درد می‌کنه؟

مرد پیرهن سفید با حالتی پدرانه، دختر رو از بغلم بیرون آورد و گفت:

- نه زیاد... بیا بغل عمو پیام تا بریم پاش رو خوب کنیم، خاله پریسا هم برامون چایی درست می‌کنه.

اسم مرد جوون پیرهن سفید، پیام بود!

چند تا چای کیسه‌ای رو که از کشفیات گروه عملیاتی خودم بود توی کتری جوشان انداختم و چای رو توی همه چیزهایی ریختم که بچه‌ها به عنوان لیوان جلوی دستم گذاشته بودند. چای به همه رسید، همین‌طور شکلات‌های پریا. می‌دونستم اگر خود گلچهره خانم هم اونجا بود، با کمال میل از خوراکی‌هایی که برای دخترش گذاشته بود به همه می‌داد. همه ما مثل خانواده‌ای بزرگ، دور آتش نشسته بودیم، چای و خوراکی‌هامون رو می‌خوردیم و با دیدن گذشتن خطر از بالای سرمون، با

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالی آسوده اونچه رو که گذشته بود برای هم تعریف می کردیم. چند نفری هم که جزو خانواده مرد قربانی بودند، به آرومی در گوشه‌ای نشسته بودند و اشک‌هاشون رو پنهان می کردند.

بچه‌ها یکی یکی توی بغل پدر و مادرهاشون به خواب می‌رفتند و اون‌ها هم بچه‌ی به خواب رفته رو به خوابگاه گرم و نرمی می‌بردند که درست کرده بودیم.

فهمیدم زنی که سرش شکسته بود و من و پیام به او رسیدگی کرده بودیم، مادربزرگ دختر من بود که همراه نوه و دخترش به نوشهر می‌رفت تا به دامادش ملحق بشه. وقتی دور آتش نشسته بودیم او هم از شوک بیرون آمده بود و با سر باندپیچی‌شده، نوه‌اش رو در آغوش گرفته بود و به تعریف‌های دیگران از لحظه رویارویی با فاجعه گوش می کرد.

من در کنار پیام، دوباره اون آرامش مرموز رو

رمان بازار
romanbazar.ir

در خودم حس می‌کردم و چشم از آتش برنمی‌داشتم. به این فکر می‌کردم در اون لحظه، برای هیچ‌کس اهمیتی نداره که چی از دست داده، همه دل‌خوش بودند به چیزهایی که از دست نداده بودند. پیرمرد راننده ما، نزدیک به آتش نشسته بود. چای می‌نوشید، تسبیح می‌انداخت و برای بقیه تعریف می‌کرد چطور با دیدن سنگ‌هایی که از آسمان می‌بارید ترمز کرده بود و جان مسافرانش رو نجات داده بود. به نظر می‌رسید از این که بزرگ‌ترین سنگ، روی ماشین او افتاده کمی احساس غرور می‌کنه. من و پیام نگاهی به هم کردیم و خندیدیم. می‌دونستم اون هم داره به لحظه‌ای که من رو از ماشین بیرون کشیده فکر می‌کنه و شاید هم به «احمقی» که نزدیک بود جونش رو به خاطر ساکش از دست بده!

با دیدن چهره آروم و خونسرد پیام، به این فکر کردم؛ انگار نه انگار که ماشینش رو از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست داده... «ماشین من یه پاترول سفید بود که افتاد تو دره.» با خودم گفتم لابد این‌قدر پولداره که از دست دادن چنین ماشینی براش اهمیتی نداره! صدایی در اعماق وجودم آرزو می‌کرد چی می‌شد اگه اون هم با ماشین کرایه‌ای در راه شمال بود! کم‌کم همه برای رسیدن نیروهای کمکی ابراز نگرانی می‌کردند. مردها نگران بودند که چطور زن و بچه‌هایشان تا صبح میون ویرانه‌های جاده سر کنند و زن‌ها کمی عملی‌تر، به فکر پیدا کردن جایی مناسب برای دستشویی بودند و این‌که چطور می‌توانند هر چه زودتر به دیگر افراد خانواده‌شون خبر سلامتیشون رو برسونند، ولی من بدون هیچ تشویشی به این فکر می‌کردم که ای کاش می‌شد مثل داستان‌هایی که در کتاب‌ها خونده بودم یا در فیلم‌ها دیده بودم می‌تونستم راه دره رو پیش بگیرم و با چوب‌های درخت‌های جنگلی،

رمان بازار
romanbazar.ir

کلبه‌ای برای خودم درست کنم و زندگی تازه‌ای در پیش بگیرم. با این که شهامت اعتراف به خودم رو نداشتم اما ته دلم وسوسه‌ای بود تا حضور پیام رو هم به عنوان مرد خونه در اون کلبه تجسم کنم، شاید چیزی بیش از یک وسوسه!

دلم می‌خواست فکر کنم هنوز مامان و بابام درباره خطری که از بیخ گوشم گذشته، چیزی نمی‌دونن و لابد فکر می‌کنن در اون ساعت، من در کنار پریا، زیر سقف ویلای نجاتی‌ها در جای امن و امان هستم، ولی هرچه بیشتر از نشستن در کنار آتش و پیام لذت می‌بردم، حدس این که اون‌ها تا اون لحظه ده‌ها بار به ویلا تلفن زده باشند و یا خبری از ریزش کوه در رادیوی همیشه روشن آشپزخانه شنیده باشند، بیشتر نزدیک به یقین می‌شد.

- نگران خانواده‌تی؟

صدای آروم و نجواگونه پیام، من رو از دنیای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم بیرون کشید. نگاهش کردم، حسی بهم می گفت او هم از بودن در اونجا حال خوبی داره. گفتم:

- فکر کنم تا حالا خبر رو شنیده باشن.

- می‌رفتی پیششون یا از پیششون می‌اومدی؟!

- از پیششون می‌اومدم.

- تنها؟ شمال جایی دارین؟

باز از ذهنم گذشت حالا که خطر مرگ برطرف شده، دوباره به زندگی همیشگی؛ پرسش‌های همیشگی و سبک سنگین کردن‌های همیشگی برمی گردیم... شمال جایی داشتیم؟

- می‌رفتم پیش دوست خانوادگیمون... ما مثل دو تا خواهر با هم بزرگ شدیم. پریا... همین دوستم، اول می‌خواست چند روزی تنها باشه ولی هنوز یک روز نگذشته بود؛ این‌قدر به پدر و مادرم اصرار کرد تا اون‌ها هم رضایت دادن منم برم پیشش!

رمان بازار
romanbazar.ir

- هتل؟
- نه، ویلای خودشون، شما کجا می‌رفتین؟!
- ما داریم طرف نمک‌آبرود یه ویلا می‌سازیم، رسیدگی به کار اونجا گردن منه. پدرم همه وقتش توی بیمارستان می‌گذره... اون دکتره نه من! من الکترونیک خوندم.
- جدی؟ من فکر کردم تو... شما، دکترین! خیلی خوب بلد بودین به زخمی‌ها برسین.
- یه چیزایی از پدر و مادرم یاد گرفتم. همیشه دلشون می‌خواست مثل خودشون و خواهرم، منم دکتر بشم که خب حریف جُفتک انداختن‌های من نشدن!
با هر جمله‌ای که از خودش می‌گفت؛ اون رو از خودم دور و دورتر می‌دیدم. دلم نمی‌خواست ادامه بده، دوست نداشتم بیشتر بدونم.
باید حرفی می‌زدم، چیزی می‌گفتم، هر چیزی که موضوع صحبت رو عوض کنه.
خودش این کار رو کرد. پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زخمت چطوره؟ درد داری؟
نگاهش چنان گرم و دل‌نشین بود که نمی‌خواستم ببینم. می‌ترسیدم. از هر ثانیه‌ای که پیش روم بود هراس داشتم و نمی‌خواستم بدونم چرا. پیش از این که جواب سؤالش رو بدم، سروصداهایی از دور به گوشمون رسید. صداهایی که از سر رسیدن نیروهای عملیاتی خبر می‌داد. همگی سرپا شدیم و سمت صدایی رفتیم که از پشت سنگ بزرگی که روی ماشین ما افتاده بود به گوش می‌رسید.

چند ساعت بعد رو همه مردها در تکاپوی کمک به نیروهای امدادرسانی، پلیس‌راه و گروه پاک‌سازی به سر بردند و ما زن‌ها، کناری به تماشای اون‌ها ایستاده بودیم. همه خوشحال بودند که به زودی سر خونه و زندگی خودشون می‌رن و شاید تا آخر عمر، از اون شب، به عنوان شبی هولناک و دهشت‌آور یاد بکنند جز من.

رمان بازار
romanbazar.ir

من در کنار دیگران ایستاده بودم با دنیایی فاصله از همه. ساعت‌هایی که پشت سر گذاشته بودم، برای من چیزی فراتر از زندگی بود. بیشتر از یک شب ترس‌آور و پر واهمه. برای چند ساعت، من خودم بودم، به دور از تفاوت جایگاه‌های اجتماعی، دور از برترها... ساعت‌هایی که جز ترس از مرگ برای ما پیام دیگه‌ای نداشت، برتری در کار نبود، من هم مثل دیگران، تنها چیزی که داشتم؛ زنده ماندنم بود و می‌دیدم هرچه بیشتر راه کنار اون تکه از کوه که جاده رو بسته بود پهن‌تر می‌شه، من هم به همه چیزهایی که دوست نداشتم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شم.

زن‌ها، بچه‌هاشون رو بغل می‌گرفتند و ته مانده‌ی وسایل به درد بخورشون رو که تونسته بودند از ماشین‌هاشون به چنگ بیارن دست می‌گرفتند و از راهی که باز شده بود رد می‌شدند تا به زندگی برگردند و مردها باید می‌موندن تا پس از باز شدن کامل جاده،

رمان بازار
romanbazar.ir

با ماشین‌هاشون برگردند. اون طرف جاده، چندین ماشین آمبولانس، برای بردن زخمی‌های احتمالی، انتظار ما رو می کشید.
من هیچ شتابی برای رفتن نداشتم. همچنان به دیگران نگاه می کردم که پیام با چهره‌ای شاد و پیروز خودش رو به من رسوند. احتمالاً انتظار داشت دست‌مریزادی بشنوه که بیش از دیگران برای باز کردن راه به نیروهای عملیاتی کمک کرده بود. در سکوت نزدیک شدنش رو نگاه کردم. ساک سبک شده‌ام رو دست گرفت و درحالی که منو به سوی راه باز شده هدایت می کرد، گفت:
- برو توی اون آمبولانس تا زخمت رو معاینه کنن، بهشون گفتم که منتظرت باشن...
عجله کن!
من عجله‌ای نداشتم. به آرومی کنارش راه می‌رفتم که متوجه شدم اون هم قدم‌هاش رو آهسته کرد، باز هم آهسته‌تر و بعد حرکت پاهایش رو متوقف کرد. روبه‌رویم ایستاد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

- ببین... خاله پریسا... دوست داری...

یعنی...

خندید. خنده‌ای کمی شرم‌آلود و دستپاچه.

حس می کردم به زودی قلبم راهی به

دهنم پیدا می کنه تا خودشو بندازه بیرون.

می‌خواستم بیشتر بشنوم... و نمی‌خواستم!

- آدرس ویلای دوستتون رو بهم بده!

بی‌اختیار آدرسی که حفظ کرده بودم تا به

راننده بگم از لب‌هام بیرون آمد. پیام با شوقی

زیاد و خیالی آسوده از موافقت ضمنی من،

یک‌بار دیگه نشونی ویلا رو تکرار کرد و با

شادمانی اضافه کرد:

- اون‌طرف‌ها رو خوب بلدم... پیدات می کنم.

حالا برو.

وقتی توی آمبولانس نشستم و بدون گفتن

حرفی، خیره به پیام که برای بستن درهای

ماشین به مرد دیگه‌ای کمک می کرد نگاه

می کردم، یک‌بار دیگه با لبخندی که فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

مال خودش بود و برای اون چهره ساخته شده بود، به من گفت:

- منتظرم باش... پیرهنت رو بهت برمی گردونم!

وقتی خانم دکتر زخم پشتم رو بخیه می‌زد، سیل اشک بود که از چشم‌هام سرازیر شد.

***

پریا خبر ریزش کوه رو شنیده بود. سرایدار ویلا، جان‌علی بهش گفته بود و مثل همه آدم‌های دیگه که دوست دارن خبر دست اولشون رو با هیجان هر چه بیشتر به شنونده برسونن، اون هم به پریا گفته بود؛ کلی هم کشته و زخمی جا گذاشته... برای همین وقتی نیمه‌های شب، پریا من رو دید که روی پاهای خودم، توی حیاط ویلا روبه‌روش ایستادم، به راستی از خوشحالی زبونش بند اومد.

ابراز خوشحالی پریا گاهی کمی عجیب و

رمان بازار
romanbazar.ir

غریب می‌شد. اون شب هم درحالی که به پهنای صورتش اشک می‌ریخت و یه جورایی کتکم می‌زد، میون گریه‌هاش می‌گفت:

- بی‌شعور... خر... گفتم دیگه نمی‌بینمت! اگه با خودم اومده بودی این‌قدر منو دق نمی‌دادی... مُردم از ترس!

و دوباره منو چنان محکم در آغوش می‌کشید که حس می‌کردم هر آن بخیه‌های زخمم باز می‌شه و دوباره به خونریزی می‌افته، ولی پریا بی‌خبر از زخم دردناکم، محکم‌تر فشارم می‌داد و می‌گفت:

- همه‌ش فکر می‌کردم چطوری باید خبر مُردنت رو به مامانت اینا بدم... آخه اگه می‌مُردی من چه‌کار می‌کردم... حالا حالت خوبه؟ صحیح و سالمی؟!

درحالی که تلاش می‌کردم کمی فاصله میون خودمون بندازم با خنده گفتم:

- می‌بینی که! اما زخمی هم شدم، اینجای پشتم... هفت تا بخیه خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا با ترسی که ناگهان به چهره‌اش نشست کمی ازم فاصله گرفت و با چشم‌های گشاد شده و صدایی لرزان گفت:

- کو؟! ببینم... مونده بودی زیر سنگ‌ها؟ بگو که یه پسر خوش‌تیپ اومد و نجاتت داد.

- یه پسر خوش‌تیپ اومد و نجاتم داد!

پریا با هراس کمی خنده‌دار توی چشم‌هاش و با همون صدای لرزان گفت:

- دروغ نگو... راست می‌گی؟! بیا، بدو بیا همه چیز رو برام تعریف کن، از اون اولش تا همین جا... اون تو رو رسوند؟

و بلافاصله با کنجکاوی و شور و نشاطی که فقط خاص خودش بود از میون نرده‌های در بزرگ ویلا، نگاهی به جاده انداخت و چون چیزی ندید، رو به جان‌علی که از همان ابتدای آمدنم به ویلا، خدا رو شکر گویان کنار ما ایستاده بود، گفت:

- جان‌علی یه چایی به ما بده.

و رو به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه حتماً گشنته، جان‌علی یه چیزی بیار بخوریم! شانس آوردیم که تونستم جلوی دهنمو بگیرم و به مامان اینا چیزی نگفتم، اگه نه که بیچاره‌مون می کردن.

من رو کشان کشان به طرف ساختمان ویلا برد درحالی که همچنان باران سؤال‌هاش رو به سر و روم می‌ریخت. خودم هم دلم می‌خواست هرچه زودتر همه ماجرا رو برای یک نفر تعریف کنم.

درست از لحظه‌ای که دوباره خودم رو کنار پریا دیده بودم، به نظرم می‌رسید از خواب بیدار شدم. خیال می کردم همه اون اتفاق‌ها برای کس دیگه‌ای افتاده و این من نبودم که تا پای مرگ رفته و برگشته بودم. انگار خودم نبودم که به تنهایی بعدازظهر همون روز از تهران راه افتاده بودم و توی جاده با چشم‌های خودم بارش سنگ روی سر آدم‌ها رو دیده بودم و انگار این من نبودم که بخشی از وجودم رو توی همون جاده جا گذاشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم... بخشی رو که با همه باقی‌مونده
وجودم می‌خواستم دنبالش برم.
من و پریا توی ویلا، جلوی آتش شومینه
هیزمی نشستیم و من شروع کردم به تعریف
کردن. خودم هم نمی‌دونستم کدوم بخش
از ماجرای اون شب رو زودتر، نه برای پریا
که برای خودم بازگو کنم. صحنه‌ها یکی
یکی جلوی چشمم دوباره شکل می‌گرفتند
و خیلی زود جای خودشون رو با صحنه
بعدی عوض می‌کردند. از تکه بزرگ کوه
که روی ماشین ما افتاده بود می‌گفتم که
ناگهان صحنه جسد پوشیده با ملحفه جلوی
چشمم ظاهر می‌شد، از جسد که می‌گفتم یاد
دخترک عروسک به بغل می‌افتادم و بچه‌ای
که تنم رو براش سپر کرده بودم و دستی که
بچه نوزاد رو توی بغلم انداخته بود... پریا
روبه‌روی من، روی کوسن بزرگی جلوی
آتش نشسته بود و با علاقه هر چه بیشتر به
حرف‌هام گوش می‌کرد. سینی میرزاقاسمی و

رمان بازار
romanbazar.ir

نون تافتونی که جان‌علی برامون آورده بود، میون من و پریا دست نخورده روی زمین مونده بود. من دلم می‌خواست بیشتر بگم و پریا هم می‌خواست که بیشتر بشنوه.

از پیام براش گفتم! گفتم که چطور من رو از توی ماشین بیرون کشید و چطور جون چند نفر دیگه رو هم نجات داد. گفتم که چطور با کیسه وسایل کمک‌های اولیه‌ای که آقای نجاتی بهم داده بود به دیگران کمک کرد و چطور با هم کنار آتش نشستیم و چای و شکلات‌های گلچهره خانم رو خوردیم و با هم حرف زدیم... گفتم که آدرس ویلا رو ازم گرفت.

همه مدتی که من حرف می‌زدم، پریا بدون مژه زدن، سراپا گوش شده بود و ازم می‌خواست بیشتر از پیام بگم. من هم می‌خواستم فقط از پیام بگم.

وقتی حرف‌هام تموم شد، به چوب‌های خاکستر شده شومینه چشم دوختم که رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاموشی می‌رفت و آتش لابه‌لای اون‌ها تنها کورسویی از روشنایی داشت. پریا بعد از سکوتی طولانی، ازم خواست چند تکه چوب دیگه توی شومینه بندازم تا دوباره آتش داشته باشیم. از روی انبوه چوب‌های خُرد شده‌ای که کنار شومینه به همین منظور گذاشته شده بود، چند تکه‌ای هیزم روی خاکستر چوب‌های قبلی گذاشتم. چند قطره نفت روی اون‌ها ریختم که باعث شد آتشی که رو به خاموشی می‌رفت ناگهان دوباره زبانه بکشه. دست‌هام رو با شلوارم که پیش از اون هم حسابی خاکی و کثیف شده بود پاک کردم و دوباره سر جای قبلیم، روبه‌روی پریا نشستم. دلم می‌خواست همون سؤال‌هایی رو که همیشه پریا از من می‌پرسید، این بار خودم ازش بپرسم. ازش بپرسم: «حالا به نظر تو چی می‌شه؟ فکر می‌کنی فردا می‌آد اینجا؟ فکر می‌کنی اون هم از من خوشش اومده؟ فکر می‌کنی اون هم الان داره به من فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنه؟» اما روم نمی‌شد.
پریا با بی‌میلی با نوک چنگالش کمی میرزاقاسمی سرد شده به دهان گذاشت و گفت:
- از این بخور، خیلی خوشمزه شده بود. زن جان‌علی درست کرده.
تنها چیزی که در اون لحظه برام اهمیتی نداشت، خوشمزه یا بدمزه بودن میرزاقاسمی بود. هر طور بود پا روی غرورم گذاشتم و گفتم:
- حالا تو چی فکر می‌کنی؟
پریا بدون این که نگاهم کنه، درحالی که با چنگالش میرزاقاسمی رو زیر و رو می‌کرد، گفت:
- گفتی بابا و مامانش دکتر هستن؟
از این سؤال پریا خیلی چیزها رو فهمیدم. فهمیدم که اون هم مثل من به تفاوت‌ها فکر می‌کنه... به فاصله‌ها... به غیرممکن‌ها...
چیزی نگفتم و فقط سر تکون دادم. بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتی که به نظرم خیلی طولانی می‌شد پریا گفت:

- هوا داره روشن می‌شه.

این چیزی نبود که انتظار شنیدنش رو داشتم؛ اما ته دلم یه جورایی از پریا ممنون بودم که فکرش رو به زبون نیاورده بود. پریا اضافه کرد:

- بریم بخوابیم. فردا همه چیز معلوم می‌شه... اینا رو نمی‌خواد الان جمع کنی، بذارشون برای فردا.

به نظرم رسید پریا با این حرف می‌خواست جایگاهم رو بهم یادآوری کنه. انگار می‌خواست بهم بگه فراموش نکن تو کی هستی و چه کاره‌ای و یا این که برای چی اینجا اومدی. فراموش نکرده بودم. نمی‌تونستم فراموش کنم.

پریا که داشت به طرف اتاق خوابش می‌رفت دوباره برگشت. درحالی که مواظب بود به زخم پشتم دست نزنه، بغلم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به خدا خیلی خوشحالم که اینجایی...
نمی‌دونی چقدر ترسیده بودم. پاشو بگیر
بخواب، یه وقت هم دیدی صبح کله‌سحر با
صدای پیام جان از خواب بیدار شدی!
پریا این رو گفت، سرخوشانه به اتاق خودش
رفت و در رو بست.
در تمام طول زندگیم، همه روزهای تلخ و
سختی رو که تا اون روز پشت سر گذاشته
بودم، هرگز، نه حتی برای یک آن، به پریا
حسادت نکرده بودم. شاید بهتر باشه بگم
به واژه حسادت فکر نکرده بودم! هرگز دلم
نخواسته بود جای اون باشم. نه این که از
جایگاه خودم راضی بوده باشم، از چیزی
که بودم خوشحال نبودم ولی دلم هم
نمی‌خواست جای پریا یا کس دیگه‌ای باشم.
خیلی خوب زندگی خودم و خانواده‌ام رو
می‌دیدم، به خوبی وجب به وجب زندگیم
رو می‌شناختم، می‌دیدم و می‌فهمیدم، ولی
همیشه، هر روز و هر لحظه با خودم می‌گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌ها همه می گذره. به زودی همه چیز
عوض می‌شه و من هم می‌تونم اون
زندگی‌ای رو داشته باشم که دلم می‌خواد.
اون زندگی‌ای که حقمه و براش ساخته
شدم. همیشه به خودم می گفتم کار عار
نیست! هرکس توی این دنیا یه شغلی داره و
شغل خانواده من هم اینه. این گناه پدر و مادر
من نبوده که توی خانواده‌ای پولدار به دنیا
نیومدن و یا شرایط درس خوندن نداشتن و
یا نتونستن برای خودشون سرپناه و خونه‌ای
درست کنن که هرقدر کوچیک، هرقدر
فقیرانه، ولی مال خودشون باشه و برای هر
کاری نیاز به اجازه دیگری نداشته باشن... اما
اون شب، به خصوص اون شب، یه موجود
خشمگین و کینه‌توز توی وجودم زمزمه
می کرد که؛ می‌تونستن... اگر می‌خواستن
می‌تونستن، باید که می‌تونستن! اون صدا
مدام بهم می گفت اون‌ها حق نداشتن
این‌طور تسلیم بشن، حق نداشتن این‌طور

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیشون رو واگذار کنن به دیگران تا جایی که حتی اسم بچه‌شون رو هم دیگری انتخاب کنه. نباید زندگیمو نابود می‌کردن، باید به من هم فکر می‌کردن؛ اما باز در برابر شنیدن اون صدا، بلافاصله صدای مامان توی گوشم می‌پیچید که بهم می‌گفت؛ «همه این سال‌ها صدامو خفه کردم و ریختم تو خودم که دخترم قاتی آدم حسابی‌ها بزرگ بشه، راه و رسم زندگی اون‌ها رو یاد بگیره تا روزی که برای خودش خانمی شد نخواد حرف هرکس و ناکسی رو به جون بخره که نه راه پس داشته باشه و نه راه پیش.» اون شب دلم می‌خواست مامان پیشم بود تا ازش می‌پرسیدم الان به نظرت من برای خودم خانم شدم؟ به نظرت به اندازه کافی راه و رسم زندگی آدم حسابی‌ها رو یاد گرفتم؟ ازش می‌خواستم تا راه «پیش» رو نشونم بده، راه پس پیش‌روم بود.

اون شب، وقتی به رفتن پریا نگاه می‌کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

یک آن، بدون این که دلم بخواد، خودم رو جای اون دیدم که چطور سبک‌بال و سرخوش به اتاق خودم می‌رم، روی تختم می‌خوابم و با شوق سر رسیدن فردا، چشم‌هام رو روی هم می‌گذارم... بدون دلهره، بدون نگرانی، بدون ترس از فرداها...

برای اولین بار از خودم پرسیدم چطور چنین چیزی ممکنه؟ چه حسی داره نگران نبودن؟ چه حسی داره با خوشحالی انتظار فردا رو کشیدن؟

خیلی خوب یادمه اون شب، بعد از رفتن پریا، از جام تکون نخوردم. همون‌جا کنار آتش نشستم و سرم رو روی دستم گذاشتم و به آتش چشم دوختم. یادمه خسته بودم، این‌قدر خسته که نای حرکت نداشتم. یادمه می‌ترسیدم چشم‌هام رو ببندم، می‌ترسیدم هوا روشن بشه، فردا بشه و پیام نیاد...

می‌ترسیدم هوا روشن بشه، فردا بشه و پیام بیاد... بیاد و بخواد با هم کنار آتش بشینیم و

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بزنیم. مثل همون شب توی جاده و
می‌ترسیدم همون لحظه پریا به من بگه چند
تا تکه چوب توی آتش بندازم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکای صبح، به اتاقی رفتم که معمولاً برای خواب ما بود؛ یعنی جای خواب من و بابا و مامان! سعی کردم بخوابم ولی با وجود خستگی زیاد و کوفتگی همه بدنم، نتونستم حتی چرتی کوتاه بزنم. زخم پشتم درد می‌کرد و فکر پیام، خواب رو از چشمم فراری می‌داد. با روشن شدن هوا، از رختخواب بیرون اومدم و سراغ کارهایی رفتم که به عهده‌ام بود.

خونه جان‌علی و زنش نزدیکی ویلای نجاتی بود و هرگز شب‌ها اونجا نمی‌خوابیدن. وظیفه نگهداری از اون ویلای بزرگ لب دریا به عهده اون‌ها بود و تنها کاری که باید می‌کردن این بود که مراقب باشن تا دزد به اون خونه نزنه و یا پای غریبه‌ها به اونجا باز نشه. هر وقت هم که نجاتی‌ها می‌خواستن به ویلا برن باید از یکی دو روز قبل به اون‌ها خبر می‌دادن تا کارهای پیش‌پاافتاده‌ای مثل روشن کردن آبگرمکن، خرید هیزم و به برق

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن یخچال و کارهایی از این دست رو انجام بدن، ولی به نظافت اونجا کاری نداشتند. معمولاً هم در قبال کارهایی مثل باغبونی و خرید و تهیه غذا، دستمزدی جداگانه از آقای نجاتی دریافت می کردند. برای همین هر وقت که خانواده نجاتی به ویلا می‌رفتن، معمولاً بابا رو همراه خودشون می‌بردن و چند باری هم مامان رو، من هم قبلاً دو بار به اونجا رفته بودم و از چگونگی زندگی در اون خونه، به خوبی خبر داشتم.

بدی ویلاهای نزدیک به دریا اینه که دشمن بزرگی به نام ماسه، هرگز دست از سر آدم برنمی‌داره. ماسه همه جا هست، حتی توی قندونی که قندهاش نم کشیده و کاملاً غیرقابل استفاده است.

وقتی پا به آشپزخونه گذاشتم فهمیدم برای چی این‌قدر پریا اصرار می کرده که من هر چه زودتر بهش ملحق بشم. با نگاهی به سر و ریخت میز آشپزخونه و سینک ظرف‌شویی، به

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی اینو درک کردم.
تنها خوبی اون آشپزخونه کثیف و درهم‌ریخته این بود که باعث می‌شد سرم به کار گرم باشه و کمتر فکر کنم، گو این که من وقتی دست‌هام به کاری مشغولن بیشتر فکر می‌کنم!
در دیگر آشپزخونه رو که رو به دریا بود باز کردم. دیدن آبی آب و بوییدن هوای نمدار دریایی، شوق زندگی رو در من بیدار می‌کرد. در برابر وسوسه نزدیک شدن به دریا و پا گذاشتن روی ماسه‌های نرم، خویشتن‌داری کردم و کار رو با شستن گاز و کتری و قوری شروع کردم. می‌دونستم به زودی پریا بیدار می‌شه و یک راست به آشپزخونه می‌آد.
باید تند کار می‌کردم. باید به جاهای دیگه خونه هم می‌رسیدم. باید به خودم هم می‌رسیدم. حسی بهم می‌گفت پیام به زودی می‌آد پیشم و می‌خواستم منو در بهترین شکلم ببینه. باید یه خوراکی‌هایی هم برای

رمان بازار
romanbazar.ir

پذیرایی آماده می‌کردم. همه چیزهایی که گلچهره خانم داده بود خورده شده بود، باید زودتر جان‌علی رو پیدا می‌کردم تا برای ویلا خرید بکنه.

از بابا اینا یاد گرفته بودم که تمیز کردن ویلا با تمیز کردن خونه‌های توی شهر، زمین تا آسمون فرق می‌کنه. می‌دونستم که توی ویلا اگر همه روز هم بشور و بساب کنم باز هم حریف اون ماسه‌ها و جونورهای موذی و تارعنکبوت‌های ناخوشایند نمی‌شم.

پس فقط همین بس بود که به آشپزخونه و کاسه بشقاب و دیگ و قابلمه‌ها برسم و یه جاروبرقی الکی هم به همه خونه بکشم و زمین شویی سمبلی! می‌موند شستن دستشویی و توالت‌ها و حمام‌ها که اون‌ها رو هم پیش از دوش گرفتن خودم بهشون می‌رسیدم. می‌دونستم با باندازی که روی زخمم دارم نمی‌تونم درست و حسابی حمام کنم، دکتری که به زخمم رسیدگی کرد گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود نباید بهش آب بخوره، اما باید هر طور بود این کار رو انجام می‌دادم، نمی‌خواستم پیام من رو کثیف و زشت ببینه.

نزدیکای ساعت نه صبح بود که پریا با دست و روی نشسته و موهای ژولیده پا به آشپزخونه گذاشت و یک راست به طرف ایوان کوچکی رفت که جلوی در رو به دریای آشپزخونه بود و گفت:

- چه خوب امروز دریا آرومه، دیروز وحشتناک بود... بیا زود ناشتایی بخوریم و بریم لب آب حال کنیم!

نگاهی به میز چیده شده ناشتایی انداخت و درحالی که ادای بچه‌ها رو درمی‌آورد، گفت:

- خاله پریسا املت بخوریم؟

از حرف پریا خوشم نیومد ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- تا تو دست و صورتتو بشوری من درست می‌کنم.

باز با همون آهنگ بچگانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه دیشب یه سوسک توی توالت اونوری بود.

ماهیتابه‌ای رو که تازه شسته بودم، از توی جاظرفی کنار ظرف‌شویی برداشتم و گفتم:

- هر دوتا سرویس رو شستم و حشره‌کش زدم.

با ذوقی کودکانه به طرف دستشویی رفت درحالی‌که می‌گفت:

- عاشقتم!

در موقعیت‌های عادی، هیچ‌کدوم از ما با خانواده نجاتی سر یک میز غذا نمی‌خوردیم، اما وضع برای من و پریا فرق می‌کرد. جدا از زمان کودکیمون که مامان قاشق قاشق غذا دهن هردومون می‌گذاشت، از روز اولی که با هم در هنرستان ناهار خورده بودیم، این قانون شکسته شده بود و برای همین، حتی بیرون از هنرستان هم گاهی من و پریا سر یک سفره می‌نشستیم و پیش اومده بود که حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

توی یک بشقاب غذا بخوریم! البته فقط
مواقعی که پدر و مادر پریا نبودند. اون روز
صبح هم هردوی ما سر یک میز نشستیم.
دو سوم املتی رو که درست کرده بودم
توی بشقاب پریا ریختم و مقداری هم توی
بشقاب خودم، به نظر می‌رسید پریا از منی
که کم‌وبیش یک روز تمام غذای درست و
حسابی نخورده بودم گرسنه‌تر بود. چنان
لقمه‌های بزرگ املت رو نجویده پشت سر
هم می‌بلعید که من بدون این که دست
خودم باشه، بهش زُل زده بودم و بی‌اختیار
جای گلچهره خانم رو خالی کردم، هر چند
که اصلاً جاش خالی نبود. پریا لقمه‌های به
قول گلچهره خانم «عمله خفه‌کن» رو با هر
پنج انگشتش به دهن می‌گذاشت و همزمان
دهن پُرش رو باز می‌کرد و گازی به فلفل سبز
می‌زد و در چشم به هم زدنی لقمه بعدی رو
که آماده کرده بود به طرف دهنش می‌برد...
البته این شیوه غذا خوردن پریا در تنهایی بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش چشم دیگران اوضاع کاملاً فرق می کرد.
پریا که متوجه نگاه کردنم شده بود، با
صدایی که بیشتر از دماغش بیرون می‌اومد تا
دهن پر و بازش، گفت:
- ها؟!
خندیدم و گفتم:
- گشنه‌ت بودها!
پریا لقمه توی دهنش رو به سختی فرو داد و
گفت:
- اشتهای آدم توی شمال باز می‌شه، چیه،
مثلاً فکر می کنی تو نبودی نمی‌تونستم برای
خودم املت درست کنم؟!
- کی همچین حرفی زده؟
ولی توی دلم گفتم معلومه که نمی‌تونستی
حتی شیر گاز رو باز کنی! اما چیزی نگفتم.
بقیه املتی که ته ماهیتابه مونده بود توی
بشقابش ریختم و پرسیدم:
- حالا می خوای برات چایی بریزم؟
پریا که حسابی سرحال بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا چاییمون رو ببریم لب آب بخوریم، خیلی می‌چسبه.

و بعد صداش رو پایین آورد و جوری که انگار می‌خواست راز بزرگی بهم بگه لبخند شیطنت‌آمیزی به لب آورد و ابروهاش رو دو بار پشت هم بالا و پایین انداخت و گفت:

- سیگار هم آوردم!

هنرستان که می‌رفتیم، پریا هم جزو دخترهایی بود که دو سه تایی با هم می‌رفتن توی توالت‌های مدرسه و یواشکی سیگار می‌کشیدند. آقای نجاتی هم سیگاری بود، اما توی خونه و کنار دست گلچهره خانم سیگار نمی‌کشید، گلچهره خانم چیزی نمی‌گفت ولی بدون این که هیچ‌وقت سیگار دست پریا دیده باشه، انگار یه جورایی حدس می‌زد شاید دخترش هم پا جای پای پدر بگذاره، برای همین وقت و بی‌وقت مخالفت خودش رو از این بابت بروز می‌داد. همیشه می‌گفت:

- هیچ‌وقت یه خانم حسابی یه همچین

رمان بازار
romanbazar.ir

حماقتی نمی‌کنه که با دست خودش بزنه پوست و مو و دندون و لب‌های خوشگل خودشو نابود کنه، سرطان هم که به جای خود!

و در هر فرصتی به من گوشزد می‌کرد که:

- وای به حالت اگه سیگار دست پریا ببینی و به من نگی!

من نمی‌گفتم! مامان خودم من رو به جون خودش و بابا و همه مقدسات عالم قسم داده بود که هرگز دور و بر این جور چیزها نرم و نمی‌رفتم، ولی این کار پریا رو هم ندید می‌گرفتم. می‌گفتم به من چه! پوست و مو و دندون و ریه مال خودشه، بذار هر کاری دوست داره باهاشون بکنه!

اون روز هم با کمال میل با پیشنهاد پریا درباره چایی لب دریا موافق بودم، ولی تا اون لحظه نتونسته بودم برم حمام و از طرفی هم می‌دونستم صدای زنگ در تا لب دریا نمی‌رسه و اگر هر دوی ما لب آب باشیم و پیام

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاد، من متوجه نمی‌شم. لبخندی نشون پریا دادم و به طرف گاز رفتم. درحالی که چای توی لیوانش می‌ریختم گفتم:

- الان یه چایی اینجا بخور، می‌خوام کیک درست کنم. می‌تونیم بعداً کیک و چاییمون رو ببریم لب دریا بخوریم.

طبق معمول پریا با پیشنهادم موافقت کرد و پرسید لوازم کیک پزی رو داریم یا نه؟ گفتم به جان‌علی می‌گم بخره. بعد اضافه کردم:

- تا تو همین‌جا چاییتو می‌خوری من برم یه آب به سرم بریزم و بیام!

پریا فکرم رو خوند و با لبخند خاصی گفت:

- منظورت اینه که من اینجا گوش به زنگ باشم که یه وقت زبونم لال پیام جان پشت در نمونه دیگه... باشه، تو همیشه حرف‌هات رو به یه زبون دیگه می‌زنی اما من می‌فهمم. خیلی خری که فکر می‌کنی من خرم!

خندیدم و راحت، گذاشتم تا بهم بگه خر و به جاش از فرصت پیش اومده استفاده کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیدم:

- یعنی تو فکر می کنی بیاد؟

پریا نگاهش رو به من دوخت. توی نگاهش حالتی بود که می‌تونستم دوستی و علاقه‌اش رو به خودم ببینم. گفت:

- خب آره. ولی به بعدش هم فکر کردی؟

نگاهم رو از چشم‌های پریا گرفتم و به دریا دوختم. آروم گفتم:

- از دیشب تا حالا فقط دارم به بعدش فکر می کنم.

پریا با دلسوزی‌ای که دوست نداشتم بهم گفت:

- ببین... می‌خوای با مامان اینا صحبت کنم؟

- که چه کار کنن؟

- چه می‌دونم، شاید بتونن یه کاری بکنن... می‌خوای بگم اصلاً بیاین و با ما زندگی کنید؟!

پوزخندی زدم و تلخ گفتم:

- مثلاً الان کجا داریم زندگی می کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، منظورم توی خونه بود... نه کنار حیاط، نه توی اون اتاقک.

دلم نمی‌خواست حتی پریا از وضع زندگی ما این‌طوری حرف بزنه. حس می‌کردم با به زبون آوردن اون کلمات و نشونی درست خونه‌ای که توش زندگی می‌کردیم؛ کنار حیاط و اتاقک، غرور خودم و خانواده‌ام بیش‌ازپیش پایمال می‌شه.

زیر کتری رو خاموش کردم و درحالی‌که بشقاب‌های روی میز رو توی ظرف‌شویی می‌گذاشتم، گفتم:

- هرکس یه زندگی‌ای داره، زندگی ما هم این‌جوریه!

نمی‌دونم اگر این جمله رو بلد نبودم چطور می‌تونستم سر خودم رو شیره بمالم!

پریا چیز دیگه‌ای نگفت. می‌دونستم درک می‌کنه که من حتی از حرف زدن درباره موقعیتمون هم ابا دارم. لیوان چایش رو برداشت تا بره توی تراس بشینه که من با

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهشی که در صدام موج می‌زد، گفتم:
- پس اگه جان‌علی اومد نگهش دار تا من بیام.

حمام کردن با اون بانداژ پشتم خیلی سخت بود. مجبور بودم همه قسمت‌های بدنم رو جداگانه بشویم و کاملاً مواظب باشم تا قطره‌ای آب روی پانسمانم نپاشه. از این بابت تأسفی جداگانه داشتم چون اگر بودن در اون ویلا فقط یک خوبی برای من داشت؛ همون حمام رفتنش بود! فقط توی ویلا بود که ما هم می‌تونستیم از حمام نجاتی‌ها استفاده کنیم (از حمام مهمان‌های نجاتی‌ها) در خونه تهرانشون، حمام رفتن یکی از غصه‌های همیشگی من بود چون جایی که ما از اون به عنوان حمام استفاده می‌کردیم، اتاقک تنگ و تاریک بی‌پنجره‌ای در کنار باغ بود با دیوارهای سیمانی که استفاده‌ای دو منظوره داشت! هم حمام بود و هم توالت. لوله آهنی

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ‌زده بی‌قواره‌ای از شیر توالت گرفته شده بود و در انتهای اون، سردوشی وصل بود که همیشه سوراخ‌های جرم گرفته‌اش آب رو به هرجایی پخش می کرد الا روی سرمون.
هر بار که من مشغول شستن حمام خونه نجاتی‌ها می‌شدم، با رویاپردازی بیش‌ازپیش، خودم رو در حال استفاده از اون حمام تجسم می‌کردم. همیشه دلم می‌خواست بدونم چه لذتی داره خوابیدن توی وان پر از آب گرم و خوش‌بو و کف‌آلود در فضایی بخار گرفته و نیمه روشن! حمامی که کمتر سوسک یا مارمولکی روی کاشی‌های روشن و همیشه براقش راهی پیدا می کنه و یا چقدر می‌تونه لذت‌بخش باشه ساعتی رو به آرامش سپری کردن به هنگام شستشو، بدون این که وقتی کف روی موهامه، مشتی به در آهنی بخوره و پلک‌های روی هم افتاده‌م از سرخوشی و رخوت غوطه‌ور بودن در گرمای بی‌دغدغه اون وان مهربون رو باز کنه، چون کسی نیازی

رمان بازار
romanbazar.ir

بس فوری‌تر به اتاقک حمام - توالت پیدا کرده!

هر بار، موقع تمیز کردن حمام خونه نجاتی‌ها و یا موقع شستن پشت پریا، بدون این که دست خودم باشه، با حسرت به ظرف‌های رنگارنگ شامپو و صابون و لوسیون‌های جورواجور چیده شده در کنار هم نگاه می‌کردم و بی‌اختیار، اون‌ها رو با شامپو کوزه‌ایی که همیشه کنار در توالت خودمون بود مقایسه می‌کردم، همون شامپوی کوزه‌ایی که همیشه مشکوک به داشتن مقدار زیادی آب داخلش بودم! اون شامپوهای تمام‌نشدنی، یکی از هزاران روش صرفه‌جویی مامان بود.

اون روزها یکی از بزرگ‌ترین اهداف من برای زندگی آینده‌ام؛ داشتن حمامی آن‌چنانی بود. حمامی که هم وان داشته باشه هم پرده‌های رنگارنگ زیبا با رختکن و آینه بزرگ و زیرپایی‌های حوله‌ای سفید نرم و پرز بلند.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان حمام خونه خودمون این شکلیه، ولی تا امروز حتی یک‌بار هم نشده توی وان کف درست کنم و یک ساعت توش بخوابم! هنوز نمی‌دونم چرا چیزهایی که دور از دسترسمون هستن به مراتب جذاب‌ترند. به هر حال اون روز توی حمام ویلای نجاتی‌ها هم به خاطر زخم پشتم نمی‌تونستم از حمام کردن لذت ببرم.

درحالی که با احتیاط موهایم رو زیر شیر پایین دوش می گرفتم تا بشویم، یاد نگاه فامیل بابا، بهروز افتادم که تا اون روز تنها مهمان ما توی اون «اتاقک» بود. اون شب نگاه‌های ناراحت مهمونمون برام بی‌اهمیت بود و درجا اونو به فراموشی سپرده بودم، ولی اون روز توی حمام، وقتی برای یک لحظه چشم‌های پیام رو به جای چشم‌های بهروز گذاشتم، ناگهان سردم شد.

به سختی منظره دیوارهای ترک خورده و نم داده اتاقمون و رختخواب‌های روی هم چیده

رمان بازار
romanbazar.ir

شده و پرده وسط اتاق که جای خوابیدن منو از بابا اینا جدا می کرد، از ذهنم دور کردم و به خودم گفتم فعلاً صبر کن ببین دوباره می‌بینیش یا نه... تا به اونجاها برسه وقت برای هر کاری هست؛ اما خودم هم نمی‌دونستم چه‌کاری!

از حمام که بیرون اومدم پریا بهم گفت؛ جان‌علی خبر داده کار داره و نمی‌تونه بیاد! از شنیدن این خبر جا خوردم. نمی‌دونستم چه‌کار باید بکنم. یخچال ویلا کم‌وبیش خالی بود و برای ناهار هیچ‌چیزی نداشتیم. چیزهای دیگه‌ای هم به جز خوراکی باید خریداری می‌شد مثل صابون و دستمال توالت... و روزنامه. باید روزنامه‌های اون روز رو می‌خوندم. دلم می‌خواست گزارش‌هایی رو بخونم که درباره ریزش کوه می‌نوشتند، باید می‌فهمیدم بعد از رفتن من، آیا باز هم اتفاقی افتاده یا نه. آیا پیام تونسته بعد از من به شهر بیاد و شب رو به راحتی توی رختخواب

رمان بازار
romanbazar.ir

به صبح برسونه یا چی؟! دلم می‌خواست خبر اونچه رو که با چشم‌های خودم دیده بودم از دید خبرنگارها بخونم، ولی یه جورهایی ته دلم می‌گفت شاید... شاید اسمی هم از پیام برده باشند! مردی که با شجاعت و از خودگذشتگی جان چندین نفر را نجات داد... پیش خودم می‌گفتم حتماً خبرنگارها بعد از رفتن من به اونجا رفتند و شاید حتی عکسی هم از «مرد پیرهن سفید من» توی گزارششون چاپ کرده باشن... شاید بعد از رفتن من، هزار و یک اتفاق دیگه اونجا افتاده باشه.

با درموندگی نگاهی به پریا انداختم. به هر حال اون باید می‌گفت که چه‌کار کنم! من که نمی‌تونستم ویلا رو ترک کنم و برم خرید. اگر در نبودم پیام می‌اومد چی؟ پریا که هوش و حواس درست درمون نداشت و براش کوچک‌ترین اهمیتی نداشت که به صدای زنگ در جواب بده... نمی‌دونستم چه‌کار

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم.
انگار پریا نگرانی من رو فهمیده بود چون بدون این که حرفی زده باشم گفت:
- تا تو بری شهر و خرید کنی یک ساعت هم طول نمی کشه، من قول می‌دم توی حیاط جلویی بشینم و مواظب باشم!
تکلیفم روشن شده بود. کار دیگه‌ای نمی‌تونستم بکنم، باید به پریا اعتماد می کردم و می‌رفتم. پریا فهمید به هیچ‌وجه دلم راضی به رفتن نیست. اضافه کرد:
- یه وقت هم دیدی توی راه به هم برخوردین! اینجا شهر کوچیکیه و احتمال این که تهرانی‌ها همدیگه رو وسط خیابون ببینن خیلی زیاده! من جای تو باشم می‌رم طرف متل قو خرید می کنم، باور کن اگه من می‌تونستم خودم به جای تو می‌رفتم.
می‌دونستم پریا نمی‌تونه به تنهایی از عهده خرید کردن برای خونه بربیاد. از طرفی، فکر کردم چندان هم بیراه نمی گه، فکر این که

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون از ویلا با پیام روبه‌رو بشم، بسیار خوشایند بود. اگر می‌شد پیام رو یه جای دیگه، هر جایی جز در حضور پریا ببینم خیلی بهتر بود. به تندی سراغ مانتو و روسریم رفتم و درحالی که باز هم تقریباً با التماس به پریا سفارش می‌کردم حواسش به زنگ در باشه و بهش قول می‌دادم برای ناهار، کوکوی مرغ که خیلی دوست داره درست کنم از در بیرون رفتم.

درست از لحظه‌ای که پام رو از در ویلا بیرون گذاشتم، همه وجودم چشم شد. برخلاف همیشه که عادت داشتم سرم رو پایین بندازم و بدون نگاه کردن به مردم، به کارم برسم، اون روز با وسواسی عجیب به دیگران نگاه می‌کردم. حتی توی ماشین‌ها، یکی یکی به سرنشینان ماشین‌ها نگاه می‌کردم، به رهگذاران کنار خیابون‌ها، به مردهای جوونی که در گوشه و کنار خیابون یا بیرون در مغازه‌ها ایستاده بودند... اگر موفق نمی‌شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرنشین یکی از ماشین‌هایی که خلاف مسیر من، یعنی به طرف ویلا در حرکت بودند نگاهی بندازم، عصبانی می‌شدم و با نگرانی به خودم می‌گفتم شاید این بود!

توی شهر، جلوی اولین دکه روزنامه‌فروشی از تاکسی پیاده شدم. روزنامه صبح رو برداشتم و پولش رو به صاحب دکه دادم. همون‌جا با بی‌صبری صفحات روزنامه رو زیر رو کردم تا بالاخره متنی رو که دنبالش بودم پیدا کردم.

ریزش کوه در جاده کرج - چالوس حادثه آفرید!

به تندی چشمم رو روی همه خبر گردوندم... نه، هیچ اسمی از پیام نبود. از هیچ آدمی چیزی ننوشته بودند... چطور چنین چیزی ممکن بود؟ هر کی دیگه بود می‌تونست یه داستان درباره اون شب بنویسه! اما توی اون

رمان بازار
romanbazar.ir

گزارش فقط اشاره‌هایی شده بود به ریزش کوه و تنها نوشته بودند؛ به دنبال بارش مداوم باران طی چند روز گذشته، قسمتی از جاده چالوس، حدفاصل () ریزش کوه و انتقال سنگ‌های چند ده تنی در این محور باعث مسدود شدن این خط ارتباطی شد! و نوشته بود با تلاش بی‌وقفه، نیروهای عملیاتی این منطقه موفق شدند پس از سه ساعت کار طاقت‌فرسا و نفس گیر و خرد کردن سنگ‌های چند ده تنی و انتقال خاک و سنگ، مسیر را بازگشایی کنند... نوشته بود که این حادثه یک کشته و شش زخمی برجای گذاشت. همین!

یکی از اون زخمی‌ها هم من بودم! اما نه اسمی از هیچ کدوم از زخمی‌ها و اون جسد زیر ملحفه اومده بود و نه اسمی از مردی که از کشته شدن آدم‌های بیشتر جلوگیری کرده بود.

روزنامه رو تا کردم و توی زنبیل حصیری

رمان بازار
romanbazar.ir

خریدم گذاشتم. نگاهی به دور و برم انداختم تا ببینم از کجا می‌شه خرید کرد. جایی رو که می‌خواستم ندیدم. از صاحب دکه روزنامه‌فروشی، نشونی بازار روز شهر رو گرفتم که گفت پیاده به اونجا برم، راحت‌تر می‌تونم پیداش کنم.

از بازارچه شهر چالوس خیلی خوشم اومده بود، اولین بار بود که اونجا رو می‌دیدم. دلم می‌خواست اون‌قدر عجله نداشتم تا می‌تونستم سر فرصت همه مغازه‌های کوچک و بزرگ بازارچه رو تماشا کنم. دوست داشتم حالا که برای اولین بار، خودم به تنهایی به سفر اومدم، با پول خودم، سوغاتی کوچیکی برای مامان و بابام بگیرم، عاشق کارهای چوبی و حصیری بازارچه شده بودم؛ اما وقت نبود. جلوی هر مغازه، به محض این‌که پام شل می‌شد و وسوسه می‌شدم نگاهی به صنایع‌دستی و خرت و پرت‌های اونجا بندازم، فوری به خودم می‌گفتم بعداً

رمان بازار
romanbazar.ir

هم برای خرید کردن وقت هست، شاید فردا بتونم با خیال راحت به تک تک این مغازه‌ها سرک بکشم، ولی حالا باید زودتر خریدهام رو بکنم و به ویلا برگردم.

برخلاف اون‌چه که پریا گفته بود، خریدم بیشتر از دو ساعت طول کشید. وقتی با کیسه‌های سنگین و بزرگ چیزهایی که خریده بودم، خسته و عرق‌ریزان پشت در ویلا رسیدم، ظهر شده بود.

از لای نرده‌های در ورودی، پریا رو دیدم که توی ایوان ورودی ویلا روی صندلی‌های بامبو نشسته و همون‌طور که قول داده بود، چشم به در دوخته بود. با خستگی و بی‌حالی از هوای شرجی شمال، کیسه بزرگ سیب‌زمینی و پیاز و سبزیجاتی که به یک دستم بود روی زمین گذاشتم و در رو باز کردم. عرقی رو که از پیشونیم سرازیر شده بود با آستین مانتوم پاک کردم، کیسه‌های خرید رو از روی زمین برداشتم و درحالی که آخرین

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه رو به دو سوی جاده می‌انداختم در رو بستم و به طرف ساختمان ویلا رفتم. پریا همچنان نشسته بود و به من نگاه می کرد. با این که جواب سؤالم رو می‌دونستم باز هم پرسیدم:

- خبری نشد؟

پریا لیوان آب خنکی که از بیرون عرق کرده بود به طرف دهنش برد، جرعه‌ای نوشید و گفت:

- نچ!

و با نگاهی به بار سنگین من اضافه کرد:

- چقدر خرید کردی... همه چیزهایی رو که می‌خواستی پیدا کردی؟

گفتم آره و به آشپزخونه رفتم درحالی که توی دلم می گفتم نه، اصل کاری رو پیدا نکردم!

در تمام مدتی که شتاب‌زده ولی با وسواس و شوقی بی‌حد، سرگرم درست کردن کیک و آماده کردن ناهار بودم، گوشم به صدای زنگ در بود. هر چند دقیقه یک‌بار، به بهانه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به حیاط جلوی ویلا می‌زدم، نگاهی به جاده می‌انداختم و دوباره به ساختمان برمی‌گشتم. موقع برگشتنم به آشپزخونه، حتماً حواسم بود جلوی آینه مکثی کنم و یک‌بار دیگه نگاهی به خودم بندازم تا مطمئن بشم همه چیز روبه‌راه باشه. همه‌چیز روبه‌راه بود.

پریا به تنهایی کنار آب رفت و ساعتی اونجا موند. وقتی برگشت همان‌طور که درِ ماهیتابه‌ای رو که توش کوکوی مرغ در حال آماده شدن بود باز می‌کرد تا ناخنکی بزنه، پرسید:

- نیومد؟

گفتم:

- هنوز نه.

پریا نگاه دوستانه‌ای به من انداخت و باز پرسید:

- دلهره داری، آره؟

خندیدم و چیزی نگفتم. خوب می‌دونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلهره و نگرانی و انتظاری شیرین به خوبی از سر تا پام می‌باره. خوشم می‌اومد که پریا باز هم ازم بخواد درباره پیام حرف بزنم. دوست داشتم بیشتر از من بپرسه، از احساساتم، از اشتیاقم، از دلتنگیم... تازه می‌تونستم بفهمم چرا هر بار که پریا از پسری خوشش می‌اومد اون‌قدر من رو به حرف زدن وا می‌داشت!

چرا این‌قدر دوست داشت نظر من رو بدونه، اون روز خیلی خوب می‌تونستم حس پریا رو درک کنم. توی دلم می گفتم از این به بعد، هر بار که پریا در چنین موقعیتی قرار بگیره، حاضرم همه شب تا صبح و صبح تا شب‌ها به حرف‌هاش گوش کنم، قول می‌دم جز درباره اون پسری که پریا می‌خواد از هیچ‌چیز دیگه حرفی به میون نیارم... قول می‌دم!

ناگهان محبت بی‌حد و اندازه‌ای در خودم نسبت به پریا حس می کردم، ته دلم این حسم رو مدیون پریا می‌دونستم. اگر پریا این‌قدر اصرار نکرده بود که من به شمال برم،

رمان بازار
romanbazar.ir

هرگز با پیام آشنا نمی‌شدم... هرگز چنین
حس شیرینی رو تجربه نمی‌کردم. در وجودم
علی‌رغم همه نگرانی‌هایی که داشتم، شادی
ناگفته‌ای حس می‌کردم. در اون لحظه دلم
می‌خواست همه به خوشحالی من باشن،
حتی گلچهره خانم، حتی آقای نجاتی!
سر ناهار، پریا گفت غذا واقعاً خوشمزه شده!
گفت بهتر از سودابه جون درست کردی.
بهش گفتم چی دوست داره برای شام
درست کنم؟ پریا سیرترشی‌هایی رو که براش
پوست گرفته بودم با لذت پشت لقمه‌اش
توی دهنش گذاشت، فکری کرد و گفت:
- من حوصله‌ام از خونه موندن سر رفته، شب
بیا بریم فلان رستوران، شام مهمون من!
چنین چیزی امکان نداشت. دیگه
نمی‌تونستم ویلا رو ترک کنم و همراه پریا
به رستوران برم. ولی از طرفی هم به خودم
می‌گفتم به احتمال زیاد تا شب نشده پیام
می‌آد پیشم، شاید هم می‌شد که با اون بریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش خودم هزار بار حساب کرده بودم که حتماً شب گذشته، او هم تا خود صبح نتونسته بخوابه، مطمئناً همه امروز رو در رختخواب خواهد بود و حتماً عصر به ویلا می‌آد. حسی بهم می گفت فکرم بی‌برو برگرد درسته. تردید نداشتم که همین‌طور خواهد بود.

نگاهم رو از چشم‌های کنجکاو پریا دزدیدم و گفتم:

- حالا ببینیم چی می‌شه!

بعد از ناهار پریا رفت که بخوابه. من هم گیج خواب بودم ولی باز هم فکر سر رسیدن پیام، چشم‌هام رو باز نگه می‌داشت. پریا که رفت، به تندی ظرف‌های ناهار رو شستم و به حیاط جلوی ویلا رفتم. روی یکی از صندلی‌های بامبویی نشستم که توی سایه بود و چشم به در دوختم.

از همون‌جایی که نشسته بودم می‌تونستم صدای آرامش‌بخش امواج دریا رو بشنوم که

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای نسیم ملایمی که لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌های حیاط می‌پیچید همراه می‌شد و از خنکای کمی که در اون بعدازظهر شرجی روی پوستم می‌نشست سرخوش می‌شدم. سرم رو روی میز گذاشتم و چشم‌هام رو بستم... باز هم چهره پیام جلوی چشم‌هام می‌اومد که با دل‌نشین‌ترین نگاه‌ها بهم لبخند می‌زنه و ازم می‌خواد که براش چای درست کنم... دوباره در تاریکی شب جاده کنار آتش، پهلوی هم نشسته بودیم و من سرمست از شنیدن صدای گرم و مردونه اون می‌شدم... بدون این که بفهمم خوابم برد!

غروب اون روز هر چی هوا بیشتر رو به تاریکی می‌رفت، امید من به اومدن پیام کم‌رنگ‌تر می‌شد. دست‌آخر نتونستم بیش از اون در برابر اصرار پریا پایداری کنم و با هم رفتیم تا خودمون رو برای رفتن به رستوران آماده

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم. پریا باز هم به من گفت:

- این رستورانی که می‌خوایم بریم خیلی باحاله، رستوران فلان هتلیه که همه تهرانی‌های درست و حسابی شب‌ها می‌رن اونجا! هیچ بعید نیست پیام هم امشب اونجا باشه.

در شرایطی نبودم که بخوام از کوچک‌ترین احتمال دیدار دوباره با پیام صرف‌نظر کنم. باید می‌دیدمش. نمی‌تونستم یک روز دیگه رو هم با بی‌صبری، گوشم رو به شنیدن صدای زنگ در و چشمم رو به ساعت بدوزم. از یک طرف صدایی در گوشم می‌گفت اگر پیام اون‌قدر سرحال باشه که بخواد برای تفریح به رستوران بره چرا پیش از اون برای دیدن من نمی‌آد و از طرف دیگه هزار و یک دلیل برای خودم می‌آوردم که اون الان تنهاست و برای غذا خوردن حتماً به رستوران می‌ره و یا شاید کارهای پیش‌بینی نشده‌ای در طول روز براش پیش اومده باشه و به هر

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیل نتونسته بیاد پیشم! و در برابر اصرارهای پریا برای همراهی‌اش در رستوران، باز هم بیشتر دلم می‌خواست باور کنم که شاید گفته پریا درست از آب در بیاد. این حقیقتیه که لحظه‌ای که می‌خواهیم چیزی رو باور کنیم همه دلایل موافق با اون رو به سادگی می‌پذیریم و بر تمام دلایل مخالف با اون به راحتی چشم می‌بندیم. من هم اون شب به خودم می‌گفتم این طبیعیه که امروز نتونسته بیاد، ولی فردا... فردا روز دیدار خواهد بود!

پریا خیلی سرحال به نظر می‌رسید. با خوشحالی جلوی آینه نشسته بود و به آرایش صورتش می‌رسید و زیر لب آهنگی زمزمه می‌کرد که من به اتاقش رفتم. با دیدن چهره بدون آرایش من، رو ترش کرد و گفت:

- اه این چه قیافه‌ایه، بیا آرایشت کنم!

هیجان و سرخوشی پریا به من هم سرایت کرده بود، ولی با این همه تا اون روز هرگز جسارت آرایش کردن رو در خودم ندیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم! شاید می‌ترسیدم از چهره تازه خودم خوشم بیاد و دیگه به کمتر از اون راضی نشم! به هر حال من دختر مادری بودم که طرز استفاده از فر مژه رو بلد نبود! خندیدم و گفتم:

- دستت درد نکنه اما من احتیاجی به آرایش ندارم!

پریا پشت چشمی برام نازک کرد و با نگاهی به سر تا پام گفت:

- خب که چی؟ فکر می‌کنی خیلی خوشگل‌تر از منی؟

- من کی همچین حرفی زدم؟! منظورم این بود که این کارها به من نمی‌آد.

- در واقع می‌خوای بگی که من به زور این کارها خودمو خوشگل می‌کنم، آره؟

- دست‌بردار پریا من نمی‌خواستم اینو بگم!

- چرا دیگه، تو همیشه یه جوری با زبون بی‌زبونی به من می‌گی که اگه کسی به من نگاه می‌کنه به خاطر لباس‌های گرون قیمت

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرایشمه نه به خاطر خودم!

- پریا!

- اصلاً بیا یه کاری بکنیم. بیا امشب من لباس‌های تو رو می‌پوشم و همه آرایشم رو هم پاک می‌کنم، تو هم لباس‌های منو بپوش و با هم می‌ریم رستوران ببینیم همه بیشتر به من نگاه می‌کنن یا به تو!

- ول کن پریا جون... من با لباس‌های خودم راحت‌ترم.

- به جون تو خوش می‌گذره... یالله، لباساتو در بیار.

- یه وقت جریان شاهزاده و گدا نشه!

- بیخود به دلت صابون نزن، من یه خال معروف یه جاییم دارم که مامانم بلده!

- اونو من و مامانم هم بلدیم!

پریا هم مثل گلچهره خانم معمولاً فراموش می‌کرد که مامان من بیشتر برای اون مادری کرده تا مامان خودش و این که پریا تا سن شش هفت سالگی برای توالت رفتن هم نیاز

رمان بازار
romanbazar.ir

به کمک دیگران داشت!

پریا با خوشحالی رفت سراغ مانتویی که روی تختش بود و می‌خواست بپوشه. مانتوی سفید نخی بسیار لطیف و خوش‌دوختی بود که سرآستین‌هاش با نخ طلایی حاشیه‌دوزی شده بود. مانتو رو به طرف من گرفت و گفت:

- بیا... اینو بپوش، مال خودتو بده به من!

با ترس نگاهی به مانتوی پریا انداختم و گفتم:

- بی‌خیال شو پریا، من نمی‌تونم اینو بپوشم.

- گفتم با من بحث نکن! می‌تونی، اصلاً می‌خوام امشب بهت ثابت بشه که من از تو خوشگل‌ترم!

- من می‌دونم که تو از من خوشگل‌تری، خودم همیشه گفتم.

پریا با بی‌صبری پاش رو به زمین کوبید و گفت:

- لوس نشو دیگه... دلم می‌خواد امشب حسابی خوش بگذرونیم، زود باش مانتوتو در

رمان بازار
romanbazar.ir

بیار، با منم جر و بحث نکن!
هیچ‌وقت سر از این کارهای پریا
درنمی‌آوردم. نمی‌تونستم بفهمم چه خوش
گذشتنی در پوشیدن مانتوی کار کرده و
ارزون قیمت من می‌تونست باشه. با بی‌میلی
مانتو و روسریم رو بهش دادم و مانتوی
گران‌بهای اونو پوشیدم. وقتی جلوی آینه
قدی اتاق پریا ایستادم، حس غریبی داشتم.
از سرم گذشت این مانتو چقدر به من می‌آد
و چطور در اون پارچه لطیف سفید، آدم
دیگه‌ای شدم، ولی در جا فکر کردم حتی
اگر یک درصد هم احتمال داشته باشه پیام
به اون رستوران بیاد و من رو با این سر و
وضع ببینه، در اون صورت کارم برای توضیح
موقعیت خانوادگی‌ام به مراتب دشوارتر
می‌شه! به تندی مانتو رو از تنم بیرون آوردم،
رو به پریا گرفتم و گفتم:
- اینو نمی‌تونم بپوشم. می‌ترسم چیزی روش
بریزه و یا به جایی گیر کنه و خراب بشه،

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت هنوز اینو نپوشیدی.

به نظرم رسید پریا هم از این حرفم استقبال کرد. مانتو رو گرفت و گفت:

- به هر حال برو سر کمدم و یه چیزی خودت انتخاب کن.

برای پریا مهم نبود برای یک روز به سفر می‌ره یا یک ماه، همیشه چندین و چند دست لباس‌های جورواجور با خودش به این‌ور و اون‌ور می‌برد. برای همین، کمد لباس‌های اتاقش پر از مانتوها و پیراهن‌های رنگارنگ بود. میون لباس‌هاش می گشتم تا ساده‌ترین مانتو رو انتخاب کنم که چشمم افتاد به پریا؛ پوشیده در مانتوی قهوه‌ای من که کمی هم براش تنگ بود با دلخوری به تصویر خودش در آینه نگاه می کرد.

وقتی خنده من رو دید غرغرکنان گفت:

- این مانتوئه تنمو می خورونه!

- می خورونه نه، می خوره!

- می خورونه! ببین... می خوای من این مانتو

رمان بازار
romanbazar.ir

سبزه خودمو بدم به تو؟

- واقعاً؟ می‌خوای اونو بدی به من؟

- آره. مال تو. می‌دونم که ازش خوشت می‌آد.

- وای مرسی... اما این به خودت خیلی می‌آد.

- عیب نداره، دیگه نمی‌خوامش. مال تو.

با تعجب و خوشحالی نگاهی به مانتوی سبز پریا انداختم. باور نمی‌کردم پریا برای اولین بار چیزی رو که دوست داره و هنوز برای خودش کاملاً قابل استفاده است به من ببخشه. با این حال از فکر داشتن اون مانتوی زیبا که در اون شرایط برام بسیار مفید بود این‌قدر خوشحال بودم که با هیجان ازش تشکر کردم.

پریا مانتوی سبز رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- ولی امشب بده برای آخرین بار بپوشمش!

خندیدم و گفتم:

- مگه قرار نشد لباس‌های منو بپوشی؟

- خب الان این مال توئه دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رستورانی که رفتیم، جای قشنگی بود.
بخشی از فضای باز هتلی بود که کمی
دورتر از دریا، با دیوارک‌های چوبی سبز
بامبو از بخش‌های دیگر هتل جدا می‌شد
و فقط طرف رو به دریای اون بخش باز
بود. چراغ‌های رنگارنگ و تزئینات خاص
شهرهای شمالی، زیبایی و صفای خاصی
به اون رستوران بخشیده بود. مردم زیادی
اونجا جمع شده بودند که به خوبی پیدا بود
همه اون‌ها از طبقه مرفه جامعه هستند و به
رستوران اومدن تا برای ساعتی خوش باشند.
من از بودن در اونجا، چندان راحت نبودم.
برای اولین بار بود به چنان جایی می‌رفتم
و ته دلم یه جورایی خوشحال بودم مانتوی
طوسی شیک و خوش مدل پریا رو پوشیدم و
مانتوی قهوه‌ای ساده خودم تنم نیست تا در
اون محیط با دیگران متفاوت به نظر برسم.
از لحظه‌ای که پا به فضای رستوران

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتیم، چشمم بی‌اختیار دنبال دیدن چهره آشنای کسی که می‌خواستم روی جمعیت چرخید. پیام نبود.

پریا با هیجان کمی ساختگی درحالی که بی‌خودی می‌خندید، رو به مردی از کارکنان رستوران که می‌خواست ما رو سر میز خالی بنشونه گفت:

- تو رو خدا یه میز خوب به ما بده... وای اونجا نه... اصلا... یه هو بگو جای دربون بشینیم دیگه... آره، اینجا خوبه. دنجه و خوشگل!

میزی که کنارش نشستیم به هیچ‌وجه دنج نبود، در واقع تنها خوبی اون میز این بود که در مرکز توجه قرار داشت! پریا با هزار ناز و ادا روی صندلیش نشست و نگاهی به دور و برش انداخت و با صدایی آروم‌تر رو به من گفت:

- این چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی؟ لازم نیست این‌قدر جدی باشی! یه نگاهی به اونور بنداز... حالا نه! چند تا پسر خوش‌تیپ جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

بار وایسادن... آخ جون خیلی داره خوش
می گذره!
پریا برای شام به جای من هم استیک با
سس قارچ سفارش داد و از همه مخلفات
توی منو هم گفت برامون بیارن. وقتی
سفارشمون رو آوردند، روی میز کاملاً پر شد.
پریا با ظرافت و نازی بی‌اندازه‌ای غذاش رو
می‌خورد طوری که من ناخودآگاه یاد املت
خوردنش افتاده بودم. موقع غذا خوردن
همچنان از هر دری حرف می‌زد و بی‌خودی
با صدای بلند خنده‌هایی سر می‌داد که توجه
دیگران رو به میز ما جلب می کرد. به چهره
پریا نگاه می کردم که برخلاف حرفی که
زده بود با آرایش نسبتا تند و موهای آراسته،
البته حداکثر چیزی که می‌تونست بیرون از
روسری نشون بده بیشتر از همیشه شکل
گلچهره خانم شده بود. اون روزها به تازگی
مد شده بود دخترها یک دسته از جلوی
موهاشون رو نقره‌ای یا طلایی می کردند و

رمان بازار
romanbazar.ir

توی صورتشون می‌ریختند. مال پریا نقره‌ای بود و بهش می‌اومد، خودش هم این رو می‌دونست.

پریا که می‌دید من ساکتم و چندان احساس راحتی از بودن در اونجا نمی‌کنم، حسابی سر به سرم می‌گذاشت و ازم می‌خواست تا یک‌بار دیگه قیافه پیام رو براش توضیح بدم آن هم بدون این که واقعاً به حرف‌هام گوش کنه. یک‌بار ناگهان گفت:

- ببین اون نیست؟

به تندی سرم رو برگردوندم و به جایی که پریا اشاره کرده بود نگاهی انداختم. کسی که پریا نشون داده بود کوچک‌ترین شباهتی به پیام نداشت. در واقع مردی جا افتاده و کاملاً بی‌ریخت بود! باز پریا به قهقهه خندید و گفت:

- واااای قیافه‌ت شاهکار بود... ناراحت نشو شوخی کردم!

هر طور بود خوردن شام تموم شد و من که

رمان بازار
romanbazar.ir

آماده رفتن می‌شدم دیدم پریا تازه می‌خواد دسر سفارش بده. خنده‌های پر سروصدای پریا کار خودش رو کرده بود و بالاخره موفق شده بود توجه چند پسر جوونی رو که کنار جایگاه سفارش قهوه یا به گفته پریا «بار» ایستاده بودند به خودش جلب کنه. پریا با یکی از ژست‌های مخصوص گلچهره خانم به متصدی بار اشاره کرد جلو بیاد و از ما سفارش بگیره.

مرد جوون خوش قیافه‌ای سر میزمون اومد و درحالی که دفتر سفارش رو جلوی روش می‌گرفت، پرسید:

- خانم‌ها چی میل دارن؟

پریا نگاه خریدارانه ای به مرد انداخت و با حالت خاصی رو به من گفت:

- خانم... چی سفارش بدم؟!

یک آن از برخورد پریا جا خوردم. تا اون موقع پیش نیومده بود با من اون‌طوری حرف بزنه. حرف زدنش درست مثل کلفت‌ها بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر دستور خانمشون هستند؛ اما برق چشم‌هاش برام آشنا بود. فهمیدم بازی جدیدی رو شروع کرده. بازی‌ای که برای من خوشایند نبود. با این حال گفتم:

- قهوه ترک... لطفاً!

پریا سرش رو با عشوه به طرف مرد گرفت و گفت:

- خانم قهوه میل دارن... برای من هم... لطفاً چایی بیارین با نبات!

مرد جوون به نظر باهوش‌تر از اونی می‌اومد که بخواد پریا رو باور کنه. درحالی که چشم‌هاش می‌خندید خیلی جدی نگاهی به من کرد و بعد رو به پریا گفت:

- باید برم از دِه براتون نبات بگیرم، ممکنه یه کم طول بکشه... چرا بستنی مخصوص ما رو امتحان نمی‌کنید؟

پریا خیلی جدی نگاهی به مِنو انداخت و ناگهان چشم‌هاش رو درشت کرد و بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای چقدر گرونه!

و رو به من با همون آهنگ قبلی که التماسی حقیرانه بهش اضافه شده بود، گفت:

- خانم می‌شه یه دونه از اینا بخورم؟

لبخند سردی زدم و گفتم:

- آره.

پریا با سر به مرد اشاره‌ای کرد که یعنی از همون بستنی براش بیاره. مرد جوان هم لبخند دیگه‌ای تحویل من و پریا داد و از میزمان دور شد. به محض رفتن مرد، به پریا گفتم:

- چرا این‌طوری می کنی؟ اون فقط یه کارگر رستورانه، خوب نیست!

پریا دستی به چتری‌های موهاش برد، اون‌ها رو بیشتر توی صورتش ریخت و درحالی که تلاش می کرد به بازتاب چهره‌اش توی شیشه میز نگاه کنه با صدایی آروم گفت:

- اون همون‌قدر کارگر رستورانه که من کلفتم! بی‌خیال، یه ذره می‌ذاریمش سر کار،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندیم.
زیر لب گفتم:
- به نظر من اصلا بامزه نیست. من خسته شدم.
پریا حرف منو نشنیده گرفت و با رفتاری ساختگی باز هم به بازی‌ای که در پیش گرفته بود ادامه داد. چند دقیقه که گذشت، مرد جوان سفارش ما رو توی سینی آورد و روی میزمون گذاشت و رو به من گفت:
- امر دیگه‌ای باشه؟!
از مرد تشکر کردم و گفتم چیز دیگه‌ای نمی‌خوایم.
مرد رفت و پس از نیم دقیقه دوباره سر میز ما برگشت. بدون این که به ما نگاه کنه شروع کرد با دستمال، میزمون رو پاک کردن!
می‌دیدم چطور پریا داره از خنده منفجر می‌شه و به سختی خودش رو کنترل می‌کنه.
من هم خنده‌ام گرفته بود. با نگاه کردن به دست‌های کشیده و کارنکرده مرد جوون،

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم حق با پریا بوده. پریا با صدایی لرزان از خنده گفت:

- خانم، این بیچاره خودش رو کشت... اجازه می‌دین یه انعامی بهش بدم؟

نمی‌دونستم باید بخندم یا نه، سر از این بازی در نمی‌آوردم. با سر به پریا اشاره‌ای کردم که یعنی باشه! پریا از توی کیفش که در واقع کیف من بود، اسکناس پنجاه تومنی مچاله شده‌ای بیرون آورد و جلوی مرد گذاشت. مرد خیلی جدی پول رو داخل جیبش گذاشت و رفت. پریا بی‌صدا چنان می‌خندید که همه تنش تکون می‌خورد، خنده‌هاش واقعی بودن! یک دقیقه بعد، دوباره مرد اومد و باز هم شروع کرد به دستمال کشیدن روی میز... صدای خنده‌های بلند دوست‌های مرد رو از پشت سرم می‌شنیدم. پریا بیشتر از اون نمی‌تونست خنده خودش رو مهار کنه ولی هر طور بود میون خنده‌های بی‌صداش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا تو هم می‌خوای امشب خرج خانم بچه‌ها رو از میز ما در بیاری‌ها.

پیش از اون که مرد جوان که به نظر می‌رسید اون هم به سختی خنده خودش رو نگه داشته حرفی بزنه، صدای بم و آمرانه مردی در چند قدمی میز ما با آهنگی کمی خشمگین بلند شد که گفت:

- فرزاد... چه کار داری می‌کنی؟

مرد جوان با شنیدن صدا، ناگهان جا خورد و دست از سابیدن میز برداشت و به طرف صدا برگشت، درحالی که دستمالش رو پشت سرش؛ یعنی رو به ما، توی دست‌هاش مچاله می‌کرد، رو به مرد مسن گفت:

- هیچی... دارم کمک می‌کنم!

مرد مسن که به نظر کاره‌ای در رستوران بود، نگاه مشکوکی به من و پریا انداخت و بعد از این که به سر و صورتش حالتی داد که در واقع به مرد جوون یعنی همون فرزاد دستور می‌داد از میز ما دور بشه، با لبخندی دوستانه

رمان بازار
romanbazar.ir

به ما نزدیک شد و رو به من گفت:
- جوونه دیگه! شما به چیزی احتیاج ندارید؟
نمی‌فهمیدم چرا اون داره به ما توضیح می‌ده که اون مرد، جوونه! با این حال گفتم:
- نخیر، خیلی ممنون.
پریا ناگهان آروم و سربه‌زیر شده بود با حالتی که انگار شریک جرم مرد جوون بود، خیلی مؤدبانه گفت:
- اگه ممکنه بفرمایید حساب ما رو بیارن.
مرد مسن بعد از این که گفت «مهمون ما باشید» از میزمون دور شد. من واقعاً نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده، به خصوص وقتی به چهره کمی ترسیده و آروم پریا نگاه می‌کردم.
پریا به تندی چند اسکناس درشت روی بشقابی گذاشت که در اون صورتحسابمون رو آورده بودند و گفت بریم.
وقتی جلوی در هتل، منتظر رسیدن تاکسی تلفنی‌ای که پریا گفته بود برامون بگیرن

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بودیم، پریا درحالی که دوباره خنده‌هاش رو از سر گرفته بود، گفت:

- الان حتما باباش داره دعواش می کنه!

- از کجا می‌دونی که باباش بود؟

- وای خدایا تو چقدر خنگی... داد می‌زد که باباشه!

صدایی از پشت سرمون گفت:

- ببخشید خانم‌ها... یک لحظه می‌تونم مزاحمتون بشم؟

پریا با شادی ناگهانی توی چهره‌اش، به صاحب صدا که کسی جز فرزاد نبود نگاه کرد و با تشویقی که توی صداش موج می‌زد، گفت:

- خواهش می کنم!

فرزاد، لبخندی به پریا زد و سری تکون داد و رو به من گفت:

- این کارت منه، می‌تونم امیدوار باشم با من تماس بگیرین؟

چنان از رفتار مرد جا خورده بودم که

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونستم چی بگم، همون‌طور که
نمی‌تونستم به چهره پریا نگاه کنم. به سختی
و با خجالت درحالی که بی‌اراده کارتی رو که
به طرفم دراز شده بود می گرفتم، پرسیدم:
- برای چی؟!
فرزاد با ژستی خاص، لبخندی زد و نگاهی به
پریا انداخت و گفت:
- طبعا برای این که بیشتر با هم آشنا بشیم.
شانس آوردم که در همون لحظه
تاکسی‌امان رسید. پریا بدون این که حرفی
بزنه به تندی سوار ماشین شد و در رو برای
من باز گذاشت. منم تقریبا به حالت دو، بدون
این که هیچ حرفی به مرد بزنم به پریا ملحق
شدم. هنوز در ماشین رو نبسته بودم که
صدای مرد رو شنیدم؛ با خنده و صدایی بلند
گفت:
- من منتظرما.
توی ماشین از سکوت پریا ترسیده بودم.
کارت مرد هنوز توی دستم بود و واقعاً

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونستم باهاش چه‌کار کنم. چند دقیقه‌ای که در سکوت گذشت، بی‌هیچ فکری کارت رو روی پای پریا گذاشتم و گفتم:

- بیا.

دیدم پریا لب‌هاش رو به سختی به هم فشار می‌ده، طوری که سوراخ‌های بینی‌اش گشاد شده بود و دو خط عمیق دو طرف دهانش افتاده بود. این حالت پریا رو از بچگی می‌شناختم. وقت‌هایی که خیلی عصبانی بود ولی حرفی هم برای گفتن نداشت این کار رو می‌کرد. من دلیل عصبانیتش رو نمی‌فهمیدم، نمی‌خواستم بفهمم. پریا چیزی نگفت. با دست راستش، محکم کارت رو از روی پاش کنار زد، انگار که چیز کثیفی روی لباسش گذاشته باشم. کارت کف ماشین افتاد و همون‌جا موند. خسته‌تر از اونی بودم که بخوام به این رفتار پریا اهمیتی بدم. کمی شیشه ماشین رو پایین کشیدم تا باد گرم و نمناک دریایی به صورتم بخوره، پریا به تندی

رمان بازار
romanbazar.ir

و با خشم و نفرتی عجیب گفت:

- اون شیشه رو بده بالا باد اعصابم رو خورد می‌کنه!

دوباره شیشه رو بالا دادم و به تاریکی جاده خیره شدم. بدون این‌که به پریا نگاه کنم متوجه شدم داره چپ چپ نگاهم می‌کنه. می‌فهمیدم دنبال بهانه‌ای برای دعوا می‌گرده. مطمئن بودم چیزی پیدا نمی‌کنه، با این حال با صدایی پر از نفرت بهم گفت:

- وقتی می‌شینی اون دگمه پایین مانتوم رو باز کن، این‌طوری کش می‌آد جا دکمه‌ش گشاد می‌شه.

حرفی نزدم و دکمه پایین مانتوی پریا رو باز کردم. دلم می‌خواست می‌شد و همون‌جا مانتوش رو بهش برمی‌گردوندم که خب نمی‌شد! دوباره به جاده چشم دوختم. جاده خلوت بود و تک و توکی ماشین، جلو یا پشت سر ما در حرکت بودند. خلوتی جاده باعث شد راهی رو که هنگام رفتن به رستوران در

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت رفته بودیم، موقع برگشت در کمتر از یک ربع طی کنیم.

با دل‌تنگی و غمی که ناگهان به دلم نشسته بود با خودم گفتم امروز پیام نیومد، اما حتما فردا می‌آد، می‌دونم می‌آد!

جلوی ویلا، هر دو از ماشین پیاده شده بودیم و منتظر بودیم تا راننده باقی پول پریا رو بده که ماشین مدل بالایی به آرومی از کنار ما رد شد و درحالی که چند بوق پیاپی می‌زد، برامون دست تکان داد.

فرزاد بود!

صبح فردای اون روز، پریا مثل برج زهرمار شده بود! با این که روی میز ناشتایی همه خوراکی‌های مورد علاقه‌اش رو گذاشته بودم، ولی وقتی بیدار شد بی‌اعتنا به من و میز چیده شده، از بیرون آشپزخونه با صدای بلند گفت:

- یه چایی برای من بیار توی تراس.

کنار سینی چای، تکه‌ای هم از کیکی که

رمان بازار
romanbazar.ir

درست کرده بودم همراه چند خوشه انگور به تراس پشت ویلا بردم که رو به دریا بود. پریا باز هم به من محل نگذاشت. عادت به این رفتارش نداشتم. پریا هیچ‌وقت با من به خصوص وقت‌هایی که تنها بودیم مثل کارگر خونه رفتار نمی‌کرد. می‌دونستم چرا ناراحته ولی دلم می‌خواست بدونه که من بی‌تقصیر بودم.

سینی رو روی میز گذاشتم و همون‌جا موندم. دلم می‌خواست باهام حرف بزنه، دوست نداشتم توی اون شرایط تنهام بگذاره! آروم ازش پرسیدم:

- حالت خوبه؟

با بی‌اعتنایی لیوان چای رو برداشت و گفت:

- آره، چرا بد باشم؟ تا دوست خوبی مثل تو دارم غصه‌م چیه!

با درموندگی کمی بهش نزدیک‌تر شدم و گفتم:

- مگه من چه‌کار کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچی... تو هیچ‌وقت هیچ کاری نمی‌کنی، در واقع این‌قدر موذمار هستی که نمی‌ذاری کسی بفهمه چه‌کار داری می‌کنی!

- پریا اینو نگو... خودتم خوب می‌دونی این‌طور نیست.

پریا با بی‌حوصلگی به دستش حرکتی داد انگار می‌خواست پشه‌ای رو از کنار گوشش پس بزنه و گفت:

- ببین من اصلا حال و حوصله حرف زدن با تو یکی رو ندارم، جمع و جور کن برگردیم تهران.

بند دلم پاره شد. حس کردم قطره‌ای خون هم توی صورتم نموند. خوب می‌دونستم اگر پریا بخواد برگرده، نه من و نه هیچ‌کس دیگه نمی‌تونه از رفتن منصرفش کنه. توی دلم نالیدم خدایا کمکم کن... چطور می‌تونستم از اونجا برم؟ چطور می‌تونستم بدون دیدن پیام به تهران برگردم؟ برگشتن ما به تهران یعنی نبودن او در زندگیم... برای همیشه! مگه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونستم؟ بعد از اون شبی که با هم گذرونده بودیم، باید منتظرش می‌موندم، می‌دونستم می‌آد. خودش گفته بود پیدام می‌کنه... باید پیدام می‌کرد!

این همه بی‌رحمی رو در پریا سراغ نداشتم. می‌دونستم که می‌دونه با این حرفش چطور آتش به جونم می‌ندازه، ولی آخه برای چی؟ برای کی؟ برای اون پسره توی رستوران؟!

نمی‌تونستم فکر کنم. آرامش همیشگیم رو کاملاً از دست داده بودم. اگر در شرایط دیگه‌ای بود، به خوبی می‌دونستم چطور باید پریا رو از خر شیطون پایین بیارم، ولی در اون لحظه، مغزم از کار افتاده بود. مطمئن بودم پریا خیلی خوب حالمو می‌فهمه، می‌فهمیدم این‌طوری می‌خواد ازم انتقام بگیره ولی نمی‌فهمیدم این وسط گناه من چی بوده...

دوباره صدای سرد و خشک پریا رو شنیدم که گفت:

- چرا همون‌جا خشکت زده؟ لابد بازم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوای منتظر عشق بزرگ زندگیت بمونی!
خیالت رو راحت کنم؛ نمی‌آد! اگه می‌خواست
بازم تو رو ببینه تا حالا صد باره اومده بود.
من که نمی‌تونم علاف تو بشم که آیا یارو هم
بکشه بیاد آیا نیاد.
دیگه نمی‌تونستم اونجا بایستم و بیشتر
بشنوم. می‌فهمیدم پریا از اون‌طور حرف
زدن و آزار دادن من چه لذتی می‌بره، ولی
هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد جز رفتن.
تنها کاری که در اون لحظه تونستم بکنم این
بود که هرچه تندتر از پریا دور بشم تا بیشتر
نشنوم، نمی‌تونستم تحمل کنم کسی به پیام
بگه یارو.
درحالی که بی‌اختیار با صدای بلند گریه
می‌کردم به آشپزخونه رفتم. همه خشم و
دردم رو سر ظرف‌ها و خوراکی‌های دست
نخورده روی میز خالی می‌کردم و با خشونت
همه رو توی سطل آشغال می‌ریختم. ظرف‌ها
رو بدون ترس از شکستن و لب پر شدنشون

رمان بازار
romanbazar.ir

توی سینک ظرف‌شویی می‌نداختم و برای اولین بار، بدون نگرانی از این که کسی صدای گریه‌ام رو بشنوه برای خودم زار می‌زدم.
متوجه نشده بودم پریا کی به آشپزخونه اومده بود و چه مدت من رو در اون حال نگاه کرده بود. وقتی بودنش رو احساس کردم مخصوصا پشتم رو بهش کردم و حضورش رو ندید گرفتم، می‌ترسیدم توی اون حال، حرفی بزنم یا رفتاری بکنم که بعدا پشیمون بشم. وقتی پریا شروع کرد به حرف زدن، از صداش فهمیدم از رفتارش و حرف‌هایی که زده پشیمون شده. با صدایی کم‌وبیش دلجویانه گفت:
- پریسا، نمی‌خواستم ناراحتت کنم اما راست می‌گم. یه ذره فکر کن... آخه مگه از نمک‌آبرود تا اینجا چقدر راهه که اون نتونه بیاد و پیدات کنه؟ باور کن اگه می‌خواست می‌تونست بیاد.
با صدایی که به سختی میون هق‌هقم از گلوم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون می‌اومد گفتم:

- حتما یه کاری براش پیش اومده... من فقط یک روز منتظرش موندم، می‌دونم که دیروز نتونسته بیاد، ولی امروز حتما می‌آد، می‌دونم می‌آد!

- پس یعنی اگه امروز نیومد فردا با من می‌آی دیگه؟ بدون گریه و دلخوری؟!

کمی نفسم سرجاش اومد. دست‌هام کفی بود و مجبور شدم با بازوم اشک‌هام رو پاک کنم و به آرومی گفتم:

- باشه.

پریا که انگار وجدانش راحت شده بود، خواست از آشپزخونه بیرون بره ولی دوباره به طرفم برگشت و گفت:

- اینم بگم و دیگه هیچی نمی‌گم؛ پیام اونی که تو فکر می‌کنی نیست! من این‌جور مردها رو خوب می‌شناسم.

اینو گفت و رفت!

سر ظهر بود. بوی خوب سبزی پلویی که

رمان بازار
romanbazar.ir

درست کرده بودم توی آشپزخونه پیچیده بود. ماهی‌ها رو توی آب نارنج و زعفرون خوابونده بودم تا هر وقت پریا گفت اون‌ها رو توی ماهیتابه سرخ کنم و میز ناهار رو بچینم. بعد از گفت‌وگوی وحشتناکی که با پریا داشتم، دیگه ندیده بودمش. نمی‌خواستم ببینمش. ثانیه‌ها و دقیقه‌ها به کندی می‌گذشتند و با گذشتنشون هیچ خبری برای من نداشتند. تا ظهر دوبار جلوی در ورودی ویلا رفتم تا مطمئن بشم زنگ در سر جاشه! هربار چندین مرتبه سر و ته جاده رو برانداز می‌کردم و این‌قدر معطل می‌کردم تا اگه پیام داره دنبال شماره ویلا می‌گرده بتونه راحت منو ببینه؛ اما هیچ خبری نبود. با هر حرکت عقربه‌های ساعت بزرگ روی دیوار، همزمان هم امیدم بیشتر می‌شد و هم ناامیدیم. با همه وجودم احساس می‌کردم که در همون لحظه اون هم داره به من فکر می‌کنه، می‌فهمیدم، به حسم ایمان داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نمی‌فهمیدم پس چرا خبری ازش نیست.
سر خودم رو به درست کردن سالاد گرم
کردم. داشتم خیارهای پوست گرفته رو توی
کاسه خرد می کردم که با شنیدن صدای
زنگ در ویلا، قلبم از جا کنده شد. چاقو رو
روی میز پرت کردم و به طرف در پرواز کردم.
لرزشی بی‌نهایت خوشایند همه وجودم رو
در بر گرفته بود و از خوشی سر اومدن انتظار،
بغضی شیرین راه گلوم رو بسته بود. هنوز در
چوبی سرسرا رو باز نکرده بودم که پریا رو
دیدم پوشیده در پیرهن آبی آسمانی قشنگی
در اتاقش رو باز کرد و با شوقی کودکانه
پرسید:
- اومد؟
آراستگی پریا من رو به خودم آورد و باعث شد
با همون شتاب و دستپاچگی، نیم‌نگاهی به
آینه بندازم آن هم بدون این که واقعاً خودم
رو ببینم و در همون حال با صدایی که شادی
شادترین قهقهه‌های خنده رو داشت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره.

پا به حیاط پر گل و درخت گذاشتم و بدون این که در بند پنهان کردن شتاب و خوشحالی بی‌اندازه خودم باشم از پیچ ماشین‌روی حیاط باغ مانند گذشتم و از لابه‌لای نرده‌های آهنی در ویلا، سفیدی پیرهنش رو دیدم... چند قدم دیگه!

چند قدم نزدیک‌تر، پاهام سست شد. حس می‌کردم با هر قدم، همه نیروی بدنم روی زمین می‌ریزه و تنم سنگین و سنگین‌تر می‌شه. نمی‌خواستم اونچه رو که می‌بینم باور کنم. مردی که پشت در ایستاده بود و با لبخند، به نزدیک شدنم نگاه می‌کرد، پیام نبود. فرزاد بود.

وقتی پشت در رسیدم، نمی‌تونستم جلوی لرزیدن چونه و گوشه لبم رو بگیرم. سعی می‌کردم به چهره اون مرد غریبه نگاه نکنم تا اشک توی چشم‌هام رو نبینه. بغضم رو فرو دادم و بدون هیچ احترامی پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجا چه‌کار دارید؟

به نظر می‌رسید از برخوردم جا خورد اما خودش رو نباخت و با همون لبخندی که شب پیش موقع دادن کارتش به من روی لب‌هاش بود، گفت:

- دیدم خبری از شما نشد گفتم خودم دست به کار بشم!

یاد کارتی افتادم که کف همون تاکسی تلفنی مونده بود. نگاهش کردم. نمی‌دونستم چی بهش بگم. خنده دوستانه و ساختگی روی لب‌هاش رو نمی‌فهمیدم. نگاه سمجش روی صورتم، حالم رو بد می‌کرد. از ذهن فلج شده‌ام گذشت پریا از چه چیز این مرد خوشش اومده!

از سکوتم تعجب کرده بود. شاید از نگاه خیره‌ام دست و پاش رو هم گم کرده بود، چون می‌دیدم به سختی تلاش می‌کنه لبخندش رو روی لب‌هاش نگه داره. با حالتی که به نظرم گستاخانه بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا نمی‌خوای دعوتم کنی بیام تو؟!
بدون هیچ فکری، اولین کلماتی رو که به فکرم رسید به زبون آوردم و با صدایی که هیچ حسی در آن نبود، گفتم:
- ببینید آقا، من توی این خونه کار می‌کنم. کلفتم! من و خانواده‌م همگی با هم برای صاحب این ویلا کار می‌کنیم، بازم می‌خواین بیشتر با من آشنا بشین؟
درحالی که لبخندی یک‌وری به لب آورد؛ نگاهی به صندل‌های سفید و شلوار جین و تی‌شرت لیمویی انداخت که پوشیده بودم، با ژست هنرپیشه‌ها سرش رو عقب برد، با صدای بلند خندید و بعد گفت:
- پس می‌خوای به بازی دیشب ادامه بدی...
اوکی، من از بازی خوشم می‌آد!
پیش از این که حرفی بزنم صدای پریا رو شنیدم که بلند می‌گفت:
- پریسا... چی شد؟ کی بود؟
سرم رو به طرف جایی برگردوندم که صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا از اونجا می‌اومد و گفتم:

- همون آقای دیشبیه... اومده شما رو ببینه!

لبخند فرزاد هنوز روی لب‌هاش بود اما با شنیدن حرف من که گفته بودم برای دیدن پریا اومده، ناگهان لبخندش محو شد. پیدا بود می‌خواد توضیحی بده ولی فکری کرد و چیزی نگفت. به نظرم رسید همچنان فکر می‌کنه دارم بازی می‌کنم. بدون این که در رو باز کرده باشم به طرف پریا رفتم که هنوز در دیدرس فرزاد نبود. وقتی به پریا رسیدم با سرخوردگی و غمی بیش از اندازه گفتم:

- پیام نیست... همون پسره توی رستورانه. نمی‌خوای که بذاری بیاد تو؟

حس کردم پریا همون حس چند لحظه پیش منو پیدا کرده. چشم‌های سبزش برقی زد که بیشتر از همیشه شبیه تیله‌های شیشه‌ای شد، با دلهره و هیجان دستی به موهاش کشید و گفت:

- هنوز دم دره؟ توی خونه نمی‌بریمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جا...
با ترس و هیجانی عصبی گفتم:
- پریا اون یه مرد غریبه‌ست، چطور جرئت می‌کنی؟
- همون‌طور که تو جرئت کردی آدرس خونه ما رو به یه مرد غریبه بدی!
بدون این که توانی برای حرکت داشته باشم دیدم پریا با سرخوشی به طرف در رفت.

لیوان‌های شربت رو توی سینی گذاشتم و درحالی که دنبال قاشق‌های شربت خوری می‌گشتم همه تلاشم رو می‌کردم تا از سرازیر شدن دوباره اشک‌هام جلوگیری کنم. به خودم می‌گفتم هنوز وقت هست، هنوز وقت هست!
وقتی سینی لیوان‌های شربت رو جلوی فرزاد گرفتم دیدم که چطور با ناباوری و سردرگمی نگاهم می‌کنه. پیدا بود هنوز نتونسته تشخیص بده آیا رفتار من و پریا واقعیه یا

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان داریم به شوخی و بازی شب گذشته ادامه می‌دیم. پریا رو می‌دیدم و می‌فهمیدم خوشحاله و کمی هم نگران. با تقلید از رفتاری که همه عمرم از مامان و بابام دیده بودم، سینی خالی رو دودستی به حالت خوابیده جلوی خودم گرفتم و رو به پریا گفتم:

- پریا خانم کی ناهار می‌خورید؟

پیدا بود پریا از رفتارم خوشش اومده و راضیه، با آهنگی مهربون بهم گفت:

- هنوز زوده، باشه برای نیم ساعت دیگه.

به آشپزخونه برگشتم تا باز هم به عقربه‌های ساعت چشم بدوزم.

یک هفته دیگه هم شمال موندیم!

یک هفته‌ای که هر روز اون برای من هزار سال طول می‌کشید تا شب بشه و وقتی شب می‌شد با غصه‌ای نگفتنی به خودم می‌گفتم امروز هم نیومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گذشت هر روز، بیشتر و بیشتر امیدم رو برای دیدن پیام از دست می‌دادم ولی باز هم بی‌اختیار همه وجودم گوش می‌شد تا مبادا صدای زنگ در بلند بشه و من نشنوم. هر بار که برای خرید، ویلا رو ترک می‌کردم، به محض برگشتن، چشمم روی سنگ‌فرش ورودی ویلا می‌چرخید به دنبال دیدن تکه‌ای کاغذ که شاید در نبودم، پیام اومده باشه و با فهمیدن این که کسی توی ویلا نیست، یادداشتی پشت در انداخته باشه!

اون روزها، پریا هم توی ویلا بند نمی‌شد. هر روز صبح، می‌دیدمش که با خوشحالی و شادمانی و سر و رویی آراسته از اتاقش بیرون می‌اومد، خورده و نخورده دستی به میز ناشتایی می‌رسوند و با صدای بوق ماشین فرزاد، به سوی در پرواز می‌کرد. اون روزها، پریا پیش از رفتن منو می‌بوسید! گاهی از من هم می‌خواست تا با اون‌ها برای گشت و تفریح همراه بشم، خواسته‌ای که بیشتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

تعارف نبود. خودش هم به خوبی می‌دونست من همچنان چشم به راهم و گوش به زنگ، من هم می‌دونستم اگر این انتظار بی‌پایانم هم نبود، هرگز با پریا همراه نمی‌شدم. یکی باید توی ویلا می‌موند و به تلفن‌های پشت سر هم مادرهامون جواب می‌داد.

هر بار در پاسخ به تعجب گلچهره خانم از نبود دوباره پریا توی ویلا می گفتم:

- با دوست‌هایی که اینجا پیدا کرده رفته بیرون!

گلچهره خانم اصرار داشت نشونی این دوست‌های تازه رو ازم بگیره. می گفتم:

- پدرشون صاحب هتل فلانه و آدم‌های خوبی هستن! حرفی بود که خود پریا توی دهنم گذاشته بود. می‌دونستم که خواهر فرزاد، فرناز، یکی دو باری اون‌ها رو همراهی کرده ولی این رو هم می‌دونستم بیشتر مواقع اون‌ها با هم تنها هستند و هر روز جای تازه‌ای رو با هم زیر پا می گذارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر روز که پریا پیش از تاریک شدن هوا به ویلا برمی‌گشت، من رو می‌دید که جلوی در آشپزخونه، روی صندلی نشستم و کتابی نخونده یا کاغذ طراحی دست نخورده‌ای پیش روم گذاشتم و به دریا خیره شدم. هر روز هنگام برگشت، برای من هدیه‌های کوچکی مثل صنایع‌دستی شمالی، روسری ترکمن، کلوچه و یا ساندویچی همراهش می‌آورد و دیگه ازم نمی‌پرسید خبری از پیام نشد! به خوبی از غمی که توی چهره‌ام نشسته بود می‌تونست جوابش رو بگیره.

هدیه‌های پریا خوشحالم نمی‌کرد، دیگه هیچ‌چیز نمی‌تونست خوشحالم کنه، ولی حس محبت خواهرانه‌ای که در رفتار پریا بود، منو ممنون خودش می‌کرد و با خودم می‌گفتم خوبه که یکی از ما خوشحاله.

و انتظار من همچنان ادامه داشت... انتظاری که شیرین نبود ولی به تلخی ناامیدی هم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز پریا بهم گفت:

- امروز می‌خوایم بریم نمک‌آبرود... دوست داری با ما بیای؟

نه! دوست نداشتم. با این که تا اون موقع نمک‌آبرود رو ندیده بودم و تصویری که از اونجا توی ذهنم بود چیزی شبیه زمینی خالی مثل تمام مناطق شمال بود، اما توی ذهنم اسم نمک‌آبرود با اسم پیام همراه بود. فکر می‌کردم با رفتن به اونجا، ناگهان جلو روش سبز می‌شم و این یعنی تحمیل کردن خودم به اون! فکر می‌کردم اگر می‌خواست منو دوباره ببینه خودش می‌اومد پیشم! پس اگر نیومده یعنی چنین چیزی رو نمی‌خواد، چرا باید خودم رو کوچیک می‌کردم و دنبالش می‌رفتم؟

پریا گفت:

- بیا بریم، اونجا خیلی قشنگه. خوش می‌گذره، یک کمی هم حال و هوات عوض می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه این‌ها رو با دلسوزی غریبی می گفت و من باز گفتم:

- دوست ندارم بیام... برای شام چی درست کنم؟

پریا گفت غذا از بیرون می گیره و با خودش می‌آره. خیال من هم راحت شد که همه روز رو می‌تونم روی اون صندلی بشینم و به دریا نگاه کنم.

و همیشه و همیشه یک سؤال بود که در ذهنم تکرار می‌شد؛ چرا نمی‌آد؟ چرا نیومد؟ بارها و بارها توی ذهنم با او حرف می‌زدم، پیش خودم تجسم می کردم روبه‌روی من نشسته یا یه جوری داره به حرف‌هام گوش می‌ده و من با او حرف می‌زدم و حرف می‌زدم... ساعت‌ها و روزها.

این‌قدر که همه اتفاقات اون شب رو لحظه به لحظه، مو به مو، دوباره و صدباره توی ذهنم مرور کرده بودم تا شاید نکته‌ای، نشونه‌ای، حرفی یا رفتاری از پیام یا از خودم پیدا کنم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بتونم دلیلی برای نیومدنش پیدا کنم، به سردرد می‌افتادم و برای اون همه سؤالم تنها یک پاسخ داشتم؛ من تاوان گناهی رو که در هنرستان مرتکب شده بودم می‌پرداختم.
توی کلاسمون دختری بود به نام ژیلا. در همه عمرم دختری به سادگی اون ندیدم و فکر نمی‌کنم هرگز هم ببینم. قیافه بدی نداشت، چشم‌های خیلی زیبایی داشت که انگار اون‌ها رو از توی نقاشی‌های مینیاتور برداشته و توی صورتش گذاشته بودند، چشم‌هایی بود قهوه‌ای عسلی و بسیار کشیده و خمار که هر بار بهش می‌گفتیم چشم‌هات خیلی خماره؛ خمارترشون هم می‌کرد تا جایی که دیدش مشکل پیدا می‌کرد. تک تک اجزاء صورتش قشنگ بود ولی ترکیبشون نه. چیزی که حتی بیشتر از زیبایی چشم‌هاش در نگاه اول به شدت جلب توجه می‌کرد، سبیل‌های پرپشت و مشکی پشت لبش بود و هرچی همه ما بهش می‌گفتیم یه جوری

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش رو از شر اون‌ها خلاص کنه زیر بار نمی‌رفت و می گفت این‌ها مثل کرک پوست هلو می‌مونه! همیشه حرف‌هایی که ژیلا از روی سادگی بیش از اندازه به زبون می‌آورد، باعث خنده و مسخره‌بازی بچه‌های کلاس بود و عیب کار اینجا بود که خود ژیلا هیچ نکته غیر عادی در این خنده‌ها نمی‌دید.

یک روز که ما به دلیل نیومدن یکی از معلم‌هامون، دوساعتی وقت آزاد داشتیم و بی‌حوصله و کلافه ته کلاس، کنار پنجره نشسته بودیم و هرکس چیزی می گفت، ژیلا بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت:

- دلم می‌خواد شوهر کنم!

پریا که از همه بی‌حوصله‌تر بود و سرش رو روی میز گذاشته بود و همه ما فکر می کردیم خوابه، با آهنگی بی‌حوصله و خواب‌آلود پرسید:

- با کی؟

ژیلا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرقی نمی‌کنه اما باید اول عاشقش بشم.
من سرگرم طراحی از چهره یکی از بچه‌های کلاس بودم و بدون این‌که به عواقب داستان فکر کرده باشم، فقط برای این‌که کمی بخندیم گفتم:
- می‌خوای با برادر پریا ازدواج کن!
خواب از سر پریا پرید. سرش رو از روی میز بلند کرد و به تندی گفت:
- اتفاقا برادر منم تو رو دیده و پسندیده.
همه بچه‌ها می‌دونستند پریا برادری نداره، همه به جز ژیلا! برای همین همگی دور ما جمع شدند و هرکس با علاقه چیزی می‌گفت. یکی گفت:
- خیلی هم برادرش خوش‌قیافه و پولداره
و دیگری می‌گفت:
- دیدم اون روز که اومده بود دنبال پریا چه طوری به ژیلا نگاه می‌کرد، پس همونه!
ژیلا از پریا پرسید:
- اسم برادرت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیرایش!

ژیلا گفت:

- چه اسم قشنگی... به دلم نشست. اون راجع به من چی می گه؟

پریا گفت:

- همه‌ش می گه اون دوستت که چشم‌هاش خماره حالش چطوره، به خصوص از سبیل‌هات خیلی خوشش اومده، می گه مثل کرک پوست هلو می‌مونه.

ژیلا همون روز به خواستگاری پریا جواب مثبت داد و ما همگی موندیم که چطور داستان رو جمع و جور کنیم. قرار شد یکی دو تا عیب روی «پیرایش» بگذاریم تا خود ژیلا کنار بکشه. به ژیلا گفته بودیم برادر پریا بیست و هفت سالشه و هم دکتره و هم خلبان! پریا گفت:

- یک‌بار هواپیماش سقوط کرد و پای چپش کمی آسیب دید.

ژیلا رنگش پرید و ما گفتیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه چیزیش نشد فقط یه کم بفهمی نفهمی می‌لنگه.

ژیلا گفت:

- عیبی نداره، اصلا مهم نیست.

دیگه نمی‌دونستیم چی بگیم! من گفتم:

- البته می‌دونی... با این که یه پاش مصنوعیه ولی اصلا پیدا نیست.

ژیلا با بزرگواری تمام گفت:

- این چیزها اصلا برای من اهمیتی نداره.

پریا گفت:

- یه کم هم... لکنت زبان داره که چندان مشخص نیست.

ژیلا گفت:

- خب این طبیعیه، کسی که از یه همچین ارتفاعی سقوط می کنه شوکه می‌شه و لکنتش هم به خاطر پاشه.

بعد پرسید:

- یعنی چطوری حرف می‌زنه؟

پریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مثلاً وقتی می‌خواد بگه ژیلا می گه ژ... ژ... ژ...

خود پریا این‌قدر خندید که نتونست ادامه بده و ژیلا گفت:

- منم همین انتظار رو داشتم.

ژیلا از پریا خواست تا عکس پیرایش رو براش ببره. فردای اون روز، پریا از میون عکس‌های قدیمی آقای نجاتی، عکس کهنه سیاه و سفید مرد چهل ساله کاملاً کچل و چاقی پیدا کرد که اتفاقا روی یک پا طوری لم داده بود که بی‌شباهت به پای مصنوعی نبود. من و پریا فکر کردیم دیگه حتما ژیلا با دیدن این عکس به خواستگاری پیرایش جواب رد می‌ده ولی ژیلا با دیدن عکس گفت:

- اتفاقا مهرش به دلم افتاد و به قول معروف چی می گن... به دلم نشست.

ما هم گفتیم درستش هم همینه! تو نباید به چیزهای دیگه اهمیت بدی!

ژیلا گفت که با خانواده‌اش هم صحبت کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

و اون‌ها هم گفتن ما افتخار می کنیم یه همچین دامادی داشته باشیم. از پریا خواست ترتیبی بده تا پیش از ازدواج، اون‌ها با هم تلفنی صحبت کنند.

یک‌بار ژیلا به خونه آقای نجاتی زنگ زد و طبق قرار قبلی که داشتیم، خود پریا گوشی رو برداشت و گفت که برادرش رفته حمام بیرون و چون شونه یادش رفته با خودش ببره اون تو گیر کرده. ژیلا گفت فردا زنگ می‌زنه. فردای اون روز پریا پای تلفن گفت پیرایش رفته پاش رو عوض کنه چون پنج شماره از اون یکی بزرگ‌تر بوده، باز قرار شد ژیلا فرداش زنگ بزنه. دفعه سوم پریا با صدای بلند برادرش رو صدا زد: پیری... تلفن! و گوشی رو روی میز گذاشت. بیست دقیقه بعد که گوشی رو برداشت ژیلا هنوز پشت خط بود. پریا گفت:

- ژیلا، پیرایش از اون موقع تا حالا می خواسته اسمتو بگه، گفتم که یه کم لکنت داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی ما به کل درمونده شده بودیم، من با شناختی که از روحیات ژیلا داشتم؛ آخرین تیر رو در تاریکی انداختم و به ژیلا گفتم که پیرایش پرسپولیسیه و ژیلا گفت که اصلا فکر نمی‌کرده اون یه همچین آدمی باشه و امکان نداره بتونه با یه همچین مردی زیر یک سقف زندگی کنه. ژیلا طرفدار تیم استقلال بود!

هرگز نفهمیدم این ما بودیم که ژیلا رو دست انداخته بودیم یا اون همه ما رو سرِ کار گذاشته بود، ولی هر چی بود از آن روز به بعد، همیشه می‌دونستم یک روزی تاوان سنگینی برای اون خنده‌ها باید بپردازم.

روز آخر، وقتی آماده رفتن شدم و همه ساک‌ها و وسایلمون رو توی ماشینی گذاشتم که آقای نجاتی فرستاده بود تا ما رو به تهران برگردونه، یک‌بار دیگه نگاهی به ساختمان ویلا انداختم. با وجود روزهای سخت و غم‌انگیزی که اونجا گذرونده بودم باز هم نمی‌تونستم ازش دل بکنم. دلم می‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونستم باز هم اونجا بمونم، برای همیشه!
با همه تلاشی که برای پنهان کردن اشک‌هام
می‌کردم باز هم وقتی روی صندلی عقب
ماشین، پهلوی پریا نشستم، پریا دستش رو
دور گردنم انداخت، منو تو بغلش کشوند و
زیر لب گفت:
- فراموش می‌کنی!
می‌دونستم چنین چیزی امکان نداره!
پریا به راننده گفت از جاده فیروز کوه بره
چون از جاده چالوس می‌ترسید. دلم
می‌خواست بهش التماس کنم تا بگذاره
یک‌بار دیگه اونجا رو ببینم، همون تکه‌ای از
جاده که برای من عزیزترین نقطه جهان بود،
ولی هق‌هق گریه راه گلوم رو بست و چیزی
نگفتم.
وقتی به خونه رسیدیم مامان رو دیدم که با
شادی بی‌حدی به طرف ماشین ما می‌دوید و
بابا که با پشتی خمیده از سر همیشه به پایین
انداخته‌اش، با کم‌رویی خاص خودش از در

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش کشیدنم خودداری کرد، ولی با نگاهی پر از محبت رو به من و خطاب به پریا گفت که خوش آمدید، چشم ما روشن!

به نظرم می‌رسید در طول اون هشت روزی که نبودم، ترک‌های دیوارهای اتاقمون بیشتر و فضاش تنگ‌تر شده بود. نمی‌دونستم باید خوشحال باشم از این که بدون پیام برگشتم یا ماتم زده!

روزهای بعد از اون سفر، گلچهره خانم در هر فرصتی من رو کناری می کشید و ازم می‌خواست تا درباره دوست‌های تازه پریا اطلاعات بیشتری بهش بدم، همون‌طور که مامان هر کجا پریا رو تنها گیر می‌آورد دلیل غصه و افسردگی من رو ازش می‌پرسید. من در جواب گلچهره خانم می گفتم نمی‌دونم، من زیاد نمی‌دیدمشون و پریا در پاسخ به دل‌نگرانی‌های مامان می گفت نمی‌دونم با من حرفی نمی‌زنه!

من و پریا از هم دور افتاده بودیم. پریا همه

رمان بازار
romanbazar.ir

روزش رو یا توی اتاق خودش پای گوشی
تلفن می‌گذروند و یا با شیک‌ترین لباس‌هاش
برای دیدار از «بچه‌ها» و در واقع فرزاد،
از خونه بیرون می‌رفت و من باز هم در
روزنامه‌ها دنبال پیدا کردن کاری مناسب
بودم. نه من و نه پریا حرفی از ادامه تحصیل
و شرکت در کنکور دانشگاه نمی‌زدیم. پریا
اشتیاقی برای درس خوندن و من امکانی
برای این کار نداشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

۴

کم‌وبیش یک سال از دیپلم گرفتنمون می‌گذشت. نیمه‌های فروردین بود و من هنوز نتونسته بودم کار مناسبی برای خودم پیدا کنم. جسته گریخته هر بار برای چند هفته‌ای، جایی سر خودم رو به کار گرم می‌کردم، تنها به دو دلیل... یکی این که دلم نمی‌خواست توی اون خونه باشم و همه روزم رو در آشپزخونه و به دنبال دستورات گلچهره خانم بگذرونم و دیگه این که به پول نیاز داشتم. همه عزمم رو جزم کرده بودم تا بتونم کاری کنم که هرچه زودتر، از اون خونه بریم. می‌خواستم از خونه نجاتی‌ها بیرون بریم و دیگه هرگز به اون خونه برنگردیم. دلم می‌خواست برای خودمون خونه‌ای داشته باشیم، دلم می‌خواست مامانم زنی خونه‌دار باشه، خونه خودش رو داشته باشه و بابام

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنش رو صاف بالا بگیره. دلم می‌خواست وقتی نشونی خونه رو به کسی می‌دم؛ بگم منزل ایزدی نه منزل نجاتی! دلم می‌خواست مثل دیگران زندگی کنم و می‌دونستم برای همه این دل خواستن‌ها، پیش از هر چیز به یک شغل خوب نیاز دارم، چیزی که برای دختری نوزده ساله و بی‌تجربه سخت پیدا می‌شد.

هر جا برای کار می‌رفتم از من مدرک دانشگاهی می‌خواستند که نداشتم. نمونه کارهام رو نشون می‌دادم و می‌دونستم هیچ‌چیزی کمتر از کسانی که چهار سال در دانشگاه درس گرافیک خوندن کمتر نداره، ولی همه کارفرماها با دیدن کارهام، من رو می‌خواستند اما با کمترین حقوق! و من هم ناگزیر حقوق پیشنهادی اون‌ها رو قبول می‌کردم با این امید که وقتی از کارم راضی باشند حتما حقوقم رو بالا می‌برند، چیزی که هرگز اتفاق نمی‌افتاد. همه اون‌ها بیشترین

رمان بازار
romanbazar.ir

نتیجه رو در کمترین زمان با کمترین هزینه می‌خواستند و این به شدت آزارم می‌داد. در نتیجه در هر شرکتی که استخدام می‌شدم بیشتر از یکی دو ماه دوام نمی‌آوردم و باز سر راه برگشتنم به خونه، روزنامه‌ای می‌خریدم با این امید که بتونم کار مناسب‌تری پیدا کنم.

حتی در تهران هم وقتی پا به خیابون می‌گذاشتم، باز بدون این که دست خودم باشه، چشمم دنبال دیدن چهره پیام بود. با این که می‌دونستم به احتمال زیاد پاترول سفیدش رو از دست داده، اما همچنان هر پاترول سفیدی که می‌دیدم نگاهم سمت راننده‌اش برمی‌گشت. این کار جز این که بیش‌ازپیش خسته و افسرده‌ام کنه هیچ نتیجه‌ای برایم نداشت ولی دست خودم نبود.

اون روزها دیگه برام کاملاً مشخص شده بود که پیام من رو نخواسته. نمی‌تونستم دلیلش رو بفهمم. با خودم فکر می‌کردم اگر از

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیتم باخبر شده بود و کنارم می‌گذاشت؛ می‌تونستم درکش کنم ولی اون هیچ‌چیز از من نمی‌دونست. حتی نپرسیده بود خونه ما در تهران کجاست یا شغل پدرم چیه. سؤالی که با دونستن جوابش می‌تونست به خیلی چیزها پی ببره و معمولاً هم آدم‌هایی که تازه با هم آشنا می‌شن این سؤال‌ها رو از هم می‌پرسند و پیام نپرسیده بود.

روزهای اول با فکر کردن به این رفتارش، توی ذهنم همه امتیازهای مثبت رو به اون می‌دادم و توی دلم می‌گفتم معلومه از اون دسته آدم‌هاییه که مادیات براش کوچک‌ترین ارزشی نداره و فقط و فقط از خود من خوشش اومده. با این فکرها در خودم شهامت بیشتری برای حرف زدن با او پیدا می‌کردم و تصمیم می‌گرفتم همون بار اولی که می‌بینمش همه چیز رو براش بگم غافل از این که دیداری در کار نخواهد بود. اما هرچه بیشتر فکر می‌کردم که چرا نیومد

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون این که کوچک‌ترین چیزی از من و از خانواده‌ام بدونه، کمتر نتیجه می گرفتم. تمام مدت، لحظه به لحظه اون شب رو مرور می کردم، چی گفتیم، چی شنیدیم و چه کردیم... هیچ سرنخی نداشتم برای این که حتی حدسی هر چند دور از ذهن بزنم و خودم رو راضی کنم که آهان، پس برای این بود که از من بدش اومد... اما هرچی بیشتر به حرف‌های اون شبمون و به رفتاری که در تنها دیدارمون ازش دیده بودم فکر می کردم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که اون شب او سراپا شور و خواستن بود، درست مثل خودم! از همون روزها بود که سردردهام شروع شد.

***

هنوز چند روزی به پایان فروردین مانده بود که یک روز پریا با جیغ و فریادهایی از سر خوشحالی به من گفت پنج‌شنبه شب هفته آینده فرزاد و خانواده‌اش برای خواستگاری به

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجا می‌آن. من هم با پریا خوشحالی کردم، ادای خوشحالی درآوردم و مامان اسپند توی آتش ریخت درحالی که می گفت:

- مبارکه انشالله، به سلامتی!

و زیر لب اضافه می کرد:

- ایشالله عروسی پریسای من!

تا رسیدن پنج‌شنبه شب موعود، شور و ولوله‌ای بی‌مانند در خانواده نجاتی برپا بود. شیشه‌ها و در و پنجره‌هایی که برای خونه تکونی نوروز، یک‌بار شسته و پاک شده بودند، می‌بایست یک‌بار دیگر از نو تمیز می‌شدند تا اندک لکه‌های به جا مونده از بارون‌های بهاری هم روی اون‌ها به چشم نخوره. ناگهان آقای نجاتی متوجه شده بود گل‌ها و نهال‌هایی که مثل هر سال، بابا توی باغچه‌های تازه بیل خورده و کود داده شده باغ کاشته، کافی نیستند و باردو وانت پر از گل و نهال دیگه برای سرسبزتر کردن باغ باید اضافه بشه و ناگهان تصمیم بر این شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که بهتره مبلمان خانه نو بشه... پریا هیچ‌یک از ده‌ها مدل مبلمان نمایشگاه آقای نجاتی رو نپسندیده بود و مبل‌های ترکیه‌ای، از فروشگاهی که خود آقای نجاتی چشم دیدن صاحبش رو نداشت، جایگزین مبل‌های قبلی سالن پذیرایی شده بود.

گلچهره خانم و پریا لباس نداشتند و با اعصابی به هم ریخته؛ دو روز تمام همه مراکز خرید رو در پی پیدا کردن لباسی مناسب زیر پا گذاشتند.

لباس‌های مامان و بابا هم باید عوض می‌شد. گلچهره خانم و پریا شخصا برای مامان و بابا لباس خریدند. من به لباس تازه نیازی نداشتم چرا که قرار نبود دیده بشم، کاری که با کمال میل پذیرفتم، ولی از دیدن شرمندگی بابا در اون کت و شلوار تازه که اونو شبیه دربون هتل‌ها کرده بود، دلم به درد اومد. لباس مامان که پیراهن سرمه‌ای نسبتا ساده‌ای بود چندان بد نبود جز سر آستین‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

و دکمه‌های بزرگ سفیدش که مامان دوستشون نداشت.

اون شب از یک ساعت مانده به رسیدن مهمان‌ها، من توی آشپزخونه موندم و به وظیفه تازه‌ام که سر و کله زدن با دو کارگر اضافی که به دستور گلچهره خانم برای همون شب به کار گرفته شده بودند رسیدگی می‌کردم.

خوشبختانه شام اون شب رو از بیرون سفارش داده بودند و نیازی نبود تا من و مامان از یک هفته زودتر خودمون رو توی دردسر بندازیم.

پریا از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و خوشحالی آقا و خانم نجاتی هم کمتر از اون نبود. گلچهره خانم و پریا از ظهر اون روز به آرایشگاه رفتند و من می‌دونستم که آقای نجاتی هم با بستن کراواتی تازه دوباره برای آقای دکتر شدن خودش رو آماده می‌کنه!

اون روز عصر وقتی بعد از کمک کردن به پریا

رمان بازار
romanbazar.ir

در لباس پوشیدن، دوباره به آشپزخونه برگشتم، مامان زیر لب گفت:

- اینا که برای یه خواستگاری ساده این کارها رو می کنن برای عروسی می خوان چه کار کنن!

و باز هم یاد آوری کرد:

- ایشالله عروسی دختر خودم... ایشالله به حق آل عبا همه دخترهای جوون سفید بخت بشن.

مامان نمی‌دونست اون روزها من با سفید بخت شدن هزار سال فاصله دارم!

اون روز من حال آدمی رو داشتم که توی قطار، بی‌حرکت نشسته و به چشم انداز در حال حرکت بیرون از پنجره چشم دوخته. به رفت و آمدهای تند و پشت سرِ هم گلچهره خانم، پریا، آقای نجاتی، بابا و مامانم و کارگرهای دیگه نگاه می کردم که دو سوم همه اون رفت و آمدها بیخودی و در واقع دور خودشون چرخیدن بود. نمی‌تونستم درک

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم این همه هیاهو، دل‌شوره و دل نگرانی،
اون همه خرج و بریز و بپاش و همه اون
صحنه‌سازی برای چیه؟! چرا آقای نجاتی
اصرار داشت خانواده خواستگار با ماشین
خودشون بیان توی باغ و جلوی در
ساختمان نگه دارن و بابا سویچ ماشین اون‌ها
رو بگیره و ماشینشون رو چند متر دورتر از
ساختمان پارک کنه! فاصله در ورودی باغ تا
ساختمان اصلی خونه چند متری بیشتر نبود،
بخش اصلی باغ پشت ساختمان بود و تازه
خونه نجاتی‌ها توی خیابون فرعی و همیشه
خلوتی بود که به راحتی چندین ماشین رو در
خودش جا می‌داد. در واقع یه جورایی آوردن
ماشین توی باغ، کار سخت‌تری بود ولی آقای
نجاتی اصرار داشت حتما باید این کار انجام
بشه و بیچاره بابای من همه ترسش از این بود
که مبادا سر از رانندگی با ماشین اون‌ها در
نیاره.
وقتی مامان از گلچهره خانم شنید که باید به

رمان بازار
romanbazar.ir

جای پریا برای خانواده خواستگار چایی ببره؛ با فکر این که گلچهره خانم شوخی می کنه غش‌غش خنده رو سر داد، ولی با دیدن ابروهای بالا رفته گلچهره خانم خنده‌اش بند اومد و گفت:

- آخه رسمه عروس برای خواستگار چایی ببره!

گلچهره خانم پشت چشمی برای مامان نازک کرد و احتمالاً حس می کرد نیازی به توضیح نیست با این حال گفت:

- دختر من کی سینی چایی دست گرفته که این دومین بارش باشه؟ هِه... رسم! دیگه زمان این رسم و رسوما سر اومده.

ولی مسلما لحظه‌ای که صحبت مهریه و شیربها و چگونگی برگزاری جشن نامزدی و عقد و عروسی و پاتختی شد، دور دورِ پیش کشیدن همه این آداب و رسوم بود!

تازه هوا تاریک شده بود که مهمون‌ها از راه رسیدند و من با این که می‌دونستم تازه کار

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیم شروع شده ولی خوشحال بودم
دست‌کم گلچهره خانم دیگه به آشپزخونه
برنمی‌گرده تا برای هزارمین بار به من
یادآوری کنه از آشپزخونه بیرون نیام و
مواظب کار کارگرهای تازه باشم تا مبادا اینا
دسته‌گلی به آب بدن!
وقتی شنیدم یکی از کارگرهای تازه وارد رو
به اون یکی گفت انگار اینا دارن برای جشن
تاج‌گذاری برنامه‌ریزی می‌کنن خودم رو به
نشنیدن زدم، ولی وقتی تازه یک ساعتی از
اومدن مهمون‌ها نگذشته بود و سروصدای
حرف زدن‌های خانواده نجاتی و خانواده
خواستگار بلندتر از حد معمول شد، دیگه
نتونستم خودم رو به نشنیدن بزنم.
صدای بلند پدر فرزاد رو، همون مردی
که اون شب توی رستوران دیده بودم،
می‌شنیدم که می‌گفت:
- آقای دکتر... از سر شب شما هرچی
فرمودین ما گفتیم چشم، ولی با اجازتون باید

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم زیر بار این یکی نمی‌رم!
بلافاصله صدای آقای دکتر بلند شد که گفت:
- قربان بفرمایید من با چه پشتوانه‌ای دخترم رو بدم دست پسر شما؟ پسر خوبیه، درست، ولی کی از فردا خبر داره؟
صدای جیغ گونه زنی، حرف آقای نجاتی رو قطع کرد. به خوبی پیدا بود مادر فرزاده و بیش از اون نمی‌تونست خویشتن‌داری به خرج بده و کم‌وبیش با فریاد گفت:
- به پشتوانه اون مهریه‌ای که بریدین و دوختین، ما هم صدامون در نیومد، ماشاالله دخترتون همین حالاشم شیرین شصت کیلویی هست از کجا معلوم چهارسال دیگه تو خونه پسر من چاق‌تر نشه.
اصلا نمی‌تونستم سردر بیارم مهریه چه ربطی به وزن پریا می‌تونه داشته باشه که صدای ترسناک گلچهره خانم رو شنیدم و با این که نمی‌دیدمش به خوبی می‌تونستم چهره و

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت فریاد زدنشو پیش چشمم مجسم کنم، طوری که انگار درست روبه‌روی خودم ایستاده بود:

- اولا که دختر من خیلی داشته باشه چهل کیلو، بعدشم خیلی ببخشیدا، توی خونه پسر شما قراره دخترم چی بخوره که تو خونه باباش گیرش نیاد و نتونه چاق بشه! هی ما هیچی نمی‌گیم زبون به دهن می‌گیریم شما ماشاالله از همین اول خوب دارین گربه رو دم حجله سر می‌برین.

صدای پدر فرزاد بلندتر از صدای دیگران گفت:

- خانم... خانم محترم، این حرف‌های دون شأن شماست! چطور شما چیزی نمی‌گین؛ گفتین شیربها رسمه گفتیم چشم، گفتین مهریه رو کی داده کی گرفته ولی باید هم وزن دخترتون طلا باشه گفتیم چشم، در مورد خونه و جشن نامزدی و عروسی هم که هر چی گفتین گفتیم به روی چشم، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

کجای دنیا رسمه که برای کادوی عروسی، یک سوم هتل پدر داماد رو به نام عروس کنن آخه؟ یه کم منطقی باشین، خودتون اگه پسر داشتین این کار رو براش می کردین؟!

آقای نجاتی که به نظر می‌رسید دکتر بودنش رو فراموش کرده با لحنی نه چندان شایسته گفت:

- پسر ندارم که ندارم، اگه داشتم چرا که نمی کردم؟ یک سوم که هیچی، دار و ندارم رو به نام می‌زدم. حالا که این‌طور شد نه مهریه نه شیربها نه هیچ‌چیز دیگه، خودم مگه مُردم که نتونم برای یکی یه دونه دخترم جشن عروسی بگیرم؟ یا نصف هتل رو پشت قباله ازدواج عروستون می‌ندازین یا عروس بی‌عروس!

و گلچهره خانم حرف آقای نجاتی رو این‌طور کامل کرد:

- اصلا ما به شما دختر نمی‌دیم، همون بهتر که همین اول بسم الله دست خودتونو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

کردین و خطر از بیخ گوش دخترم گذشت...
دست شما درد نکنه!
همه ما هاج و واج و بی‌حرکت در آشپزخونه ایستاده بودیم و با دهان باز به همدیگه نگاه می‌کردیم و با نگاه از هم می‌پرسیدیم آیا این چیزی که من می‌شنوم تو هم می‌شنوی؟!
و متوجه شدیم که مهمون‌ها در حال ترک کردن مجلس هستند درحالی که همچنان یکی اون‌ها می‌گفتن و یکی میزبان‌ها. در این میون صدای آقای نجاتی بلند شد که خطاب به بابای من گفت:
- خداداد اون سوییچ آقا رو بده خدمتشون، به سلامتی تشریف می‌برن.
و وقتی بابا رو سردرگم دید که آیا باید ماشین مهمون‌ها رو براشون بیرون ببره یا نه، اضافه کرد:
- خودشون راه برگشت رو بلدند!
اون شب تا صبح به ناچار توی اتاق پریا موندم. بعد از رفتن خواستگارها، آقا و خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

نجاتی که هنوز برای هم حرف‌هایی رو
که گفته و شنیده بودند بازگو می‌کردند،
بی‌اعتنا به ما که سرگرم جمع کردن بساط
مهمانی نیمه کاره بودیم، نوبت پریا شد که با
فریادهای اشک‌آلود و خشمی مهار نشدنی
رودرروی پدر و مادرش بایسته و هرچی دلش
می‌خواد به اون‌ها بگه. از این که زندگیش
رو نابود کردند و آبروش رو جلوی خانواده
همسر آینده‌اش بردن و از این جور حرف‌ها.
دست آخر هم کار رو به جایی رسوند که
گفت:
- خودتون خرابش کردین خودتونم باید
درستش کنید اگه نه من خودمو می‌کشم!
و برای همین اون شب من پتویی با خودم به
اتاق پریا بردم تا مواظبش باشم مبادا یه وقت
کار دست خودش و همه ما بده.
سر شب برای یکی دو ساعت به همه گریه‌ها
و ناله و نفرین‌های پریا گوش سپردم و تنها
حرفی که برای گفتن داشتم این بود که:

رمان بازار
romanbazar.ir

- درست می‌شه، غصه نخور، همه‌چیز روبه‌راه می‌شه.

بعد از این که پریا یک دل سیر اشک ریخت و به هرکس دلش می‌خواست بد و بیراه گفت و حسابی خودش رو سبک کرد، از من خواست تا به خونه فرزاد زنگ بزنم و باهاش صحبت کنم! این آخرین کاری بود که دلم می‌خواست انجام بدم، ولی می‌دونستم امکان نداره بتونم پریا رو از این کار منصرف کنم. با هزار ترس و تردید اجازه دادم پریا شماره رو گرفت و با شنیدن اولین بوق، به تندی گوشی رو دست من داد. صدای بی‌حوصله فرزاد در گوشی تلفن گفت:

- بله؟

با دستپاچگی گفتم:

- سلام فرزاد خان... من پریسا هستم، ببخشید که بی‌موقع مزاحمتون می‌شم.

- نه خواهش می‌کنم، بفرمایید... پریا چطوره؟ حالش خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله خوبه...

با سقلمه محکم پریا حرفم رو درست کردم:

- یعنی نه اصلا خوب نیست.

پریا به تندی گوشی تلفن رو از دستم بیرون کشید، منو کنار زد و گفت:

- فرزاد... فرزاد آخه چرا این‌طوری شد!

در آهنگ صدای پریا، چنان دلدادگی و دل‌شکستگی موج می‌زد که جایی برای موندم در اتاق نمی‌گذاشت.

بعد از روزی که پریا رسما با فرزاد دوست شد، دیگه هرگز حرفی از چگونگی آشناییمون با فرزاد و اتفاقات دو دیدار اولمون به میون نیومد. انگار نه انگار فرزاد همون پسری بود که از سر خوش‌گذرونی و تفریح، اول خواسته بود با من «بیشتر آشنا بشه» می‌دونستم من هم حق ندارم کلمه‌ای از اون شب به زبون بیارم. هرگز هم نفهمیدم چی شد و چطور فرزاد در کنار پریا، صد و هشتاد درجه تغییر کرد و در دیدارهای بعدیمون، اون شد آقا و

رمان بازار
romanbazar.ir

من کارگر خونه، هر چند که به ندرت به چشم‌هام نگاه می‌کرد!

همه این‌ها برای من سر سوزنی اهمیت نداشت و در اون لحظه هم بدون هیچ فکر خاصی، پریا رو با گوشی تلفن اتاقش تنها گذاشتم و راه پله‌ها رو در پیش گرفتم تا کمی از اون همه غذایی که دست نخورده مونده بود براش ببرم. می‌دونستم اون روز از تب و تاب خواستگاری، نتونسته لب به چیزی بزنه.

توی آشپزخونه مامان رو پای ظرف‌شویی دیدم که با چهره‌ای نگران و عصبی، سرگرم شستن ظرف‌ها بود. با دیدن من بلافاصله حال پریا رو پرسید. داشتم برای مامان از پریا می‌گفتم که آقا و خانم نجاتی هم به آشپزخونه اومدن و ازم خواستند همه‌چیز رو از اول تعریف کنم!

من هم کمی از نک و ناله‌های پریا گفتم و اضافه کردم داره با فرزاد خان حرف می‌زنه. آقا و خانم نجاتی با شنیدن جمله آخرم، نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

راحتی کشیدند و گفتند امیدوارن همه چیز به خیر بگذره. آقای نجاتی از من پرسید:

- حالا دختر جون تو چرا اومدی پایین؟ برو پیشش باش و تنهاش نگذار. اون امشب به تو احتیاج داره!

گفتم:

- اومدم کمی غذا برای پریا ببرم، فکر نمی‌کنم از صبح تا حالا چیزی خورده باشه.

گلچهره خانم با خستگی و اعصابی درهم ریخته، روی صندلی کنار میز آشپزخونه نشست و ناله‌کنان گفت:

- وای منم دارم از گشنگی می‌میرم، سودابه یه چیزی از اون غذاها گرم کن بده بخورم تا از حال نرفتم.

مامان دست‌هاش رو خشک کرد و پرسید:

- اینجا می‌خواین بخورین یا...

- آره همین‌جا خوبه.

و رو به آقای نجاتی با همون آهنگ درهم شکسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بشین پرویز یه چیزی بخور، تو هم که شام نخوردی.

آقای نجاتی همچنان عصبانی بود و به خوبی پیدا بود هنوز میل به دعوا و جنجال راه انداختن داره. گفت:

- نخوردم که نخوردم، به درک! با هزار خون دل خوردن دختر بزرگ کن بده دست مردم بدون هیچی؟! مردک با اون هتلش! خوبه که دید فقط خونه من دوتای مسافرخونه خودشه اون وقت می‌خواست جونش در بیاد وقتی اسم هتل رو آوردم.

گلچهره خانم با کلافگی دستش رو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

- بسه تو رو خدا... امشب نمی‌خوام دیگه حرفی از اینا بشنوم. یاد قیافه مادر پسره که می‌افتم همه تنم می‌لرزه.

مامان با خستگی‌ای که فقط من می‌فهمیدم چطور هنوز خودشو روی پا نگه داشته، میز شام رو آماده می‌کرد، ظرف‌های غذا و سالاد

رمان بازار
romanbazar.ir

رو جلوی گلچهره خانم و آقای نجاتی گذاشت و به آرومی گفت:

- حالا خودتونو بیشتر از این عذاب ندین، چه فایده!

گلچهره خانم با بی‌حالی سالاد توی بشقابش ریخت و رو به مامان گفت:

- سودابه تو حالیت نیست، صبر کن نوبت شوهر دادن دختر خودت برسه تازه می‌فهمی من چی می‌کشم... این چه سالاد خوشمزه‌ایه، پرویز از این بخور.

غذای پریا رو توی سینی گذاشتم و بعد از شنیدن همه سفارش‌های گلچهره خانم درباره مراقبت از پریا، به طرف پله‌های فرش شده توی سرسرا راه افتادم. حرف‌های پریا با فرزاد تموم شده بود و با دیدن غذاهای جور واجور یک‌بار دیگه زد زیر گریه و گفت:

- چی فکر می‌کردم... چی شد!

سینی غذا رو روی تخت جلوی پریا گذاشتم، خودم هم روبه‌روش نشستم و بدون این که

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودم باشه از این حرف پریا لبخندی به لب‌هام نشست. پریا با دیدن خنده‌ام ناگهان هق‌هق گریه‌اش بند اومد و با بدبینی پرسید:

- به چی می‌خندی؟

با مهربونی ولی همچنان با خنده گفتم:

- هیچی... یاد حرف‌های مادر شوهرت افتادم!

- تو مگه شنیدی؟ پشت در گوش وایساده بودی؟

- صداتون تا سر خیابون هم می‌رفت، لازم نبود گوش وایسم!

- پس حالا که شنیدی بگو تو چی فکر می‌کنی؟ به نظرت همه چیز تموم شد؟

- نه، فکر نکنم به این راحتی‌ها باشه ولی شاید بهتر باشه رژیم بگیری.

پریا همچنان با بدبینی و تردید نگاهم می‌کرد که با فهمیدن منظور من، ناخواسته خنده‌ای شرمسار روی لب‌هاش نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیخود کرده! ولی خیلی بد بود، نه؟
- آره. خیلی خیلی بد بود. راستشو بگو به تو برنخورد وقتی این‌طوری درباره پروار شدنت حرف می‌زدن؟
- خب... چرا، اما تو که مامان اینا رو می‌شناسی!
- آره، هم اون‌ها رو می‌شناسم هم تو رو و خوب می‌دونم اگه قبل از اومدن فرزاد اینا باهاشون حرف زده بودی کار به اینجاها کشیده نمی‌شد.
- من اصلا فکرشم نمی‌کردم، باور کن خودمم جا خوردم وقتی بابا حرف هتل رو پیش کشید... حالا چه‌کار کنم؟
- فرزاد چی گفت؟
- چی بگه! اونم مثل من شوکه شده. گفت همه‌ش فکر می‌کرده امشب بهترین شب عمرش باشه و با خوشی و بزن و برقص تموم بشه نه این‌طوری... گفت با مامانش اینا حرف می‌زنه. وای مامانش رو دیدی؟ قشنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود از همین اول کمرشو از رو بسته.

- شمشیرشو!

- چی؟

- شمشیر رو از رو می‌بندن، کمربند رو نمی‌شه از زیر بست!

- خیله خب خرگوش دانا! نمی‌شه یه بارم که شده به جای آموزش، فقط دلداری بدی؟!

- ببخش، منظوری نداشتم.

- مامانش از اون مادرشوهرها بود، مگه نه؟!

- فکر کنم هر مادر دیگه‌ای هم بود همین واکنش رو نشون می‌داد. آخه شیربها ده میلیون تومن؟ شما که به این پول‌ها نیازی ندارین، برای چی این حرف‌ها رو زدین؟

- مامان اینا می گن اگه از همین اول شُل بگیریم و کوتاه بیایم بعدا رو سرمون سوار می‌شن! به جون تو من گفتم اصلا شیربها رو باید بدیم به سودابه.

- مامان من از روی محبتی که به تو داشته بهت شیر داده، مطمئنم فکر فروختن شیرش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو هم نمی کرده!

- چه می‌دونم... حالا وقت این حرف‌ها نیست. تو بگو من چه‌کار کنم؟

- شامت رو بخور!

- مسخره نشو، امشب رو چه‌کار کنم؟ من دیگه بدون فرزاد نمی‌تونم نفس بکشم.

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

- برای همین می گم شامت رو بخور تا سر فرصت یه راهی پیدا کنیم. من مطمئنم همه چیز درست می‌شه.

اون شب من و پریا تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتیم و من علی‌رغم سردرد و خستگی که داشتم، تمام شب روبه‌روی پریا نشستم و به حرف‌ها و درد دل‌هاش گوش سپردم. برام از عشقش به فرزاد گفت و گفت که فرزاد چطور همیشه بهش می گه از همون لحظه اولی که چشمش به پریا افتاده عاشقش شده و فهمیده که زن زندگیش رو پیدا کرده! گفت وقتی با فرزاد و کنار اونه

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور زندگی براش شیرینه و دیگه هیچ‌چیز براش توی این دنیا اهمیت نداره، گفت هیچ‌وقت فکر نمی‌کرده روزی برسه که بتونه این‌طور سراپا عاشق مردی بشه و جز اون، به احدی فکر نکنه و بعد از این که یک دل سیر از عشق و عاشقی و دلدادگی و قشنگی زندگی در کنار مردی که دوستش داشت برام حرف زد، شروع کرد به نقشه کشیدن.

اون شب من موفق شدم یکی یکی همه نقشه‌هاش از قبیل فرار و بدون حضور خانواده‌ها ازدواج کردن و آتش کشیدن همه دنیا رو نقش بر آب کنم جز آخری!

هوا روشن شده بود که پریا به این نتیجه رسید که اول خودش از این طرف و فرزاد هم از اون طرف، با پدر مادرهاشون اتمام حجت می‌کنن و اگر اون‌ها به حرف‌هاشون عمل نکردند؛ تنها راهی که براش می‌مونه خودکشیه!

من که از شدت خستگی و سردرد حتی یک

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه بیشتر هم نمی‌تونستم چشمم رو باز نگه دارم، با تصمیم پریا موافقت کردم و برای خوابیدن به اتاق خودمون برگشتم. هنوز برای یکی دو ساعتی چشم روی هم گذاشتن وقت بود.

فردای اون روز، یک‌بار دیگه داد و هوار نجاتی‌ها بلند شد. همه تهدیدها، اشک‌ها و التماس‌های پریا بی‌ثمر بود چرا که گلچهره خانم و آقای نجاتی سرسوزنی از حرف‌های خودشون برنمی‌گشتند و تحت هیچ شرایطی حاضر به پا پیش گذاشتن برای آشتی کردن با خانواده فرزاد نمی‌شدند.

در نهایت آقای نجاتی با خشمی بی‌اندازه، خونه رو به قصد نمایشگاهش همراه بابا ترک کرد و مامان به پرستاری از گلچهره خانم غش و ضعف کرده مشغول شد. من هم پریای گریون رو به آشپزخونه بردم تا لیوانی آب خنک دستش بدم که زیر دستم زد و لیوان به زمین پرت شد و شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی مامان به آشپزخونه اومد تا برای گلچهره خانم آب قند درست کنه، پریا با چشم‌های اشک‌بارش رو به مامان گفت:

- خاله سودابه... تو رو خدا تو باهاش حرف بزن، اون به حرف تو گوش می‌ده.

سال‌ها بود مامان برای پریا سودابه خالی بود. مامان با شنیدن اسم خاله و دیدن اشک‌های پریا، لیوان آب قند به دست، دوباره نزد گلچهره خانم برگشت ولی پس از چند ثانیه، یک‌بار دیگه جیغ گلچهره خانم بلند شد که:

- تو یکی دیگه دست از سرم بردار، همین نصیحت‌های تو رو کم دارم!

پریا با شنیدن این حرف، لب‌هاش رو به هم فشرد و جوری به طرفی که صدای مادرش رو شنیده بود نگاه کرد که من احساس نگرانی کردم. با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

- نشونشون می‌دم!

و با قدم‌هایی محکم و استوار به طرف اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش رفت. من بعد از جمع کردن شیشه خرده‌ها، همون‌طور بلاتکلیف توی آشپزخونه ایستاده بودم و نمی‌دونستم چه‌کار باید بکنم. توی ذهنم دنبال راه چاره‌ای می‌گشتم که یاد نقشه‌های دم صبح پریا افتادم و با عجله به اتاقش رفتم.

چند ضربه‌ای به در اتاق زدم و چون جوابی از اون طرف نشنیدم، دلهره‌ای ناگهانی به دلم چنگ انداخت. هنوز دودل بودم در اتاق رو با لگد باز کنم یا نه که صدای پریا رو از پشت سرم شنیدم. با صدایی آروم ولی مصمم گفت:

- خوب شد اومدی، بیا تو کارت دارم.

نفس راحتی کشیدم و پشت سر پریا به اتاقش رفتم. پریا در رو بست و بدون این که حرفی بزنه دستش رو به طرفم دراز کرد. قوطی قرص‌های خواب گلچهره خانم کف دستش بود.

همیشه می‌دونستم نود درصد کسانی که

رمان بازار
romanbazar.ir

اقدام به خودکشی می‌کنند؛ فقط به قصد جلب توجه دیگران دست به این کار می‌زنند و یا برای گفتن حرف‌هایی که از به زبون آوردنش در می‌مونن این راه احمقانه رو انتخاب می‌کنند، ولی این رو هم می‌دونستم که بیست درصد اون‌ها کمی بیش از اندازه جلب توجه می‌کنند و اندازه از دستشون در می‌ره. به نظرم هیچ بعید نبود پریا هم اندازه دستش نباشه!

به تندی گفتم:

- احمق نشو پریا، این مسخره‌بازی‌ها یعنی چی؟ خودتم می‌دونی این کار چقدر ناجوره!

پریا با لجبازی دختر بچه‌های چهارده ساله، خودش را روی تخت انداخت و با گریه گفت:

- هیچم ناجور نیست... فکر می‌کنی برای اون‌ها مهمه؟

حوصله‌ام از بچه بازی‌های پریا سررفته بود. می‌دونستم حتی برای من هم داره نقش بازی می‌کنه، چون می‌دونست من کارهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برای پدر و مادرش تعریف می کنم. بدون این که به گریه زاری‌های ساختگی اون اهمیت چندانی بدم، روی لبه تختش نشستم و گفتم:

- خیله خب بگو چه‌کار می‌خوای بکنی!

پریا با دونستن این که دستش رو خوندم، بلند شد و روبه‌روم نشست. با پشت دستش اشک‌هاش رو پاک کرد و خیلی جدی گفت:

- ببین، من چند تا دونه از این قرص‌ها رو می‌خورم اما تو باید پشت در مواظب من باشی و تا دیدی خوابم برد بدویی مامان رو خبر کنی، از اونور هم زود به فرزاد زنگ بزنی و بگی که من خودمو کشتم!

- خب می‌خوای قرص نخور، همین‌طوری خودتو بزن به خواب.

- دیوونه شدی؟ اون وقت می‌برنم دکتر و دکتر بهشون می گه که همه‌ش فیلمه!

- پریا دست بردار، باور کن اگه یکی دو ساعت دیگه بدون داد و فریاد با مامانت حرف بزنی

رمان بازار
romanbazar.ir

اون به حرفت گوش می کنه.

- تو بهتر مامان منو می‌شناسی یا من؟ خودم می‌دونم این تنها راه‌حله... به نظرت ده تا بخورم خوبه؟

- ده تا؟ نه خیلی زیاده! تو به این جور قرص‌ها عادت نداری، ممکنه یه وقت جدی جدی بمیری!

- خب سه تا.

- دو تا به نظرم اندازه است.

- باشه. پس تو برو بیرون... پریسا حواست به من باشه‌ها، به خدا اگه بمیرم خونم می‌افته گردن تو، هر شب می‌آم به خوابت‌ها.

- می‌دونم، خیالت راحت! من می‌رم پایین که مثلاً برات آب قند بیارم، ده دقیقه دیگه برمی گردم... بیشتر از دو تا نخوری‌ها!

- نه، خودم بلدم. حالا برو و زود برگرد.

با این که می‌دونستم دو تا دونه قرص خواب، هیچ خطری برای پریا نداره ولی باز هم نگران بودم. با دل‌شوره به آرومی از پله‌ها پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم و رفتنم به آشپزخونه رو کمی طول دادم. توی آشپزخونه دیدم گلچهره خانم داره با مامان خیلی آروم صحبت می کنه.
چشمش که به من افتاد دوباره صداش رو بالا برد و گفت:
- محاله... امکان نداره! مگه دختر من سر راه مونده که دو دستی بدمش دست این گرگ‌ها، اصلا چرا خود فرزاد پا پیش نگذاره؟! اگه واقعاً عاشق پریاست اونه که باید یه کاری بکنه.
با نگاهی به چشم‌های مامان، فهمیدم گلچهره خانم هم حرف‌هایی می‌زنه که من باید به گوش پریا برسونم!
وانمود کردم یواشکی حرف‌هایی رو شنیدم که نباید می‌شنیدم! چند تا قند توی لیوان انداختم و درحالی که تند تند لیوان رو هم می‌زدم خواستم از آشپزخونه بیرون برم که گلچهره خانم با نگرانی واقعی پرسید:
- چی شده پریسا؟ پریا ضعف کرده؟ حالش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونست به سادگی بگذره!
از طرفی هم آقا و خانم نجاتی به خوبی فهمیده بودند شب خواستگاری کمی زیاده‌روی کردند، ولی کاری بود که شده بود و این جور وقت‌ها عذرخواهی کردن سخت‌ترین کار دنیا می‌شه.
فکر کار احمقانه‌ای که پریا کرده بود اعصابم رو به هم می‌ریخت، برای همین بدون این که حرف دیگه‌ای بزنم از آشپزخونه بیرون رفتم، پله‌ها رو دوتا یکی کردم و پشت در اتاق پریا، دو ضربه به در زدم. هیچ صدایی از پریا در نیومد. به آرومی گفتم:
- پریا... منم، بیام تو؟
- بیا!
در اتاق رو باز کردم و دیدم پریا سرحال روی تخت نشسته و به من نگاه می‌کنه. پرسیدم:
- خوردی؟
- آره ولی هنوز هیچ خبری نیست!
- خب صبر کن شاید یه کم طول می‌کشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونی چی رو یادمون رفته؟
- چی؟
- نامه... نامه ننوشتم!
- خب الان که حالت خوبه بنویس.
- آره این‌طوری بهتره که وسط‌هاش خوابم بگیره و دستم بلرزه و اینا.
پریا از داخل کشوی کنار تختش، دفتر و خودکاری بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد:

پدر و مادر عزیزتر از جانم (این‌طوری خوبه، حسابی اشکشونو در می‌آرم) از آنجایی که بود و نبود من و خوشبختی و سعادت تنها فرزندتان، کوچک‌ترین اهمیتی برایتان (برایتان درسته یا برای شما؟) برای شما ندارد پس همان بهتر که من به زندگی خود هرچه زودتر خاتمه دهم، باشد تا پس از من چشم شما بر روی حقایق زندگی باز شود و بدانید که چیزهایی بسی مهم‌تر از پول و مادیات در این زندگی وجود دارد. وقتی مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونی چی رو یادمون رفته؟
- چی؟
- نامه... نامه ننوشتم!
- خب الان که حالت خوبه بنویس.
- آره این‌طوری بهتره که وسط‌هاش خوابم بگیره و دستم بلرزه و اینا.
پریا از داخل کشوی کنار تختش، دفتر و خودکاری بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد:

پدر و مادر عزیزتر از جانم (این‌طوری خوبه، حسابی اشکشونو در می‌آرم) از آنجایی که بود و نبود من و خوشبختی و سعادت تنها فرزندتان، کوچک‌ترین اهمیتی برایتان (برایتان درسته یا برای شما؟) برای شما ندارد پس همان بهتر که من به زندگی خود هرچه زودتر خاتمه دهم، باشد تا پس از من چشم شما بر روی حقایق زندگی باز شود و بدانید که چیزهایی بسی مهم‌تر از پول و مادیات در این زندگی وجود دارد. وقتی مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاک سرد گور می‌سپارید بدانید که
می‌توانستید با کمی عاقبت اندیشی، به جای
خاک، مرا به ماه عسل بفرستید.
دختر ناکام شما
پریا

پرسیدم:
- خوابت نگرفته؟
- نه! یه دو تا دیگه بخورم؟
- نمی‌شه بی‌خیال شی؟ الان که تو آشپزخونه
بودم دیدم مامانت داشت نرم می‌شدها.
- نه! دوتا دیگه می‌خورم.
- پس من همین‌جا می‌شینم.
- آره خوبه.
پریا دوتا دیگه از قرص‌های گلچهره خانم
رو دهانش گذاشت و با آب قندی که براش
برده بودم اون‌ها رو فرو داد و باز هردو منتظر
شدیم تا قرص‌ها اثر کنه. در این فاصله یک‌بار
دیگه پریا شروع کرد از خوبی‌های فرزاد گفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

و از روزهای خوبی که با هم پشت سر گذاشته بودند و در این میون، هر چند دقیقه یک‌بار من می‌پرسیدم خوابت نمی‌آد و پریا می گفت:

- اصلا!

بعد از یک ساعت که هر دوی ما حوصله‌مون سر رفته بود، من قوطی قرص‌های گلچهره خانم رو از روی میز کنار تخت پریا برداشتم و با شک روی اون رو خوندم. پریا گفت:

- دیازپامه، خودم اول روشو خوندم بعد آوردمش.

- دیازپام که توی این قوطی‌ها نیست... در قوطی قرص رو باز کردم و توی اون به جای قرص‌های سفید رنگ گرد و کوچکی که یک‌بار خودم برای گلچهره خانم از داروخانه گرفته بودم، کپسول‌های طوسی و نارنجی خوش رنگی دیدم که کوچک‌ترین شباهتی به قرص خواب نداشت. به سختی خنده‌مو مهار کردم و به پریا گفتم:

- پریا، فکر کنم این‌ها کپسول‌های مولتی

رمان بازار
romanbazar.ir

ویتامین هستن!

- جدی؟ یعنی مامان با قرص مولتی ویتامین هر شب می‌خوابه؟!

- به هر حال که با اینا نمی‌شه خودکشی کرد.

پریا که از خوابیدن خسته شده بود از تختخواب بیرون اومد، کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- خب قسمت نبود خودمو بکشم، به کسی چیزی نگی‌ها... گفتی مامان داشت چی می‌گفت؟

اون‌طور که پیدا بود، فرزاد هم میون خانواده خودش اوضاعی بهتر از پریا نداشت و گویا او ابتکار عمل‌های پریا رو هم نداشت، چرا که هر بار، در پاسخ به چه کنیم‌های پریا؛ فقط می‌گفت:

- حالا باید صبر کنیم ببینیم چی پیش می‌آد!

خانواده نجاتی با دیدن این واکنش فرزاد، رفته رفته نگرانی‌هاشون از به هم خوردن عروسی و از دست دادن چنین دامادی،

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر و بیشتر می‌شد تا این که دست آخر ماهدخت خانم به داد همه رسید.

هنوز یک هفته‌ای از جریان خواستگاری نافرجام نگذشته بود که قرار شد طبق برنامه‌ای که ماهدخت خانم پایه‌ریزی کرده بود، یک روز عصر، فرزاد همراه مادرش که ظاهرا تنها فرد بی‌خبر در اون توطئه بود، به یکی از مراکز خریدی برن که از نظر موقعیت جغرافیایی درست حد فاصل خونه نجاتی‌ها و خونه فرزاد این‌ها واقع شده بود و از این طرف هم پریا همراه خود ماهدخت خانم، سر ساعتی معین اونجا باشن تا به طور خیلی اتفاقی، ناگهان با همدیگه رو در رو قرار بگیرند!

شب همون روز، پریا با شادمانی هرچه بیشتر برای من و مامان تعریف کرد چطور مادر فرزاد از این رویارویی جا خورده بود و چقدر خوب ماهدخت خانم هم به همون اندازه از این دیدار و آشنایی، هیجان‌زده شده و همه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خوردن عصرانه به کافه‌ای که اتفاقا همون نزدیکی‌ها قرار داشته دعوت کرده!
پریا برامون گفت ماهدخت خانم به خوبی تونسته بود ارتباط دوستانه‌ای میون خودش و مادر فرزاد برقرار کنه جوری که حتی موقع خداحافظی، مادر فرزاد از ماهدخت خانم شماره تلفنش رو گرفته بود تا پس از اون، باز هم با هم در ارتباط باشند و اون دیدار به همون‌جا ختم نشه. گفت که ماهدخت خانم تونسته بود با آرامش و دوستی، برای او توضیح بده که چقدر خانواده نجاتی آدم‌های خوب و دوست داشتنی هستند و رفتار اون شب اون‌ها، تنها به خاطر بی‌تجربگی و نگرانی‌هاشون بابت تنها فرزندشون بوده و گفته بود خودشون هم می‌پذیرن کمی زیاده از حد نگران بودند!
مادر فرزاد هم گفته بود می‌تونه شرایط اون‌ها رو درک کنه و چه بسا که خودشون هم موقع شوهر دادن دخترشون که برسه

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید کمتر از این‌ها آبروریزی در نیارن! و خلاصه در پایان عصرونه، هر دو خانم به این نتیجه رسیده بودند بهتره همه، ماجرای اون شب رو فراموش کنند و یک‌بار دیگه همه چیز رو از نو شروع کنند چرا که این دو خانواده برای هم ساخته شده‌اند و بی برو برگرد پریا و فرزاد مال هم هستند و این گونه مسائل بی‌اهمیت و پیش پا افتاده نمی‌تونه این دو پرنده عاشق رو از هم جدا کنه.

در برداشت دوم از مراسم خواستگاری که یک هفته پس از اون اتفاق رویارویی از پیش تعیین شده انجام شد، این بار خانواده نجاتی بسیار معقول‌تر رفتار کردند گو این که آداب تشریفات بی کم و کاست مثل بار پیش اجرا شد با این تفاوت که اون شب خانواده خواستگار، خودشون ترجیح دادند ماشینشون رو توی خیابون پارک کنند. جز این، همه چیز مثل برداشت اول بود! همون کارگرهای اضافی، همون لباس‌های مامان و

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا و همون غذاهای سفارشی از رستوران درجه یک. کار من هم همون بود که بود! تنها تفاوت شب دوم با شب اول این بود که من چیزی از حرف‌هایی که گفته شد نشنیدم و اونچه رو که گذشت بعدا خود پریا برام تعریف کرد درحالی که تمام مدت دست چپش رو در برابر چشم‌هاش گرفته بود و نگاه از انگشتری که به منظور بله برون به انگشتش کرده بودند برنمی‌داشت.

مهریه پریا بر مبنای تاریخ سال تولدش، سکه طلا تعیین شد و دیگه هم حرفی از شیربها و هتل پدر فرزاد به میون نیومد. دو هفته پس از اون شب، مراسم با شکوه جشن نامزدی برگزار شد.

جشنی که هم برای پریا و هم برای من، شبی به یاد ماندنی بود چرا که پریا همه همکلاسی‌هامون و چند تا از معلم‌های مدرسه رو برای اون شب دعوت کرده بود و من به ناچار تمام شب رو در اتاقمون موندم

رمان بازار
romanbazar.ir

علی‌رغم این که می‌دونستم چقدر بودنم در آشپزخونه می‌تونه کمک حال مامان و بابام باشه.

مراسم عقد، کم‌وبیش خصوصی و تقریبا بلافاصله بعد از جشن نامزدی برگزار شد چون دو روز پس از عقد، فرزاد راهی کانادا شد تا شرایط رفتن پریا رو به اونجا آماده کنه. هشت ماه بعد، کار مهاجرت پریا درست شد. فرزاد به تهران برگشت و جشن عروسی‌اشان در هتل پدرش برگزار شد.

من در جشن عروسی پریا هم نبودم.

بعد از جشن عروسی، اون‌ها یک هفته‌ای در همون هتل موندن و بعد برای بستن بار و بندیلشون به تهران برگشتند.

یک هفته آخر، روزها، پریا همون پریای گذشته بود و شب‌ها می‌شد پریای جدید! تازه عروسی که از کنار دست شوهرش تکان نمی‌خورد و این بار مامان خودم بود که ازم می‌خواست توی آشپزخونه بمونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

چمدان‌های پریا هنوز باز و نیمه پر، وسط اتاقش بود وقتی به من گفت بشین کارِت دارم.

بسته‌های بزرگ آلبالو خشکه و لواشک رو کنار یکی از چمدان‌ها گذاشتم و روی لبه تخت نشستم.

همیشه دیدن چمدان، حسرتی ناگفته در دلم زنده می کرد. چمدان برای من، سمبل تغییر بود. آزادی، رهایی... نمی‌دونم؛ سمبل همه چیزهای خوب! هیچ تصوری از زندگی در خارج نداشتم، هرگز حتی برای لحظه‌ای به سفر خارج فکر نکرده بودم. شاید چنین رویایی رو چنان دور از دسترس می‌دیدم که حتی شجاعت رؤیاپردازی درباره‌اش هم نداشتم، ولی همیشه به چمدون بستن فکر می کردم. جمع کردن بار و بندیل و رفتن... رفتن از اون خونه، رفتن و دور شدن، هر چی

رمان بازار
romanbazar.ir

دورتر؛ بهتر!

چشمم رو از روی چمدان‌های پریا برداشتم و به دور و بر نگاه کردم، اتاق پریا از همون لحظه می‌رفت که خالی و بیگانه بشه. پریا از شادی روی پاهاش بند نبود. درهای کمد دیواری اتاقش رو باز کرد و به من گفت:

- کدوم این‌ها رو می‌خوای؟

بهت‌زده گفتم:

- چی؟!

شاد و خندان گفت:

- هر کدوم از این لباس‌هام رو می‌خوای بردار، من دیگه نمی‌خوامشون!

خنده‌ای زورکی کردم و گفتم:

- لباس‌های تو به درد من نمی‌خوره ولی به هر حال ممنون.

لجوجانه گفت:

- چرا لوس می‌شی؟ می‌گم هر کدومو می‌خوای بردار دیگه... این مانتوهام همه‌ش مال تو، می‌دونم که ازشون خوشت می‌آد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم برخورد. همیشه مراقب بودم مبادا رفتاری ازم سر بزنه که پریا چنین فکری درباره‌ام بکنه؛ این که چشم من دنبال لباس‌هاشه!

انگار پریا از صورتم فهمید با حرفش ناراحتم کرده. از کمد فاصله گرفت و گفت:

- به هر حال که من اینا رو با خودم نمی‌برم، اونجا مانتو به دردم نمی‌خوره. بعدا بیا و هر چی دوست داری بردار. اینا رو هم گذاشتم برای تو، می‌دونم دیگه نه نمی‌گی.

به میز کنار پنجره؛ جایی که پریا اشاره کرده بود نگاه کردم. روی میز پرشده بود از همه وسایل آشنا و محبوب من. همه چیزهایی که از همون اولین مجسمه‌ای که رنگ کرده بودم تا آخرین طرح‌هایی که به سفارش مردم کار کرده بودم، پس ذهنم بود تا یه روزی برای خودم بخرم. رنگ و قلم مو و مداد و دفتر و کلی کتاب‌های گرافیک خارجی که داشتنشون نه تنها آرزوی من؛ بلکه آرزوی

رمان بازار
romanbazar.ir

تک تک هنرجوهای کلاس‌های گذشته‌مون بود وقتی در هنرستان بودیم.

پریا درست گفته بود. به اون‌ها نه نمی‌تونستم بگم. با این حال برای این که یک دفعه هم پس نیفتم، گفتم:

- اینا رو با خودت ببر، شاید اونجا هوس کنی یه کاری بکنی.

با بی‌اعتنایی نیم‌نگاهی به همه چیزهایی انداخت که روی میز بود و گفت:

- عمرا! اونجا وقت این جور کارها رو ندارم. فکر می کنی تورنتو جاییه که تو بچپی تو اتاق و برای خودت کاغذ خط خطی کنی؟ به علاوه، من دیگه یه خانم خونه‌دارم. باید شوهرداری کنم، آشپزی کنم و خونه جارو کنم... فکر کن... من شیشه بشورم... هاهاها... کاش می‌شد تو رو هم با خودم ببرم.

برای ثانیه‌ای هر دو ساکت موندیم. بعد، پریا با لحنی کاملاً جدی گفت:

- ولی می‌دونی که اگر هم می‌تونستم این کار

رمان بازار
romanbazar.ir

رو نمی کردم.
می‌دونستم داره به لحظه آشنایی ما با فرزاد فکر می کنه. این اولین و آخرین باری بود که پریا اشاره‌ای هر چند غیرمستقیم، به اون شب کرد. در تمام طول اون مدت، من هم همواره طوری رفتار کرده بودم که اصلا و ابدا این فرزاد نبوده که اول می‌خواسته با من دوست بشه و در واقع خودم دو دستی اونو تقدیم پریا کرده بودم. با این حال همیشه این جملات ناگفته، میون من و پریا و حتی گلچهره خانم بود؛ از اصرار اون‌ها برای موندم توی آشپزخونه، در مواقعی که فرزاد اونجا بود، اینو به خوبی می‌فهمیدم.
تنها در اون لحظه‌ای که پریا گفت «اگر هم می‌تونستم تو رو با خودم نمی‌بردم» هر دو همزمان به اون شب فکر کردیم.
پریا به تندی فکر اون شب رو از سرش بیرون کرد و با خنده‌ای نه چندان شاد ادامه داد:
- یه وقت‌هایی که یادم می‌افته شوخی

رمان بازار
romanbazar.ir

شوخی من و تو داریم از هم جدا می‌شیم؛ یه هو یه جوری می‌شم. تو فکر می‌کنی دلت برای من تنگ بشه؟

بی‌هیچ فکری گفتم:

- خب معلومه، مگه می‌شه که نشه؟

پریا روی صندلی کنار میز اتاقش نشست. گردنش رو کمی به طرف شونه چپش خم کرد و با دست چپش شروع کرد به تاب دادن آویز گوشواره‌ای که به تازگی از شوهرش هدیه گرفته بود و با حالتی خاص گفت:

- برای تو آره. فکر نکنم تا حالا دلت برای کسی تنگ شده باشه... البته به غیر از...

من به پیام فکر کردم. فهمیدم پریا هم به او فکر می‌کنه. برای منحرف کردن ذهنش گفتم:

- شاید چون تا حالا از عزیزانم دور نشدم، تو اولیش هستی!

دست از تاب دادن آویز گوشواره‌اش برداشت. خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راست می‌گی؟

با خنده گفتم آره.

انگار باز هم بخواد فکری رو از سرش بیرون کنه؛ ناگهان بلند شد و گفت:

- باشه، پس بعدا بیا و اینا رو ببر. هر چیز دیگه‌ای هم که خواستی بردار، همه‌ش مال تو.

من هم بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون برم که دوباره پریا گفت:

- ببین پریسا... می‌خواستم یه چیزی بهت بگم...

دستپاچه بود و نمی‌دونست کجا رو نگاه کنه. نمی‌فهمیدم برای چی! ساکت خیره‌اش شدم و تلاش کردم فکرش رو بخونم. نشد!

انگار که بیشتر با خودش باشه، گفت:

- هیچی بابا، ولش کن.

و ناگهان سرخوشانه خندید و به طرفم اومد. محکم بغلم کرد و گفت:

- همیشه یادت باشه که من دوستت داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونم یه وقت‌هایی یه کارایی کردم که ناراحت شدی، ولی می‌خوام همیشه بدونی که هیچ‌وقت نخواستم عمداً ناراحتت کنم... خب؟

از بالای سر پریا که هنوز منو به خودش فشار می‌داد؛ باز نگاهم روی چمدان‌های وسط اتاق قفل شد. گفتم:

- منم همین‌ها رو می‌خواستم بهت بگم! امیدوارم خوشبخت بشی. برام نامه که می‌نویسی؟

از من جدا شد و با خنده بلندی گفت:

- نه! کی حال نامه نوشتن داره. تو هم به خودت زحمت نده؛ اما چپ و راست تلفن می‌زنم و همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.

این‌طوری من و پریا با هم خداحافظی کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۵

با رفتن پریا، اون خونه دراندشت در سکوت فرو رفت. هرگز فکر نمی‌کردم بدون پریا، زندگی در اون خون این‌قدر یکنواخت و کسالت‌بار باشه و در نبودش، چطور بیش از پیش احساس تنهایی کنم.

هر روز صبح، وقتی پا به آشپزخونه می‌گذاشتم منتظر بودم تا صدای پرهیاهوی اونو از پشت سرم بشنوم که می‌گه:

- مردم از گشنگی... یکی به من برسه!

ولی اون صدا رو دیگه نمی‌شنیدم و برای خودم هم باورش سخت بود که تا اون اندازه به پریا عادت کرده باشم. روزهای اول، درست حس همون روزی رو داشتم که برای اولین بار، معلم درس حرفه‌وفنمون خانم واسعی؛ من و پریا رو از هم جدا کرده بود، با این تفاوت که در کلاس خانم واسعی، دور از

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا، حس رهایی داشتم ولی بعد از رفتن پریا، حس من به سرگشتگی نزدیک‌تر بود تا رهایی.

گلچهره خانم و آقای نجاتی هم آروم‌تر شده بودند و انگار بعد از رفتن پریا، چندان حال و حوصله مهمانی دادن و مهمانی رفتن نداشتند. برای همین، کار من و مامان هم کمتر شده بود.

حس می‌کردم گلچهره خانم، تنهایی من رو می‌فهمه چون اون روزها به شدت با من مهربون شده بود. در هر فرصتی به آشپزخونه می‌اومد و به‌گونه‌ای حرف پریا و گذشته‌ها رو پیش می‌کشید و من رو وا می‌داشت تا براش خاطره تعریف کنم! حرف‌های ناگفته‌ای از دوران مدرسه و بازگو کردن چیزهایی که یه روزی اگر به گوشش می‌رسید حتما غوغایی به پا می‌کرد ولی اون روزها از شدت خنده اشک به چشم می‌آورد و در پایان هم اضافه می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی الان داره چه‌کار می‌کنه؟
بعد به ساعتش نگاهی می‌انداخت تا ببینه زمان برای تلفن زدن به کانادا مناسب هست یا نه!
بارها و بارها فیلم عروسی پریا و فرزاد رو نگاه می‌کرد و با هر بار دیدن، پی به نکته تازه‌ای می‌برد و بلافاصله به آشپزخونه می‌اومد تا من و مامان رو هم جلوی تلویزیون بکشونه و اون نکته تازه رو که چیزی در مورد گوشه پیرهن فلان خانم و یا نگاه چپ اون یکی خانم به این یکی خانم بود به ما هم نشون بده!
اون روزها برای اولین بار می‌دیدم گلچهره خانم نسبت به کراوات آقای نجاتی بی‌تفاوت شده و حتی گاهی رسیدگی هر روزه به پوست صورتش رو هم فراموش می‌کنه. اگر سر زدن‌های گاه‌وبیگاه ماهدخت خانم نبود تا اون رو با زور به خونه یکی از دوست و آشناها و یا خرید و گردش ببره، حتما دچار افسردگی می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهایی هم بود که با رفتن آقای نجاتی و بابا به سر کار، وقتی ما سه نفر باز هم به تنهایی در آشپزخونه سرمون رو به کاری گرم می کردیم، گلچهره خانم با مهر تازه‌ای که نسبت به من پیدا کرده بود بسیاری از لوازم و وسایل پریا رو به من می‌بخشید و حتی یک‌بار پیشنهاد کرد که در نبود پریا، می‌تونم از میز کارش استفاده کنم و سفارش کارهایی رو که می گرفتم توی اتاق پریا انجام بدم. با این که به سختی می‌تونستم این پیشنهاد بسیار سخاوتمندانه رو رد کنم ولی برای خودم هم چندان خوشایند نبود در نبود پریا به اون اتاق برم. نمی‌تونستم سر جای پریا بنشینم!

گاهی پیش از این که به آشپزخونه یا اتاقی که مامان و گلچهره خانم در اونجا مثل همیشه با هم گرم گفت‌وگو بودند پا بگذارم، می‌شنیدم گلچهره خانم با آه و افسوسی از ته دل به مامان می گه:

- سودابه تو پریسا رو این‌قدر زود شوهر نده...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونی چقدر پشیمونم که این‌قدر زود از دخترم جدا شدم، نمی‌تونی بفهمی چقدر دلم براش تنگ شده!

یک‌بار شنیدم مامان با خنده گفت:

- فعلا که کو شوهر!

اما یک ماه بعد از اون روز، برای من هم شوهر پیدا شد.

***

یک روز عصر که دیروقت به خونه برگشتم، حس کردم رفتار مامان و بابا با همیشه فرق داره. دلم به شور افتاد و ناخودآگاه خودم رو برای شنیدن خبر بدی آماده کردم.

به تنهایی توی آشپزخونه سرم رو به کاری گرم کرده بودم که گلچهره خانم گوشی تلفن به دست، درحالی که فکر می‌کرد شنونده حرفش مامانه و نه من، با هیجان گفت:

- اکبر نقاش گفت همین فردا صبح کار نقاشی رو شروع می‌کنه...اِ... سودابه

رمان بازار
romanbazar.ir

کجاست؟

به گلچهره خانم سلامی گفتم و اضافه کردم مامان تو اتاقه، منظورم اتاق خودمون بود، پیش بابا و با کنجکاوی پرسیدم:

- کجا رو می‌خواین نقاشی کنید؟

گلچهره خانم لبخند مرموزی به لب آورد و با حالتی که انگار می‌خواد مژده خبر خوبی به کسی بده گفت:

- اتاق شما رو!

سال‌ها بود کسی به فکر نقاشی یا تعمیر اتاقی که ما در اون زندگی می‌کردیم نبود، برای همین با تعجب پرسیدم:

- برای چی؟

گلچهره خانم غش غش خنده‌ای سر داد و گفت:

- چون قراره برای یه نفر خواستگار بیاد.

ناگهان چیزی در دلم فرو ریخت و نتونستم حرفی بزنم. برای من قرار بود خواستگار بیاد؟ اما کی؟ چطور؟ فکر ازدواج رو هم نمی‌کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونستم به ازدواج فکر کنم. وقتی هنوز هم توی خیابون، چشمم دنبال پاترول سفید می‌گشت؛ چطور می‌تونستم به مرد دیگه‌ای فکر کنم، به مردی که می‌خواست شوهرم باشه!

وقتی بدون هیچ حرفی، با شتاب از کنار گلچهره خانم گذشتم تا درستی این خبر رو از مامان بپرسم، دیدم گلچهره خانم جاخورده از دیدن رفتارم، با چشم‌هایی گرد شده از تعجب نگاهم می‌کنه. پشت سرم با صدای بلند گفت:

- به بابات بگو همین امشب وسایلتونو بذاره تو اتاق زیر پله، اکبر نقاش فردا صبح زود می‌آدا.

درِ اتاقمون رو که باز کردم، دیدم بابا و مامان دارن آهسته با هم حرف می‌زنن و با دیدنم کمی دستپاچه شدند. با بودن بابا توی اتاق نمی‌تونستم با مامان به راحتی حرف بزنم و فقط با ناراحتی، بیخودی سرم رو به کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

گرم کردم، وقتی بابا بعد از این که با محبتی بیش از همیشه لبخندی نشونم داد و از اتاق بیرون رفت، به تندی رو به مامان گفتم:

- گلچهره خانم چی می‌گه؟ جریان نقاشی اتاق و این حرف‌ها چیه؟

مامان درحالی که تلاش می‌کرد خوشحالی خودش رو مهار کنه، بی‌خبر از برقی که توی نگاهش بود، گفت:

- قراره مهمون بیاد برامون، بگو کی؟!

- کی؟

- آقا بهروز با مادرش.

باید فکرش رو می‌کردم. چه کس دیگه‌ای جز بهروز می‌تونست باشه. می‌دونستم بعد از تنها دیدارمون، ارتباطش رو با بابا قطع نکرده و هرازگاهی سراغی از بابا می‌گیره و حالی هم از ما می‌پرسه. شب‌هایی که بابا کیسه سوسیس و کالباس به دست به خونه برمی‌گشت اینو می‌فهمیدم. همون شبی هم که بهروز برای شام به خونه ما اومده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کرده بودم از من بدش نیومده، ولی به هیچ‌وجه فکر نمی‌کردم برای ازدواج پا پیش بگذاره، نه تنها به دلیل نگاه‌هایی که ناخواسته به در و دیوار اتاقمون می‌انداخت بلکه به این خاطر که من هیچ روی خوشی نشونش نداده بودم.

بی‌حوصله و بی‌اهمیت به این که به شدت توی ذوق مامان می‌زنم، گفتم:

- بیخود خودتونو تو دردسر و خرج نندازین، هیچ فایده‌ای نداره!

مامان با نگرانی‌ای که ناگهان توی چشم‌هاش دویده بود، پرسید:

- چرا دخترم؟ مگه آقا بهروز چه عیبی داره؟

- عیبی نداره، من خیال ازدواج ندارم.

نگرانی از چشم‌های مامان رفت و اشک به جاش نشست. با غصه‌ای بیش از اندازه گفت:

- به خاطر ما و وضع زندگیمون؟

دلم به درد اومد. همه عمرم حاضر بودم بمیرم، ولی اشک مامانم رو نبینم و «وضع

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیمون» رو به رخ اون‌ها نکشم. بغلش کردم و گفتم:

- نه قربونت برم، هرکس یه زندگی داره مال ما هم اینه! ولی الان آمادگی ازدواج ندارم. می‌دونی که من دوست دارم کار کنم و اگه شد ادامه تحصیل بدم.

مامان با همه احساسش، دو تا بوس محکم دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- می‌دونم عزیز دلم، ولی ما هم که نمی‌خوایم بلافاصله به اون‌ها جواب بدیم. بذار بیان یه چایی می‌خورن و می‌رن، از تو که چیزی کم نمی‌آد... دل باباتو نشکون خیلی آقا بهروز رو دوست داره.

جای حرفی باقی نمونده بود. پیغام گلچهره خانم رو به مامان دادم و با دلی پر از غصه و حسرت، به مامان کمک کردم تا وسایل اندکمون رو به اتاق زیرپله خونه نجاتی‌ها ببریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونستم مامان به گوش بابا رسونده من از بهروز خوشم نمی‌آد، چرا که می‌دیدم بابا در هر فرصتی، چه به جا و چه بی‌جا، شروع می‌کنه از خوبی‌های بهروز گفتن! از این که چه جوون سر به زیریه، چشم پاکه، خانواده دوسته، با عرضه و دست و پا داره، چطور توی کار و کاسبی سررشته داره و چطور تونسته تنها با گذشت چند سال توی شهر غریب و دور از خانواده، اندک سرمایه‌ای رو که داشته تبدیل به مغازه و خونه و ماشین کنه و چه برنامه‌ها که برای آینده خودش و خانواده‌اش نداره.

با هر جمله‌ای که بابا درباره بهروز می‌گفت می‌فهمیدم هر دوی اون‌ها بی‌صبرانه در پی دیدن لبخندی، سرخ شدنی و شوقی در چهره من می‌گردند و من با خودم می‌گفتم منتظر غیرممکن هستند. منی که همواره، در هر شرایطی برای دیدن لبخند روی چهره پدر و مادرم آماده انجام هر کاری بودم، اون روزها

رمان بازار
romanbazar.ir

به شدت تنگ نظر شده بودم و اون‌ها رو به نیم لبخندی هم مهمون نمی کردم. در هر فرصتی از خونه بیرون می‌زدم و تا جایی که امکان داشت دیرتر برمی گشتم به اتاقمون. اتاقی که به لطف اکبر نقاش، دو روزه رنگ و رویی تازه به خودش گرفته بود. همه اون شکاف‌های چند ساله زیر لایه‌هایی از گچ و بتونه از دید پنهان شده بودند، رنگ‌های پوسته پوسته و ورقه شده، جای خودشون رو به رنگ زرد استخوانی داده بودند و شکم برآمده دیوارهای رو به باغ، صاف و یکدست شده بودند.

یک روز پیش از اومدن بهروز و خانواده‌اش، گلچهره خانم نمی‌دونم بعد از چند سال، به اتاق ما اومد، دستش رو به کمرش زد، چشم‌هاش رو تنگ کرد و با نظری کارشناسانه به مامان گفت:

- هنوز خوب نشده! بیا با هم یه چیزایی بیاریم اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون دیدن ناخشنودی من، مامان رو به یکی از اتاق‌های مهمان برد و دستور داد تا بابا به کمک مامان، نیم دست مبل ساده اونجا رو به اتاق ما ببرند. مبل دو نفره و دو مبل تک نفره همراه میز چوبی ساده در اتاق ما به شدت غریبه به نظر می‌رسیدند. گلچهره خانم هنوز راضی نبود. درِ چمدان‌های قدیمیش رو باز کرد و از لابه‌لای انبوه باورنکردنی پارچه‌ها، ملحفه‌ها و پرده‌های کار کرده و کار نکرده؛ دو لنگه پرده مخمل سبز رنگی بیرون آورد که کم‌وبیش هماهنگی با پارچه‌های رومبلی داشت. گلچهره خانم شخصا بالای سر مامان ایستاد و به کار نصب پرده‌های مخملی به پنجره کوچک اتاق ما رسیدگی کرد. پرده‌های بزرگ، پنجره کوچک رو کاملاً پوشوند جوری که به نظر می‌رسید پشت اون پرده‌ها؛ پنجره‌های سرتاسری و زیبایی رو به باغ باز می‌شه!

بنا به دستور گلچهره خانم، از اون به بعد ما

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور بودیم هر روز صبح بعد از بیدار شدن، رختخوابمون رو روی سر بگیریم و به اتاق زیر پله ببریم چون رختخواب‌های تا شده و تا سقف بالا رفته گوشه اتاق، منظره ناخوشایندی داشت. دست آخر هم جاکتابی قدیمی پریا که سال‌ها گوشه زیرزمین خونه خاک خورده بود، جایگزین جاکتابی فلزی من در کنار اتاق شد و فرش مندرس و پوسیده ما به آشغال‌های کنار خیابون پیوست و به جای اون، فرش ماشینی بی‌استفاده‌ای که از انباری خونه نجاتی‌ها بیرون کشیده شد کف اتاق ما جا خوش کرد.

ظهر روز پنج‌شنبه که روز خواستگاری بود، گلچهره خانم یک‌بار دیگه به اتاق ما اومد، دماغش رو چین داد و گفت هنوز بوی رنگ می‌آد! قیچی باغبونی رو دست گرفت و دسته بزرگی از گل‌هایی که به جونش بسته بود، از باغ چید و همه اون‌ها رو توی گلدان کریستال بزرگی گذاشت و به اتاق ما آورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که می گفت:

- من همه عمرم دو بار گل‌هام رو چیدم، یه بار برای پریا و یه بار هم برای پریسا.

می‌تونستم این ازخودگذشتگی او رو درک کنم ولی دلم برخلاف زبونم قدردان این بزرگواری نبود. اون روز به بهانه کاری از خونه بیرون رفتم و تا پیش از ساعت پنج برنگشتم.

هنوز به شکل تازه اتاقمون عادت نکرده بودم. اون اتاق شبیه هر اتاق دیگه‌ای در هر خونه دیگه شده بود. اتاقی شده بود که می‌تونست یکی از اتاق‌های خونه‌ای معمولی باشه با ساکنین معمولی! می‌فهمیدم مامان و بابا از همه اون تغییرات خشنود هستند و من از خودم می‌پرسیدم چرا خودمون زودتر از این‌ها دستی به سر و روی این اتاق نکشیده بودیم. پاسخ این سؤال رو خودم به خوبی می‌دونستم، می‌دونستم مامان و بابا، چنان از اون اتاق و زندگی در اون بیزارن که هرگز دست و دلشون به قابل تحمل‌تر کردن اون

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش نرفته! سال‌ها بعد، مامان برام گفت:

- همیشه می‌ترسیدم اگه به اون اتاق برسم، اگه خرج اونجا کنم و خوشگلش کنم، اون اتاق من رو برای همیشه پیش خودش نگه داره.

گفت:

- هیچ‌وقت دست و دلم حتی برای گردگیری اون اتاق پیش نمی‌رفت و همیشه به خودم می‌گفتم من اینجا مهمونم!

اون روزها، بابا و مامان، فقط و فقط به خاطر من دست به چنین فداکاری بزرگی زده بودند!

اون پنج‌شنبه، مامان که کم‌وبیش جلوی در باغ انتظارم رو می‌کشید، با دیدن من، نیم نفس راحتی کشید و به زور منو توی اتاق هل داد، درحالی‌که پشت سر هم سفارش‌هایی به زبون می‌آورد.

- خیلی دیر کردی... گفتم دیگه نمی‌آی و آبرومون رفت... وقت نیست بری حموم، بیا

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس‌هات رو آماده کردم زودی بپوش
قربونت برم! الانه که پیداشون بشه.
بدون هیچ شتابی، بلوز دامن نباتی رنگی رو
پوشیدم که هدیه گلچهره خانم بود، شال
نخی همرنگ لباسم رو روی سرم انداختم و
بدون این که نگاهی در آینه به خودم بندازم
به آشپزخونه رفتم تا اونجا منتظر اومدن
مهمان‌ها باشم و به وقتش، سینی چای به
دست، به اتاقمون برم. مامان لباسی رو که
برای جشن نامزدی پریا پوشیده بود به تن
کرده بود که پیرهن کرم قهوه‌ای بود و بهش
می‌اومد و مدام میون اتاقمون و آشپزخونه در
رفت‌وآمد بود تا مبادا چیزی رو فراموش کرده
و آبروریزی بشه!
از پنجره بزرگ رو به باغ، جلوی در آشپزخونه،
بابا رو می‌دیدم که برای وقت‌کشی و پنهان
کردن دلهره و دستپاچگی‌اش، باز هم شلنگ
آب رو دست گرفته و با آبیاری دوباره گل و
درخت‌ها، لباس خودش رو هم خیس می‌کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

و داد مامان رو در می‌آره.

ساعت کم‌کم شش می‌شد و من کتاب نخونده‌ای جلوی روم باز کرده بودم و به رفتارهای عجیب و غریب مامان و بابا نگاه می‌کردم. مامان جسته و گریخته دلخوری خودش رو از بی‌حالی من و این که حتی مشتی آب به صورتم نزده بودم ابراز می‌کرد، ولی به نظر می‌رسید همین که من رو توی اون بلوز دامن نباتی می‌بینه، براش جای امیدواری داره!

دلم می‌خواست هرچه زودتر اون بروبیاها، اون دل‌شوره‌ها و همه اون نگرانی‌ها تموم بشه. دلم می‌خواست هر آن صدای زنگ تلفن خونه نجاتی‌ها بلند بشه و بهروز خبر بده که از اومدن منصرف شدند، یا اگر هم نه، پس زودتر بیان و برن تا من بتونم اون بلوز دامن رو از تنم در بیارم و تی‌شرت و شلوار خودم رو بپوشم، دلم می‌خواست همه دست از سرم بردارند و بگذارن به حال خودم باشم، به درد

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم برسم، به دل خودم زندگی کنم.
سرم رو روی کتابی گذاشتم که پیش روم باز بود و ناله‌ام رو خفه کردم. صدای تق تق پاشنه‌ی کفش‌های گلچهره خانم رو شنیدم که به آشپزخونه می‌اومد و دوباره صاف نشستم. گلچهره خانم با دیدنم، با شادترین رفتاری که در اون شرایط می‌تونست از خودش نشون بده گفت:
- اِوا عروس خانم... این چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی؟!
لبخند زورکی زدم و چیزی نگفتم. گلچهره خانم روی صندلی پهلویم نشست و دلجویانه پرسید:
- خوشحالی؟
با خودم گفتم پرسیدن داره؟ قیافه من شبیه دخترهای خوشحاله؟ با این حال گفتم:
- نه!
- آخه چرا عزیزم؟ سودابه که خیلی تعریف پسره رو می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که خودم رو ناگزیر به اون گفت‌وگو می‌دیدم، گفتم:

- نمی‌شناسمش، من هیچی درباره اون و خانواده‌ش نمی‌دونم.

گلچهره خانم با محبت دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- تا با یه مرد زیر یه سقف زندگی نکنی نمی‌تونی بشناسیش، ولی خب شماهام که همین امشب قرار نیست جواب بدین، باید یه مدتی همدیگه رو ببینید، با هم معاشرت کنید تا اخلاق هم دستتون بیاد. هیچم نگرانی نداره، باید دید قسمت چیه!

با بلند شدن صدای زنگ در خانه، گلچهره خانم به جای من از جاش پرید و گفت:

- وای... اومدن!

به نظر می‌رسید تشویش گلچهره خانم برای دیدن خواستگار، بیشتر از من بود. تلاش کرد طوری که دیده نشه خودش رو پشت دیوار پنجره آشپزخونه پنهان کنه و فقط با یک

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم، به خواستگار و همراهانش نگاه کنه که ناگهان گفت:

- وای خاک بر سرم! سه نفرن... جا برای نشستن کم می‌آرین!

دستپاچه و نگران به طرف من اومد و درحالی که با دست چپش، انگشت‌های دست راستش رو محکم می‌فشرد، گفت:

- یه دقیقه صبر کن برن تو، با هم دو تا صندلی ببریم بذاریم پشت در، بابات خودش می‌برشون تو!

با خونسردی گفتم:

- مهم نیست، ما به زمین نشستن عادت داریم.

گلچهره خانم طوری نگاهم کرد که انگار بدترین حرف از دهنم بیرون اومده و گفت:

- خدایا، تو دیگه چقدر دل گنده‌ای! زشته اون‌ها رو مبل بشینن شماها روی زمین... پاشو، بدو!

می‌خواست از صندلی‌های سالن پذیرایی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشون ببریم که نگذاشتم و گفتم:
- صندلی‌های توی تراس خوب و سبک‌تره، اگه اجازه بدین.
- دیگه چی؟! خوبه، خداداد هم شلنگ آب رو گرفته روشون، قشنگ خیسشونم کرده، خیلی هم عالیه!
- خب پس اگه اشکالی نداره از همین صندلی‌ها ببرم.
منظورم صندلی‌های چوبی آشپزخونه بود. قیافه گلچهره خانم کاملاً ناراضی بود، ولی با سر موافقت خودش رو نشون داد.
نمی‌خواستم بگذارم کمکم کنه ولی گلچهره خانم اهمیتی نداد و جلوتر از من یکی از صندلی‌ها رو برداشت و بی‌سر و صدا پشت در اتاقمون برد و من هم صندلی دیگر رو کنار اون یکی گذاشتم.
به تندی به آشپزخونه برگشتیم و گلچهره خانم کمکم کرد تا چای در استکان‌هایی بریزم که از قبل توی سینی آماده کرده بودیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار اولین بار بود این کار رو می کنم و به تنهایی از عهده این مهم نمی‌تونستم بر بیام!

وقتی سینی به دست می خواستم از آشپزخونه بیرون برم، گلچهره خانم ناگهان جلوی من ایستاد و آمرانه بهم گفت:

- گوش کن ببین چی می گم؛ می‌دونم دلت به این کار راضی نیست، ولی یه امشبو به کسی غیر از خودت فکر کن و به خاطر سودابه هم که شده اخم‌هات رو باز کن. نذار به خاطر سگرمه‌های درهمِت، جلوی مهمون‌هاش خجالت بکشه، بعدا برای هر حرفی وقت هست.

طوری نگاهم کرد که بی‌اختیار فکر کردم اون تنها کسیه که دلیل غصه و دل‌تنگی‌ام رو می‌دونه. سری تکون دادم و به طرف اتاق راه افتادم. درک کردم که اون شب رو باید به کسی یا کسانی غیر از خودم فکر کنم!

پشت در اتاق، لحظه‌ای مکث کردم. صندلی‌ها پشت در نبودند. چشمم به

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش‌های نو و براقی افتاد که روی پا دری، کنار هم جفت شده بودند. نفس بلندی کشیدم و تلاش کردم به قیافه‌ام حالت کمی شرمگین بدم و رفتم تو.

به اتاق که پا گذاشتم دیدم بهروز پوشیده در کت و شلوار سرمه‌ای، پیرهن سفید ساده و جوراب‌های سفید نو، به تندی از روی مبل بلند شد و با سری رو به پایین، سرپا ایستاد و با رنگی برافروخته زیر لب با من سلام و احوال‌پرسی کرد و دوباره سرجاش نشست.

سینی چای رو جلوی خانم نسبتا چاق و مسنی گرفتم که چادر مشکی سرش بود و چندان میلی به لبخند زدن نداشت. آرام گفتم:

- بفرمایید!

اون خانم یعنی مادر بهروز، نگاه موشکافانه‌ای به من انداخت، استکان و نعلبکی چای رو از توی سینی برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس پریسا خانم شمایی! دستت درد نکنه.
طوری گفت «دستت درد نکنه» که انگار نه بابت چای، بلکه از این که به زور اون‌ها رو به اونجا کشوندم و باعث دردسر شدم، با کنایه ازم تشکر کرد! گفتم:
- نوش جان!
و سینی رو جلوی زن جوونی گرفتم که پهلوی مادر بهروز نشسته بود و به راحتی سر تا پام رو برانداز می‌کرد. نیم لبخندی روی لب آورد و گفت:
- ممنون.
نوبت خود بهروز که شد حس کردم در معرض تیزترین نگاه‌ها قرار گرفتم، طوری که می‌تونستم سنگینی وزن نگاه‌ها را روی سر تا پام حس کنم. بهروز نیم‌نگاهی با لبخند به من کرد، استکان چاییش رو برداشت که از صدای تکون خوردن استکان روی نعلبکی، همه متوجه لرزش دستش شدند و گفت:
- زحمت کشیدین، خیلی ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان و بابا بدون گفتن حرفی و تنها با نگاهی پرامید و دلگرم کننده، استکان‌هاشون رو برداشتند و روی میز گذاشتند.

خواستم هرچه زودتر از اتاق بیرون برم اما مادر بهروز که حرف زدنش، آهنگی آشنا با ته لهجه بابا و مامان داشت، گفت:

- پریسا خانم، حتما آقا خداداد اجازه می‌ده که شما هم پیش ما بشینی.

به بابا نگاه کردم که با خوش‌رویی رو به مادر بهروز گفت:

- اجازه ما هم دست شماست... بشین بابا جون.

مادر بهروز به بابا نگفت آقای ایزدی، طوری گفته بود «آقا خداداد» که گاهی گلچهره خانم می‌گفت. در دلم آرزو کردم؛ ای کاش مامان هم به جای حاج خانوم گفتن بگه گیتی خانم!

سینی را روی جاکتابی پشت سرم گذاشتم و روی مبلی که پیدا بود برای من خالی

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتند، روبه‌روی مادر و خواهر بهروز نشستم. از روی عادت پای راستم رو روی پای چپم انداختم و فورا از نگاه متعجب مادر بهروز، متوجه شدم این طرز نشستن، به هر دلیل، مناسب نیست، ولی به روی خودم نیاوردم! همه ساکت بودند و فکر کنم به جز مادر و خواهر بهروز که می‌دونستن به کجا خیره بشن، بقیه نمی‌دونستن به کی یا چی نگاه کنن. صدای مامان سکوت رو شکست که باز می گفت:

- خیلی خوش اومدین، صفا آوردین!

چند جمله‌ای هم بابا با بهروز حرف زد و از اوضاع کار و کاسبی پرسید. بهروز مختصر و مفید جواب داد:

- خدا رو شکر، بد نیست.

مادر بهروز دنباله حرف پسرش رو گرفت و توضیح داد:

- بهروز هم مثل دو برادر بزرگ‌ترش بسیار در کسب و کار موفقه و به خوبی تونسته با سهم

رمان بازار
romanbazar.ir

الارث پدر خدا بیامرزش، نه تنها گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه بلکه تونسته فقط ظرف چند سال، سوپرمارکت به اون خوبی در منطقه ییلاق‌نشین درست کنه و صاحب خونه‌ای صد و هشت متری و ماشین پیکان بشه.

و اضافه کرد:

- قراره به سلامتی همین روزها ماشینشو عوض کنه البته اگه بیخود برای خودش خرج تراشی نکنه!

و بعد هم از دخترش هما که کنار دستش نشسته بود گفت که او هم ازدواج خیلی خوبی داشته و از هر انگشتش هنری می‌باره و در خانه‌داری همتا نداره و تابلوهای گوبلنی دوخته که شاهکارهایی دیدنی هستند و چه و چه!

بیشتر به نظر می‌رسید هما دختر دم بخت باشه تا منی که همچنان روبه‌روی مادر و دختر نشسته بودم و از شانس بدم، یاد همه

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق‌های خنده‌دار زندگیم افتاده بودم.
صبر کردم تا مادر بهروز جایی از حرفش نقطه بگذاره تا از جام بلند بشم و بگم:
- یه چای دیگه میل دارین؟
مادر بهروز چادرش رو که مرتب از روی روسری گل‌دار ابریشمش سُر می‌خورد، یک‌بار دیگه جلو کشید و گفت:
- خیلی ممنون، صرف شد.
تنها چای‌هایی که صرف شده بود چای بهروز بود و چای مامان و بابای خودم. سینی رو از روی جاکتابی برداشتم تا استکان‌ها رو جمع کنم، ولی یک‌بار دیگه مادر بهروز گفت:
- بشین پریسا خانوم و چند کلمه‌ای از خودت بگو!
دوباره نشستم ولی این بار هر دو پام رو صاف روی زمین گذاشتم، دست‌هام رو به هم گره زدم و گفتم:
- چی بگم؟!
خواهر بهروز با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- معلومه پریسا جون تجربه زیادی برای این‌جور مجالس نداره‌ها.

مامان که یه جورایی احساس خطر کرده بود به تندی گفت:

- دختر من هنوز بیست سالش نشده با این حال روزی نیست که زنگ در این خونه به صدا در نیاد!

مامان دروغ نگفته بود. هر روز بارها و بارها زنگ در خونه نجاتی‌ها به صدا در می‌اومد، ولی مادر بهروز ظاهرا برداشتی رو کرد که مامان مد نظرش بود و با آهنگ خاصی گفت:

- بله!

همین موقع، بهروز درحالی که دست مشت شده‌اش رو جلوی دهنش گرفت، گلوش رو صاف کرد و رو به مادرش گفت:

- با اجازه شما.

و بعد رو به مامان من ادامه داد:

- خانم عمو، نمی‌دونم شما چقدر از من می‌دونید، ولی اگه اجازه بدین خودم براتون

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم. من تازه دانشگاه قبول شده بودم که آقا جانم عمرشو داد به شما... من دیگه ادامه تحصیل ندادم و رفتم سربازی، بعدش هم اومدم تهران. خونه و زندگی‌ای رو که تونستم برای خودم دست و پا کنم شما دیدین، ظاهر و باطن. درسته که سرمایه اولیه ارث پدرم بوده ولی خودم هم شب و روز، دست تنها زحمت کشیدم و با دست‌رنج خودم این زندگی رو ساختم. نه خونه آقا جان یک لقمه نون حروم تو سفره‌مون اومده و نه توی خونه خودم. زحمت می کشم که شب خواب راحت داشته باشم. بدهی به کسی ندارم جز مختصر وام بانکی که برای مغازه گرفته بودم و چیز زیادی ازش نمونده، اون هم به امید خدا چند ماه دیگه تموم می‌شه. برنامه‌هایی هم برای آینده دارم که به عمو جان گفتم. حالا اگه منو قابل می‌دونید اجازه بدین یک روز، هر موقع پریسا خانم بگن، خدمت برسم تا با هم بیشتر آشنا بشیم تا ببینیم خدا چی می خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام طول سخنرانی ساده و بی‌ریای بهروز، نگاهش می کردم. انگار نگاه منو روی خودش حس کرده بود چون در طول حرف‌هاش فقط به مامان و گاهی به بابا نگاه می کرد تا اونجایی که اسم من رو به زبون آورد، همون وقتی که گفت اگه منو قابل می‌دونید، نگاهم به مادر و خواهر بهروز افتاد که چطور با شنیدن اون جمله، در جا تکونی به خودشون دادن، انگار ناگهان متوجه شده بودند جای نشستنشون چندان راحت نیست و همون وقت بود که بهروز نگاه گذرایی به من انداخت و من سایه لبخندی رو گوشه لبش دیدم.

به خوبی پیدا بود تیر بهروز درست به هدف خورده و اگه به مامان بود، همون‌جا از طرف همه دخترهای دنیا، بله رو می گفت.

متوجه شدم حتی کمی هم چشم‌های مامان می‌درخشه و ناگهان تو دلم گفتم وای خدایا نذار الان گریه کنه که حتما مادر و خواهر

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز خواهند فهمید این اشک شوقه! اما خوشبختانه مامان لبخند مادرانه‌ای به بهروز نشون داد و رو به مادرش گفت:

- هر چی حاج خانم بفرمان. به نظر ما هم دیگه گذشت زمانی که پدر مادرها برای بچه‌هاشون تعیین تکلیف می کردن، پریسای منم خدا رو شکر دختر عاقلیه و خیلی خوب می‌تونه با چشم باز راه زندگی خودشو انتخاب کنه، ولی به هر حال اجازه دختر با پدرشه.

نیازی به گفتن نبود که بابا هم از خدای دو جهانشه!

قرار شد سه‌شنبه هفته بعد، بهروز ساعت پنج بعدازظهر، دنبال من بیاد. در آخر هم بعد از نزدیک به یک ساعت و نیم یا چیزی حدود صد ساعت بعد، مهمان‌هامون بدون این که دست به یکی از میوه‌های جورواجورِ مخصوصِ مراسم خواستگاری روی میز زده باشند، خداحافظی کردند و رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان و بابا مهمون‌ها رو تا جلوی در باغ بدرقه کردند و من به محض رفتن اون‌ها، مشغول جمع کردن میز شدم تا هرچه زودتر ظرف‌های گلچهره خانم رو سرجاشون برگردونم.

توی آشپزخونه بودم که مامان و گلچهره خانم همزمان با هم پیش من اومدند. شادی از چهره مامان می‌بارید وقتی بسته زعفران و زرشک بزرگی رو که گیتی خانم به عنوان سوغات مشهد برامون آورده بود به طرف گلچهره خانم گرفت و گفت:

- قابل شما رو نداره، دستت درد نکنه، خدا رو شکر همه چیز آبرومندانه بود!

گلچهره خانم همچنان با روی باز و محبت هرچه بیشتر به مامان گفت:

- چه کار کردم مگه، هر کاری هم کردم برای دختر خودم کردم. پریسا هم عین پریا. خب تعریف کن چی گفتین چی شنفتین؟! قرار بعدیتون کی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان همه چیز رو از سیر تا پیاز تعریف کرد و وقتی به اون قسمت زنگ در رسید؛ هر سه با هم بلند خندیدیم. گلچهره خانم گفت:

- وای خدا به دور، این جور که اینا بنا گذاشتن باید حساب کار دستتون باشه‌ها، هیچ کس برای چیزی که راحت به دست بیاد ارزش قائل نیست... یه وقت از همین اول شُل نگیرین که بعدها دیگه نمی‌شه جمع و جورش کرد!

مامان داشت می گفت:

- نه، آدمای ساده و خوبی بودن.

که من گفتم:

- بعدی در کار نیست!

مامان و بابا و گلچهره خانم با هم نوبت گذاشته بودند تا در هر فرصتی، من رو تنها گیر بیارن و درباره زندگی آینده و مصلحت و سرنوشت و در یک کلام؛ ازدواج با بهروز، با من حرف بزنند و نصیحتم کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره خانم می گفت:

- پس چه کار می خوای بکنی؟!

درس که نمی خوندم، با وجود درآمد نسبتا خوبی هم که داشتم ولی چون جای ثابتی کار نمی کردم و سفارش کار می گرفتم و توی خونه انجام می دادم، منو به عنوان آدمی شاغل نمی‌پذیرفتند و با موقعیتی هم که من داشتم، این امکان بسیار قوی بود این شانس همونی باشه که تنها یک‌بار در خونه‌مو زده! بنابراین جملاتی که گلچهره خانم کنار هم ردیف می کرد، از طرف من منتظر شنیدن پاسخی قانع کننده بود و وقتی حرف درست حسابی نمی‌شنید، حرف‌هاش رو با این جمله تموم می کرد:

- مگر این که پای کس دیگه‌ای در میون باشه!

من چیزی نمی گفتم. بابا مثل همیشه با سری زیر انداخته، بدون این که واقعاً به چشم‌هام نگاه کنه، تلاش می کرد بهم حالی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه بهروز برای من بهترینه. می گفت
خانواده‌اش رو هم که می‌شناسیم، پسر سالم
و زحمت‌کشی هم که هست، تو رو هم که
دوست داره، دیگه چی می‌خوای؟
من باز هم چیزی نمی‌گفتم!
و مامان... مامان میل قلاب‌بافی رو با
سرعتی باورنکردنی روی چیزی که می‌بافت؛
می‌چرخوند و زمزمه‌وار همون حرف‌ها رو
تکرار می‌کرد و ازم می‌خواست عاقل باشم.
بهم می‌گفت علاقه کم‌کم به وجود می‌آد.
می‌گفت بهروز برای ما بهترینه. می‌گفت
با ازدواج با بهروز می‌تونم از اون خونه برم
و دیگه کارگر خونه نباشم، خونه خودم رو
داشته باشم و خودم برای زندگی خودم
تصمیم بگیرم. می‌گفت: شاید بهروز تنها
مردی باشه که با دونستن وضعیت ما، فقط
و فقط به خاطر خودم پا پیش گذاشته و
همچین آدمی، هرگز در آینده زندگی پدر و
مادرم رو به رخم نمی‌کشه. می‌گفت بهروز

رمان بازار
romanbazar.ir

مردیه که من می‌تونم بهش تکیه کنم، همراه من باشه و تنهام نگذاره... و یک‌بار دست از بافتن کشید و با نگاهی خیره به چشم‌هام گفت:

- شاید من در حق تو بد کردم. شاید اشتباه کردم که خواستم مثل پریا بزرگ بشی، مثل اون رفتار کنی و به اون زندگی عادت کنی. اون روز فکر امروز رو نکرده بودم. فکر روزی رو نکرده بودم که یکی تو رو ببینه و تو نتونی ما رو نشونش بدی. فکر نمی‌کردم روزی برسه که بگن دختر سودابه بالا بالاها راهش نیست، پایین پایین‌ها جاش نیست. خواستم هنر بخونی و دنیات از دنیای من جدا بشه، برای خودت سری توی سرها دربیاری، غافل از این بودم که برای همیشه پاهات روی این زمین می‌مونه.

و در آخر گفت:

- این زندگی توئه. اون کاری که دلت رضاست بکن. هر تصمیمی بگیری من پشتت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌مونم.

ساعت پنج بعدازظهر سه‌شنبه، بهروز زنگ در خونه نجاتی رو به صدا درآورد و چند لحظه بعد از اون، من توی ماشینش نشستم و تنها حرفی که برای گفتن سر زبونم بود این بود که از من بگذره، من اونی که فکر می‌کنه نیستم!

شادی از سر و روی بهروز می‌بارید. پیدا بود برای رسیدگی به سر و وضعش، زیادی وسواس به خرج داده و احتمالاً از هولش بوده که موقع اصلاح، یکی دو جای صورتش رو زخمی کرده بود. به محض نشستن توی ماشینش، بوی صابون و اودکلنی بدبو، چنان زیر دماغم زد که بلافاصله شیشه ماشین رو پایین کشیدم.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، هر دو ساکت موندیم. من منتظر بودم تا بهروز حرف بزنه و می‌فهمیدم اون هم نمی‌دونه از کجا باید شروع کنه. شاید اگر به خاطر قیافه خشک و

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته من نبود، کمی کارش راحت‌تر می‌شد، ولی با این که کمی دلم براش می‌سوخت اما هیچ کمکی نمی‌تونستم بهش بکنم. نمی‌خواستم کمکش کنم.

بهروز خواست سکوت سنگین ماشین رو با صدای موسیقی پر کنه. نواری رو که توی دستگاه پخش بود داخل دستگاه هل داد و ناگهان صدای خواننده بلند شد که:

- یکی را دوست می‌دارم.

بهروز به تندی نوار رو بیرون آورد و زیر لب گفت:

- این دیگه چی می‌گه!

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت، سرم رو سمت پنجره برگردوندم و لبم رو گاز گرفتم که نخندم. بهروز از میون نوارهای کنار دستش، یکی دیگه انتخاب کرد و توی دستگاه گذاشت. اون یکی، آوازی محلی بود که کم‌وبیش با گویشش آشنایی داشتم ولی تا پیش از اون، چنین موسیقی نشنیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشم نیومد.

بهروز با کم‌رویی پرسید:

- شما چه آهنگ‌هایی گوش می‌کنید؟

با حس برتری که در خودم می‌دیدم کمی بی‌اعتنا گفتم:

- موسیقی کلاسیک!

بهروز بی‌صدا خندید و گفت:

- خب هنرمندین دیگه... باید خودم حدس می‌زدم.

یک‌بار دیگه نوار رو از دستگاه بیرون آورد و دیگه روشنش نکرد! پرسید:

- دوست دارید بریم یه جایی بشینیم و حرف بزنیم؟

- فرقی نمی‌کنه.

به ساعتش نگاه کرد، من هم همین طور. باورم نشد که تازه پنج دقیقه گذشته. بهروز گفت:

- وقت زیادی هم که نداریم، شما این نزدیکی‌ها جایی سراغ دارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود پیش از ساعت هفت به خونه برگردم. فکر کردم تا دو ساعت دیگه من می‌میرم... نشونی تریای کوچک و ساده‌ای رو دادم که گاهی با پریا به اونجا می‌رفتیم. بهروز فرمون رو به اون سمت چرخوند. زیرچشمی به دستی که روی دنده ماشین گذاشته بود نگاه کردم، دست‌های بزرگ و مردونه‌ای بود که به خوبی پیدا بود با کار آشناست، چشمم که به ناخن‌های از ته گرفته‌اش افتاد، روم رو برگردوندم و گفتم:

- همین جاست!

قبل از پیاده شدن، بهروز خواست ماشینش رو قفل و زنجیر کنه، ولی مکثی کرد و پشیمون شد. زنجیر رو دوباره زیر صندلی‌اش انداخت و با خنده محجوبانه‌ای گفت:

- حواسم نبود اینجا محله خودمون نیست!

جلوتر از من وارد تریا شد و صبر کرد تا بشینم، بعد گفت باید بره دستشویی.

چند دقیقه بعد با دست و رویی خیس از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشویی بیرون اومد. از سرم گذشت لابد انتظار داره گوشه شالم رو بهش بدم تا صورتش رو خشک کنه.

بهروز چند دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید، صورتش رو خشک کرد که یکی دو تکه دستمال گلوله شده روی صورتش باقی موند. حرفی نزدم. بدون این که دست خودم باشه لذت می‌بردم اونو در شکلی بدتر ببینم! منوی کافه رو از روی میز برداشت و شروع کرد به مطالعه.

مردی که سر میز ما ایستاده بود تا سفارشمون رو بگیره این پا و اون پا شد. به این فکر کردم اگر پریا اینجا بود، چه واکنشی به این رفتار بهروز نشون می‌داد... من بدون نگاه کردن به منو گفتم:

- قهوه ترک لطفاً.

بالاخره بهروز سرش رو از روی منو برداشت و گفت:

- همین خوبه، برای من هم قهوه ترک

رمان بازار
romanbazar.ir

بیارین.

یک‌بار دیگه به ساعتم نگاه کردم. بهروز خندید و گفت:

- نگران نباشید، به موقع می‌رسونمتون!

چیزی نگفتم و همه زور خودم رو زدم تا لبخندی نشونش بدم. بهروز چشم از من برنمی‌داشت و من هم چشم از در و دیوار پشت سرش برنمی‌داشتم. پرسید:

- شما همیشه این‌قدر ساکتین؟

- فقط وقت‌هایی که حرفی برای گفتن نداشته باشم!

- چه جالب! فکر می‌کردم شما هم مثل من یک عالمه حرف برای گفتن داشته باشید.

- شما هم هنوز چیزی نگفتین.

- آره خب... راستش، نمی‌دونم از کجا شروع کنم!

- از مادرتون شروع کنید، حالشون چطوره؟!

قهوه‌هامون رو آوردن و بهروز چند ثانیه‌ای زمان به دست آورد تا فکر کنه. لبخندی نه

رمان بازار
romanbazar.ir

چندان شاد به لب آورد و گفت:
- حالش خوبه، فردا برمی‌گردن مشهد...
می‌دونید؛ مادرم اصلا اون چیزی نیست که شما اون شب دیدین، باور کنید! یه کم طول می‌کشه تا با مردم اُخت بشه ولی بی‌نهایت زن مهربونیه... ایشالله خودتون می‌بینید! اما هما همونیه که دیدین، چون دختر یکی یه دونست، یه ذره لوس بار اومده، اما خیلی خواهر خوبیه و منو خیلی دوست داره... شما که از این یکی یک دونه‌ها نشدین؟
بدون این که جواب خنده دوستانه‌اش رو بدم، گفتم:
- من توی زندگیم فرصتی برای لوس بازی نداشتم.
به خوبی فهمیدم بهروز با شنیدن این حرف، از گفتن چیزی که به زبون آورده بود پشیمون شد و با دستپاچگی گفت:
- یه کم از خودتون بگید، چه کار می‌کنید، چی دوست دارین، چی دوست ندارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در اون لحظه، برای اولین بار از بهروز کمی ازش خوشم اومد. یه جورایی انگار برای اولین بار نگاهش کردم و متوجه شدم اینی که روبه‌روم نشسته آدمه! صدایی توی سرم می‌گفت حق با مامانه، این مرد، آدمی نیست که بخواد نقاط ضعف من رو به رخم بکشه. وقتی به چهره ساده بهروز که به خوبی پیدا بود هنوز هم در حال و هوای زادگاه خودش به سر می‌بره نگاه می‌کردم؛ بزرگ‌منشی می‌دیدم که می‌دونستم با همه احساس برتری که در خودم نسبت به او می‌بینم، چنین ویژگی در چهره من نیست. همون لحظه فهمیدم بی برو برگرد این بهروز بوده که در شب خواستگاری هم به مادر و خواهرش گفته بوده کوچک‌ترین اشاره‌ای به کار ما و بودن ما در اون خونه نکنن. با به یاد آوردن چهره هما، شکی برام نمی‌موند که چقدر دلش می‌خواسته اشاره‌ای هر چند کوچک به موقعیت ما بکنه که نکرده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی با دیدن سینی نقره و بشقاب‌های چینی گران‌بهای گلچهره خانم که هیچ ربطی به اون اتاق و ساکنین اون اتاق که ما باشیم نداشتند!

فکر کردم می‌تونم این دو ساعت رو دوام بیارم. لبخندی زدم و از خودم گفتم. گفتم چه‌کار می‌کنم و گفتم که تنهایی، کتاب و کار، تنها چیزهایی هستند که دوست دارم و بقیه چیزها رو دوست ندارم! بهروز خنده معنی‌داری کرد و گفت:

- منم کار کردن رو خیلی دوست دارم. کتاب خوندن رو هم دوست دارم ولی وقتی برای این کار ندارم!

ازم پرسید چه کتاب‌هایی می‌خونم، اسم هیچ‌کدوم از کتاب‌هایی رو که می‌گفتم نشنیده بود.

فاصله میون من و بهروز را میز چوبی چهارگوش کوچکی پر می‌کرد، نیمی از میز البته! چون بهروز تا جایی که موقعیتمون

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه می‌داد به جلو خم شده بود و دست‌هاش رو از آرنج، روی میز گذاشته بود. تکه‌های دستمال کاغذی، همچنان به پوست صورتش چسبیده بودند.

به این فکر می کردم که اون شب، توی جاده، بیشتر اوقات فاصله پیام با من، از این هم بیشتر بود؛ ولی چطور می‌تونستم گرمایی رو که از تنش برمی‌خاست حس کنم؟ چطور اون گرما، در وجودم غوغا به پا می کرد؟ اون آرامش مرموز، اون حس ناشناخته و حسی از جنس باور زن بودن، از کجا سرچشمه می گرفت؟ پیش بهروز، از هیچ کدوم اون احساسات خبری نبود!

باز هم به ساعتم نگاه کردم، تازه نیم ساعت گذشته بود.

ساعت شش و نیم جلوی در خونه نجاتی‌ها از ماشین بهروز پیاده شدم. بهروز هم با من پیاده شد و گفت خیلی بهش خوش گذشته!

وقتی در خونه رو پشت سر خودم بستم دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره خانم شلنگ آب رو دستش گرفته و مامان با دست، برگ‌های زرد پاییزی رو که روی زمین بود جمع می‌کنه. با دیدن من، گلچهره خانم شلنگ رو روی زمین انداخت و مامان هم هرچی برگ توی دستش بود به گوشه‌ای ریخت و هر دو با هم پرسیدن:

- چه خبر؟!

بابا می‌گفت روش نمی‌شه به بهروز بگه نه! گلچهره خانم می‌گفت بهش بگید پریسا می‌خواد فکر کنه و مامان چیزی نمی‌گفت. چیزی نگفت تا روزی که تلفن خونه نجاتی‌ها به صدا درآومد و کسی از اون طرف خط، خواست با مامان حرف بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

۶

پیش از ظهر جمعه روزی بود که گلچهره خانم گوشی تلفن به دست، به آشپزخونه اومد و با چهره‌ای شگفت‌زده گوشی رو دست مامان داد و گفت:

- با تو کار دارن.

همین که پس از بیست و سه سال، کسی در جای دیگه‌ای از این دنیا، بیرون از خونه نجاتی‌ها، اون سر خط، اسم مامان رو به زبون آورده بود؛ آن‌چنان رویداد بزرگی بود که همه ما، حتی آقای نجاتی دست از کار بکشیم و با دهانی باز، چشم به مامان بدوزیم و ببینیم که چطور با رنگ پریده و دستی لرزان، بیشتر شنونده است تا گوینده.

انگار همگی در انتظار شنیدن خبر ناگواری باشیم؛ طوری آماده بودیم که پیش‌بینی جز غش کردن و از حال رفتن مامان رو نداشتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی دیدیم مامان جز چند کلمه‌ای با گویش محلی خودش که انگار ناگهان پس از سال‌ها دوباره در وجودش سر برداشته بود؛ با صدایی بسیار آروم با کسی که نمی‌دونستیم کیه حرف زد و در پایان هم فقط گفت «واس تا خُبرت کنُم.» و مکالمه رو قطع کرد؛ کمی جا خوردیم.

مامان بدون گفتن حرفی، نه حتی یک کلمه، گوشی تلفن را روی میز آشپزخونه گذاشت و از جلوی بابا که با نگاهش، چهره مامان رو با نگرانی می کاوید و گلچهره خانم که با چشم‌های گشاد شده و دهانی باز نگاهش روی مامان خشک شده بود و آقای نجاتی که مجبور شد کمی شکمش رو تو بده تا مامان از چهارچوب در رد بشه، مثل آدم‌های خواب گرد، گذشت و به اتاق خودمون رفت.

من و بابا پیرو دستوری ناگفته، بدون گفتن حرفی دنبال مامان راه افتادیم و می‌دونستیم اگر ما هم شهامت پرسیدن داشته باشیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان توان گفتن نداره... می‌دونستیم هر چی به مامان مربوط باشه یعنی موضوعی خانوادگی و نباید جلوی نجاتی‌ها که از خانواده ما نبودند چیزی بپرسیم.

درِ اتاق که پشت سر ما بسته شد، مامان کف اتاق، روی فرش ماشینی نجاتی‌ها نشست و من و بابا هم کنارش!

- ننه مُرد!

مامان طوری این جمله رو به زبون آورد که انگار یادش رفته بود گوشه‌ای از این دنیا «ننه‌ای» داشته یا شاید فکر می‌کرده خیلی پیش‌تر از این‌ها «ننه» مرده بوده و تازه به گوش خودش رسیده... بعد از بیست و سه سال!

با شنیدن جمله‌ی مامان، بابا دستش رو روی چشم‌هاش گذاشت و لابد فکر کرد باید اشکی به چشم بیاره که با دیدن چشم‌های خشک و قیافه مبهوت و بی‌حرکت مامان از این کار منصرف شد. من همچنان به مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می‌کردم و منتظر بودم تا چیزی بیشتر ببینم یا بشنوم. مادر مامان رو هرگز ندیده بودم، هرگز کلمه‌ای از خوبی‌هاش، از مادری‌هاش و از بودن‌هاش نشنیده بودم. بودن یا نبودنش برای من هیچ فرقی نداشت و فقط مثل بابا منتظر بودم ببینم باید برای مامان خودم غصه‌دار باشم یا نه!

مامان خیال نداشت تکلیف ما رو روشن کنه... بعد از سکوتی طولانی، بابا یادش افتاد بپرسه:

- کی بود؟ کی این‌طور شده؟

مامان طوری به طرف بابا برگشت و نگاهش کرد که انگار تازه متوجه بودن اون در کنارش شده. با همون حالت بهت‌زده گفت:

- شوهر ننه‌م بود... هفته پیش... به رحمت خدا رفته.

و بالاخره صدای مامان در هق هق گریه‌ای آروم شکست و من و بابا فهمیدیم زمان دلداری دادن رسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار در طول زندگیم، دیدم بابا دستش رو دور شونه‌های لاغر مامان انداخت و اونو به طرف خودش کشید. مامان سرش رو روی سینه بابا گذاشت و پر روسریش رو روی صورتش گرفت و با صدای بلندتری گریه‌اش رو سر داد.

دلم می‌خواست همون‌جا بمونم و نگاهشون کنم. انگار تازه یادم افتاده بود این‌ها زن و شوهر هستند و بابا با همون پشت خمیده از گردن همیشه خم شده، باز هم مرد مامان منه، ولی می‌دونستم بهتره از اتاق بیرون برم و با داروی همه کاره یعنی لیوانی آب قند به اتاقمون برگردم پیش از این که گلچهره خانم پا پیش بگذاره و مزاحم خلوت اون‌ها بشه.

گلچهره خانم و آقای نجاتی روی مبل‌های اتاق نشیمن نشسته بودند و با دیدن من، هر دو بلند شدند و پرسیدند چی شده؟

همون جمله‌ای رو که از مامان شنیده بودم به زبون آوردم فقط به جای ننه گفتم مادر!

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره خانم می‌خواست همراه من به اتاقمون بیاد که با خواهش گفتم:

- خیلی ممنون، اگه اجازه بدین چند دقیقه‌ای تنها باشه.

گلچهره خانم با ناباوری سری تکون داد و خواست سرجاش بشینه که دوباره صاف ایستاد و به من که داشتم از در بیرون می‌رفتم، گفت:

- پریسا جون ببین حالا سودابه می‌خواد چه‌کار کنه، می‌خواد اینجا براش مجلس بگیرم؟ یا می‌خواد بره ده؟ زود خبرش رو به من بده.

گفتم:

- فکر نمی‌کنم بخواد کار خاصی بکنه، ما اینجا کسی رو نداریم که بخوایم خبرش کنیم. مجلس هم ظاهرا قبلا برگزار شده... اما به هر حال ممنون، حتما می‌پرسم و بهتون می‌گم.

وقتی دوباره به اتاق برگشتم، مامان خودش رو از بابا جدا کرد ولی همچنان با صدای بلند،

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه می کرد.
تا عصر گریه مامان بند نیومد. سر صندوقچه قدیمی خودش رفت. روسری کهنه‌ای رو که گویا مال مادرش بود و تنها چیزی بود که از او به یادگار داشت، بیرون آورد و روی صورتش گرفت، بویید و باز هم گریه کرد. بابا رفت خرما خرید و توی خیابون خیرات داد. اون روز گلچهره خانم نگذاشت من ناهار درست کنم. غذا از بیرون سفارش داد و ظرف‌های غذای ما رو خودش به اتاقمون آورد. پیش مامان نشست و هر دو با هم اشک ریختند.
من لباس‌های مشکی بابا و مامان رو آماده کردم، خودم هم به احترام مامان، بلوز و دامن مشکی پوشیدم و بی‌حرف، کنارش نشستم.
من غمگین بودم اما سوگوار نبودم.
طرف‌های غروب بود که در باغ باز شد و بهروز، پوشیده در پیرهن و کاپشن و شلوار مشکی با دسته گل سفیدی که روبان سیاه به اون بسته بود، پا به اتاقمون گذاشت. فهمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا موقع خیرات دادن، زنگی هم به او زده.
بهروز تنها کسی بود که در تهران مامان رو می‌شناخت و تنها کسی بود که برای تسلیت گفتن به دیدنش اومد. اون روز جز برای سلام و احوال‌پرسی، نگاهی به من نکرد و ساکت روی مبل گوشه اتاق نشست و نگاهش رو به گل‌های فرش ماشینی دوخت. نزدیک به دو ماه از آخرین دیدارمون گذشته بود.
موقع خواب که شد، مثل هر شب مبل‌ها رو جابه‌جا کردیم، رختخواب‌هامون رو کف اتاق انداختیم، پرده وسط اتاق رو که رختخواب منو از بابا و مامان جدا می‌کرد، کشیدیم و چراغ رو خاموش کردیم تا بخوابیم.
نیم ساعت بعد، هنوز هر سه بیدار بودیم که مامان گفت:
- ننه پنج جریب زمینشو گذاشته برای من.
دوباره چراغ رو روشن کردیم، پرده رو کنار کشیدیم و روی تشک‌هامون نشستیم. من و بابا مثل صاعقه زده‌ها چشم به دهن مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

دوخته بودیم.
یه وقت‌هایی توی زندگی هست که می‌فهمیم و می‌دونیم داریم مرحله دیگه‌ای از زندگیمون رو شروع می‌کنیم. می‌دونیم بعد از این، زندگی ما مثل گذشته نخواهد بود و می‌فهمیم ما هم از اون به بعد آدم‌های گذشته نخواهیم بود.
مثلاً وقتی که می‌خواهیم ازدواج کنیم، می‌دونیم از فردای روز عروسی، زندگیمون عوض می‌شه. دیگه هیچ چیز مثل گذشته نیست، جای زندگی تازه، آدم‌های تازه، رفتارهای تازه... شاید شب پیش از جشن عروسی، خواب به چشممون نیاد و ثانیه به ثانیه خودمون رو به تغییر نزدیک‌تر حس کنیم؛ خودمون رو برای اون تغییرات آماده‌تر کنیم. یا وقتی که می‌خواهیم به سفری طولانی مدت بریم یا از شهری به شهر دیگه نقل مکان کنیم... برای همه این‌ها می‌تونیم توی ذهنمون برنامه‌ریزی کنیم، مهم نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

اونچه که در آینده برامون اتفاق می‌افته، همونی باشه که پیش‌بینی کرده بودیم، مهم اینه که خودمونو برای اون دگرگونی از پیش آماده کرده باشیم، ولی ما اون شب آماده نبودیم! این رویداد در زندگی ما چنان بزرگ و ناگهانی بود که انگار هنوز چیزی نشنیدیم. بعد از بیست و سه سال زندگی در اتاقی بیست متری، هیچ تصوری از پنج جریب زمین در جایی از این کره زمین که از اون به بعد مال ما می‌شد نداشتیم.

من توی ذهنم گستردگی پنج هزار مترمربع زمین رو حساب می کردم که بابا گفت:

- چرا قسطی حرف می‌زنی سودابه؟ درست حسابی بگو جریان چیه... کدوم زمین؟ کجا؟ چه جوری؟

مامان به من نگاه کرد. توی نگاهش نگرانی دیدم و نفهمیدم چرا! تا اونجایی که عقل من می‌رسید اگر اون لحظه، لحظه خوشحالی کردن نبود، پس کی می‌شد خوشحال بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان گفت که همیشه فکر می‌کرده شوهر مادرش، اون زمینی که روزی متعلق به پدر خودش بوده و بعد از مرگ، برای مامان و مادرش گذاشته بوده رو صاحب شده و برای همین بوده که در همه این سال‌ها، هیچ سودی از فروش فرآورده‌های اون زمین، هرچند اندک، به دست مامان نرسیده و به این خاطر بوده که مادرش بعد از اومدن مامان به تهران، هرگز اسمی هم از تنها دختر شوهر اولش به زبون نیاورده، انگار نه انگار که جز چهار فرزند از شوهر دوم، دختر دیگه‌ای هم داره که اون دختر، کسی جز اون مادر نداشته... مامان گفت شوهر مادرش گفته همه این سال‌ها، او بوده که روی زمین کار کرده و اونجا رو با هزار سختی آباد نگه داشته و حتی اگر هنوز هم حرفی نمی‌زد، مامان هرگز نمی‌فهمید صاحب اون زمینه! پس مامان نمی‌تونه و نباید از او شکایتی داشته باشه! گفته بوده بعد از مُردن زنش، تصمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

داره همراه پسر کوچکش که هنوز با اون زندگی می‌کنه به مشهد بره و با بقیه بچه‌هاش زندگی کنه و گفته بود می‌خواد خونه‌ش در دِه رو بفروشه، اگر مامان می‌خواد می‌تونه اون خونه رو زیر قیمت ازش بخره...

مامان بهش گفته بود:

- بهت خبر می‌دم.

وقتی حرف‌های مامان تموم شد، من اصلا دلیل سکوت بابا و مامان رو نمی‌دونستم.

برای من جای درنگ نبود، پنج هزار متر زمین! بی‌برو برگرد مامان اونجا رو می‌فروشه و ما می‌تونیم توی تهران، خونه خودمون رو داشته باشیم، هر کجا که بخوایم، هر کاری که بخوایم می‌تونیم بکنیم... مگه نه؟!

این بابا بود که گفت:

- نه بابا جون.

برام گفتند قیمت زمین در دهی که نیم ساعت راه با ماشین از طبس فاصله داشت، با زمین‌های تهران قابل مقایسه نیست. گفتند

رمان بازار
romanbazar.ir

که با همه پول اون زمین هم نمی‌تونیم
اون زندگی که توی سر منه برای خودمون
درست کنیم حتی اگر بخوایم.
مامان و بابا هر دو جوری این جمله رو
به زبون آوردن که من تازه می‌تونستم تا
حدودی به اونچه که می‌شنیدم فکر کنم.
حتی اگر بخواهیم... دیگه اون‌قدر از هیجان
شنیدن اون خبر تکان دهنده بیرون اومده
بودم که بفهمم این جمله یعنی چی؛ یعنی
نمی‌خواهیم! مامان و بابا نمی‌خواستن. هر دو
نمی‌خواستن. بدون این که پیش از اون با هم
حرفی زده باشن، بدون این که در مورد این
موضوع فکری کرده باشن... حتی، حتی به
من فکر کرده باشن، هیچ کدوم نمی‌خواستن
اون زمین رو بفروشند. در واقع نمی‌خواستند
بیش از اون در تهران زندگی کنند، چون در
تهران سرشون به سنگ خورده بود... این‌ها
توی سر من جا نمی‌شد. نمی‌فهمیدم!
مامان گفت چراغ رو خاموش کنیم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوابیم، فردا درباره‌اش بیشتر حرف می‌زنیم.
دوباره چراغ رو خاموش کردیم. من تا
صبح می‌تونستم از پشت پرده، صدای این
دست اون دست شدن بابا و مامان رو
بشنوم. هیچ کدوم از ما سه نفر، اون شب رو
نخوابیدیم. هیچ‌یک از ما برای این دگرگونی
آماده نبودیم!

***

بعد از بیست و سه سال، در قفس باز شده
بود. تنها چیزی که جلودار پرواز بابا و مامان
به سوی زادگاهشون بود، من بودم.
از فردای اون شب همه چیز زندگی ما
دستخوش تغییر شده بود. مامان خیلی زود با
مرگ مادرش کنار اومد و جز یکی دو بار دیگه
بعد از روز اول، اشک به چشم نیاورد و یادی
از ننه نکرد، ولی می‌دیدم این زنی که یک‌باره
جوون شده بود و دوباره خون در چهره
افسرده‌اش جریان پیدا کرده بود و قدم‌هاش

رمان بازار
romanbazar.ir

نه مثل گذشته سنگین و خسته که سبک و شادمان شده بود، همون سودابه، مادر منه!
بابا با دیدن مامان لبخند می‌زد و چشم‌هاش می‌درخشید و با نگاهش، هر جا که می‌رفت اون رو دنبال می‌کرد. به نظرم می‌رسید اون‌قدرها هم که همیشه فکر می‌کردم پشت بابا خمیده نیست، ولی هر بار که نگاهشون به من می‌افتاد، لبخند روی لب‌هاشون می‌خشکید، چین‌های پیشونی‌هاشون برمی‌گشت و با زبون بی‌زبونی به من می‌گفتند انتخاب کن، یا ما و زندگی در دهی که هیچ تصوری از اونجا در ذهن من نبود و یا زندگی با بهروز!
اون روزها من بیشتر از همه‌ی عمرم خشمگین بودم. خشمی که نمی‌دونستم به کی باید نشون بدم و یا چه کسی رو مقصر بدونم. بیشتر از همه عمرم احساس تنهایی می‌کردم.
گلچهره خانم با شنیدن اون خبر، مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

مجسمه‌ای بیگودی به سر، روی صندلی آشپزخونه خشکش زد و فقط بعد از یک دقیقه که توان مژه زدن هم نداشت، پرسید:

- حالا می‌خواین چه‌کار کنین؟

مامان با شوقی کودکانه که پیش‌تر از او ندیده بودم، گفت:

- خب معلومه، برمی‌گردیم خونه.

گلچهره خانم بعد از چند بار پلک زدن، رو به من که تکیه به کابینت‌های آشپزخونه داده بودم و خشمی آن‌چنان قوی همه وجودم رو در بر گرفته بود و نفسم رو تنگ می‌کرد، گفت:

- پریسا رو چه‌کار می‌کنید؟

انگار من یکی از وسایل دست و پاگیر خونه بودم که توی کامیون اسباب کشی جا نمی‌شد، یا کمدی قدیمی که کسی حاضر نبود اونو به قیمت بخره و صاحبش هم دلش نمی‌اومد اونو زیر قیمت بفروشه یا دم در بگذاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان نگاه طولانی به من انداخت. به نظرم رسید منتظره تا خود من جواب سؤال گلچهره خانم رو بدم. من ساکت بودم. مامان نفس بلندی کشید و گفت:

- پریسا خودش باید تصمیم بگیره!

- ولی آخه این که برای زندگی توی ده درست نشده! چیزی از زمین و گاو و گوسفند نمی‌دونه... این چه کاریه که شما دارین می‌کنید؟

من باید تصمیم می‌گرفتم. باید میون بد و بدتر یکی رو انتخاب می‌کردم. در همه زندگی بیست ساله‌ام، کلمه‌ای درباره خاک و کشت و بذر نشنیده بودم. اگر به خاطر حرف‌های جسته گریخته مامان و بابا نبود که هرازگاهی اشاره‌ای به زندگی گذشته‌شون می‌کردند، هرگز نمی‌دونستم اون‌ها از کجا اومدن و اصل و نسب ما به کجا برمی‌گرده، از دهی به نام تشکانان، فقط ته لهجه بابا و مامان رو می‌شناختم که اون هم روزبه‌روز کم‌رنگ و

رمان بازار
romanbazar.ir

کم‌رنگ‌تر شده بود و تازه ظرف چند روز، چیزی به جز زمین، خاک، آب، تراکتور، موتور آب، گاو و گوسفند و مرغ و تخم‌مرغ نمی‌شنیدم.

هر روز و هر شب مامان و بابا رو می‌دیدم که روی تکه‌های کاغذ، اعداد و ارقامی ردیف می‌کنند که پس‌اندازهاشون بود، پول‌هایی که به طور پنهانی در بانک یا گوشه صندوقچه و زیر پر فرش، جا خوش کرده بودند برای روز مبادا! برای جهیزیه من و شاید، شاید برای آرزوهای بسیار بسیار دور از دسترس تا یک هفته پیش از اون تلفن!

برای نخستین بار، صدای خنده‌های مامان و بابا از اتاق ما بیرون می‌رفت که به هم مژده می‌دادن:

- می‌تونیم. می‌خریمش. می‌ریم!

و باز با نگاه از من می‌پرسیدند:

- تو چه کار می‌کنی، تصمیم خودتو گرفتی؟

من با هردوی اون‌ها قهر بودم. با زندگی قهر

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم... به انتظار معجزه‌ای بزرگ، هر روز از خونه نجاتی‌ها بیرون می‌رفتم، پیاده، توی خیابون‌ها راه می‌افتادم و هر بار سر از جاهایی درمی‌آوردم که پیش‌ترها ندیده بودم.

دور زندگی تند شده بود. عقربه‌ها روی صفحه ساعت می‌دویدند و هر روز بدون این که پیامی از شادی برای من در برداشته باشند شب می‌شدند. هیچ معجزه‌ای اتفاق نمی‌افتاد.

گلچهره خانم بیشتر از همیشه پای تلفن می‌نشست و به هرکس که می‌شناخت سفارش می‌کرد تا آدم‌های کاری و قابل اعتمادی براش پیدا کنند. یک‌بار دیگه مامان شده بود سودابه جون. سودابه جونی که داشت از اون خونه می‌رفت و همه می‌دونستند در آینده، هرگز به اونجا برنخواهد گشت. گلچهره خانم با ناله می‌گفت:

- فکرشم نمی‌کردم یه روزی تو بخوای از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا بری... من بدون تو چه‌کار کنم؟!

مامان با سرخوشی می‌گفت:

- تا رفتن ما یکی رو پیدا می‌کنی، نگران نباش.

ولی گلچهره خانم نگران بود، مثل من و شاید آقای نجاتی.

روزهای اول زمستون بود. یکی از همون روزهایی که من سرگشته و غمگین، کوچه و خیابون‌های تهران رو زیر پا می‌گذاشتم و حتی توی کوچه‌های بن‌بست، دنبال پیدا کردن راه چاره‌ای می‌گشتم.

دو روز بود که مامان و بابا به ده رفته بودند برای تمام کردن معامله‌ای که قرارش از پیش گذاشته شده بود. برای خریدن خونه‌ای که پیش از اون ندیده بودند و هیچ‌چیز درباره‌اش نمی‌دونستند. تنها چیزی که می‌دونستند این بود که اون خونه مال اون‌ها خواهد شد.

اون روز صبح، وقتی مثل چند روز گذشته، باز هم بی‌هدف، راهی زیر پا گذاشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابون‌های سرد و یخ زده شدم، چندان از خونه نجاتی‌ها دور نشده بودم که با صدای بوق سمج ماشینی در کنار خیابون، سرم رو برگردوندم و آقای نجاتی رو پشت فرمون دیدم که به من اشاره می کرد.

با تعجب به ماشین بنز سیاه رنگ آقای نجاتی نزدیک شدم، سرم رو به طرف پنجره نیمه باز بردم و گفتم:

- بله؟!

آقای نجاتی با خنده دوستانه‌ای که پیش‌تر ازش ندیده بودم به من گفت:

- سوار شو باهات کار دارم!

اولین باری بود که در ماشین آقای نجاتی، کنار دستش می‌نشستم. پیش از اون، اگر آقای نجاتی من رو در خیابون می‌دید، خودش رو به ندیدن می‌زد مگر وقت‌هایی که بابا رانندگی می کرد و تازه در اون حال هم فقط بابا از ماشین پیاده می‌شد تا از من بپرسه کجا دارم می‌رم و سفارش کنه زود برگردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

توی ماشین آقای نجاتی معذب بودم.
نمی‌دونستم چه‌کاری با من داره که
نمی‌تونسته توی خونه بهم بگه. فکر کردم
شاید با دیدن هوای سرد، دلش سوخته
و خواسته تا من رو به جایی که می‌خوام
برسونه، ولی هیچ ازم نپرسید کجا دارم
می‌رم. بعد از دقیقه‌ای که به سکوت گذشت،
گفت:
- چه خبر از بابات اینا؟
می‌دونستم که می‌دونه خبری ندارم،
چون اگر قرار بود خبری برسه با تلفن خونه
خودشون می‌رسید و نرسیده بود! گفتم
هنوز هیچ خبری ندارم. کنار خیابون دنبال
جایی برای پارک کردن ماشینش می‌گشت،
نمی‌دونستم باید بپرسم چرا اونجا می‌خواد
نگه داره یا نه. نپرسیدم. بعد از این که ماشین
رو پارک کرد بدون این که نگاهم کنه گفت:
- بیا بریم یه چایی بخوریم، می‌خوام باهات
حرف بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون گفتن حرفی از ماشین پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم.

آقای نجاتی درِ تریایی رو که پیش از اون به اونجا نرفته بودم باز کرد و منتظر ماند تا اول من وارد تریا بشم. از این کارش کمی خجالت کشیدم چون پیش‌تر، هرگز نشده بود صبر کنه تا اول من یا مامان که خانم بودیم از دری رد بشیم؛ آقای نجاتی آقای خونه بود و همیشه این ما بودیم که باید بهش احترام می‌گذاشتیم.

توی تریای نیمه تاریک، سرگردون و کمی دستپاچه ایستادم و منتظر شدم تا آقای نجاتی جایی برای نشستن انتخاب کنه. جز ما، فقط یکی دیگه از میزهای اونجا در اون ساعت از صبح پر بود و دختر و پسر جوونی روبه‌روی هم نشسته بودند. آقای نجاتی نگاهی به دور و بر انداخت و به طرف دور افتاده‌ترین میز در ته تریا رفت، من هم پشت سرش راه افتادم. پالتوی بلند ماهوتش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

درآورد، روی صندلی کنار دستش انداخت و پشت به فضای تریا نشست. گفت:

- بشین و راحت باش!

من راحت نبودم. اصلا نمی‌دونستم اونجا چه‌کار دارم و یا آقای نجاتی با من چه‌کار داره! سردم بود و می‌لرزیدم. آروم پشت میز نشستم و دست‌هام رو زیر میز و میون پاهام گذاشتم تا کمی جلوی لرزیدنم رو بگیرم.

آقای نجاتی با دست به کارگر تریا اشاره کرد و از من پرسید چی می‌خورم؛ گفتم فرقی نمی‌کنه! آقای نجاتی رو به کارگر تریا گفت:

- دوتا چایی با کیک ساده برامون بیار.

و بعد خیلی راحت و دوستانه رو به من گفت:

- خب چه خبرا؟! اصل حالت خوبه؟

با کم‌رویی لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم مرسی.

خنده‌ای کرد که خوشم نیومد و گفت:

- می‌دونم که خوب نیستی، بیخود می‌گی!

چیزی نگفتم. ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این مدت هرچی صبر کردم تا خودت بیای و حرفی بزنی بی‌فایده بود، دیدم وقتشه که خودم بیام سراغت!

سردرگم و خجالت‌زده پرسیدم:

- در مورد چی؟

کارگر تریا سر میز ما ایستاد و فنجانی چای جلوی من گذاشت و یکی هم جلوی آقای نجاتی، دو بشقاب کیک هم کنار هر فنجان گذاشت و رفت. آقای نجاتی سه چهار تا قند درشت توی فنجان خودش انداخت که من توی دلم گفتم جای گلچهره خانم خالی که فریادش بلند بشه؛ «چه خبرته، به فکر سلامتی خودت نیستی به جوونی من رحم کن، به خدا اگه پس فردا بیفتی گوشه خونه، دریغ از یه لیوان آب که دستت بدم!»

دست‌هام همچنان زیر میز، میون پاهام بود و خیال گرم شدن نداشت. آقای نجاتی با قاشق چای‌خوریش چنان چاییش رو هم می‌زد که یک‌بار دیگه صدای گلچهره خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

توی سرم پیچید؛ «بسه دیگه، همسایه‌هام فهمیدن تو داری چایی هم می‌زنی، قاشقتم آب شد.»

- در مورد خودت و آینده‌ت.

باز هم برای اولین بار بود که آقای نجاتی در مورد آینده من نگرانی به خرج می‌داد. همچنان چیزی نگفتم و ساکت موندم.

- بالاخره چه‌کار می‌خوای بکنی دختر؟ تصمیم خودتو نگرفتی هنوز؟

آقای نجاتی هیچ‌وقت اسم من رو به زبون نمی‌آورد، من برای اون فقط یک «دختر» بودم!

از ذهنم گذشت؛ چه حس خوبیه این که کسی نگرانم باشه. کسی تنهایی منو ببینه و بفهمه چقدر نیاز به کمک دارم. فکر کردم در نبود پریا، آقای نجاتی من رو جای دخترش دیده و حتما در این شرایط سختی که پیش روی من دیده، به فکر افتاده گوشه‌ای از زحماتی رو که در تمام طول این سال‌ها برای

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترش کشیدم در نظر بگیره. ناگهان حسی از احترام و قدردانی نسبت به او، دلم رو لرزوند و صدایی در گوشم گفت؛ معجزه غیرممکن نیست!

سرم رو پایین انداختم و با غصه‌ای که دوباره یادم افتاده بود، گفتم:

- هنوز نمی‌دونم چه‌کار باید بکنم!

آقای نجاتی با لبخندی که برام بیگانه بود، نگاهم کرد. در نگاهش چیزی دیدم که دوست نداشتم ببینم. گفت:

- دو تا انتخاب که بیشتر نداری، یا دنبال خداداد و سودابه راه بیفتی و بری ده و هر روز گاو بدوشی و زمین شخم بزنی که آیا سرِ ماه شندرغاز دستتون رو بگیره یا نگیره، که در اون صورت باید از خودت بپرسی پس این درسی که خوندم به چه‌کارم می‌آد؛ یا این که زن اون پسر دهاتیه بشی که هر شب سوسیس کالباس به خوردت بده؛ که بازم باید دیپلمتو بذاری در کوزه آبشو بخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نجاتی تکه‌ای کیک رو با چنگالش بلند کرد تا دهنش بگذاره که نصف اون روی میز و توی فنجان چاییش ریخت. کیک توی دهنش بود و جرعه‌ای چای بهش اضافه کرد و با همون دهن پر گفت:

- باید میون بد و بدتریکی رو انتخاب کنی.

این رو گفت و خیلی بی‌ربط دهنش رو باز کرد و بلند خندید. از دیدن کیک خمیر شده توی دهنش حالم بد شد و نگاهم رو به فنجان دست نخورده خودم دوختم. از این که اون‌طور با من حرف می‌زد هیچ حس خوبی نداشتم. با این که بهروز رو با خودم بیگانه می‌دیدم ولی اصلا خوشم نیومد که بهش گفت پسر دهاتی.

فاصله خودم رو با راه نجات و معجزه، بیشتر و بیشتر دیدم! دلم می‌خواست از اونجا برم اما نمی‌تونستم. فقط ساکت موندم!

آقای نجاتی از روی عادتی که به خوبی می‌شناختم؛ دستش رو به سرش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه طوری دستش رو کف سرش
می‌کشید که انگار کلافه است از زلفی همیشه
درهم و پریشان که دیدش رو مختل می‌کنه
و اون موهای ناپیدا رو چنان با انگشت‌های
چنگال‌وارش، دوباره به عقب سر می‌روند
که این حس رو به بیننده می‌داد؛ «نکنه
واقعاً چیزی اونجاست و فقط من نمی‌تونم
ببینم؟!» هر بار با دیدن این رفتار آقای نجاتی،
این فکر به سرم می‌افتاد که شاید همین امروز
صبح وقتی از خواب بیدار شده، موهاش روی
بالش جا مونده و بیچاره مدتی زمان لازم
داره تا به نبودشون عادت کنه... همیشه هم
وقتی این حرکت رو می‌کرد، هرگز نگاهی به
مخاطبش نمی‌انداخت، جوری که انگار چنان
در افکارش غوطه‌ور شده که حواسش نیست
روی پوست خالی سرش دست می‌کشه.
اون روز هم بعد از این که چندین بار محکم به
سرش دست کشید و همه موهای مزاحم رو
به پشت سرش هدایت کرد و باقی مونده

رمان بازار
romanbazar.ir

اون‌ها رو هم پشت گوش‌هاش گذاشت.
(واقعاً موهای باقی مونده دور سرش رو پشت گوشش می‌زد.) دستش رو به طرف جیب پالتوش دراز کرد که روی پشتی صندلی کنار دستش انداخته بود و سیگار و فندکش رو بیرون آورد و گفت:
- ولی راه سومی هم داری.
راه سومی سراغ نداشتم. نمی‌دونستم اون راه کدومه ولی می‌خواستم بشنوم. هنوز هم امیدم به معجزه رو تمام و کمال از دست نداده بودم. آقای نجاتی سیگارش رو روشن کرد، دودش رو به بالای سر من فرستاد و گفت:
- من دخترهایی مثل تو رو خوب می‌شناسم، می‌دونم که چی از زندگی می‌خواین و چه زندگی‌ای حقتونه. تو آدم جاه‌طلبی هستی، دوست داری درس بخونی، خوب لباس بپوشی، خوب بگردی، سفر بری، جاهای تازه، کارهای تازه یاد بگیری و برای خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی بشی... این زندگی حق تو نیست! تو دختر باهوشی هستی. به خودت نگاه کن، چرا دختر به این خوشگلی باید بره ده زندگی کنه یا بره بالای دکون کالباس فروشی تو لواسون رخت بشوره و زمین بسابه و تا بیاد به خودش نگاه کنه ببینه چهار تا بچه قد و نیم قد دورشو گرفته!

زبونم بند اومده بود. به چشم‌های ریز آقای نجاتی خیره شدم تا بقیه حرف‌هاش رو بشنوم.

- نه دختر جون، این زندگی تو نیست. این‌طوری خودتو حروم نکن. تو چی از بقیه دخترهای هم‌سن و سال خودت کم داری؟ چرا نباید مثل اون‌ها زندگی کنی؟ گناه تو چی بوده که ننه بابات بی‌سواد بودن؟ آدمای خوبی‌ان، درست. تا امروز هم اون‌ها جور تو رو کشیدن، اینم درست، ولی از حالا به بعد این تویی که باید زیر پر و بالشون رو بگیری و عصای دستشون بشی. فکر می‌کنی اون‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونن بعد از این همه سال از اون یه وجب خاک نون در بیارن؟ به همین راحتی؟ مگه کار روی زمین شوخیه؟ اونم زمین خشک و بی‌آب و علفی تو ناکجا آباد! اگه زندگی توی ده به این آسونیا بود که مردم مغز خر نخورده بودن بار کنن بیان شهر پی یه لقمه نون بخور و نمیر... اگه شدنی بود فکر می‌کنی همون بیس سال پیش، من خودم دست باباتو نمی‌گرفتم برش گردونم سر زمین و کمکش کنم همون‌جا بمونه؟ فکر می‌کنی برای من کاری داشت؟ نه جونم، خرجش صد تومن بیشتر که نبود، ولی می‌دونستم آفتابه خرج لحیمه، حالام همینو می‌گم. همین حالاشم خداداد نمی‌فهمه چه‌کار داره می‌کنه که می‌خواد برگرده، هوا برش داشته. فکر کرده پنج جریب زمین مفتی گیرش اومده دیگه نونش تو روغنه... ولی فکر بدی هم نیست، شاید برای اون‌ها خوب باشه، خدا کنه که خوب باشه... اما تو این وسط چه گناهی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی؟ تو که نباید به آتیش ندونم کاری‌های اون‌ها بسوزی. تو واسه زندگی توی خاک و خُل و پِهِن و پشگل ساخته نشدی. تو برای این آفریده شدی که مثل یه خانوم زندگی کنی، توی آپارتمان خودت بشینی، ماشین خودتو برونی و دانشگاه بری، نمایشگاه نقاشی بذاری و اسم در کنی. بد می‌گم بگو بد می‌گی!

هنوز از سرما می‌لرزیدم، ولی کف دست‌هام عرق کرده بود. نمی‌تونستم به راحتی به چشم‌های آقای نجاتی نگاه کنم، هیچ‌وقت نتونسته بودم. از روزی که هنوز دختربچه‌ای بیشتر نبودم و خیلی اتفاقی از بیرون در اتاق نشیمن شنیده بودم که آقای نجاتی با عصبانیت رو به گلچهره خانم گفته بود: این دختره یه جوری به آدم نگاه می‌کنه که انگار ارث پدرشو بالا کشیدم؛ دیگه نتونسته بودم راحت توی چشم‌هاش نگاه کنم. همیشه از این می‌ترسیدم که باز هم همون نگاه توی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هام باشه ولی در اون لحظه باید نگاهش می کردم تا بهش بگم بد می گه یا نه. آقای نجاتی منتظر نشد، با پُک عمیقی که به سیگارش زد آه بلندی هم کشید و ادامه داد:

- ببین دختر جون، تو شاید بهتر از هر کسی از وضع زندگی من باخبر باشی. تو با خود ما زندگی کردی و بزرگ شدی، خودت خوب گلچهره رو می شناسی. تو بگو، به این می گن زن؟ به این می گن زندگی؟ من تو رو به عنوان یه دختر عاقل باشعور قبول دارم، اصلا هرچی تو بگی؛ تو بگو یه مرد، مردی مثل من که برای خانواده‌ش از جون مایه گذاشته، شب به شب به چه امیدی بیاد خونه؟! نه، خدا وکیلی قیافه‌شو ببین، یه شب، محض رضای خدا فقط یه شب شده که فقط برای دل شوهر مادر مُرده‌ش یکی از اون ماتیک‌های آن‌چنانیشو بماله به اون لب‌های صاحب مرده‌ش؟ یه شب شده از راه که می‌رسم عین مامان خودت بیاد کتم رو از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بگیره و یه خسته نباشی بهم بگه؟
حتی برای پول؟! اصلا که برای پول! به خدا
من با همه این ثروتم، حسرت زندگی بابای
تو رو دارم. همه جیب‌هاشو بتکونی دو هزار
تومن ازش نمی‌ریزه ولی زنش جوری نگاش
می‌کنه که انگاری تنها مرد دنیاست! طوری
ازش مراقبت می‌کنه و بهش می‌رسه که
یکی ندونه فکر می‌کنه اگه بابات نباشه اون
از گشنگی می‌میره. بابات چی بهش داده؟
چه‌کار براش کرده؟ کدوم گردنبند الماسی به
گردنش انداخته که ما ندیدیم یا کجای دنیا
رو نشونش داده که ما سوغاتیشو نخوردیم؟
ولی اینا نیست که، مامانت زنه. عاطفه داره.
محبت سرش می‌شه، اون وقت زن من
چی؟ هیچی! من براش چی‌ام؟ جز یه دسته
چک؟ اونم دسته چکی که هیچ‌وقت حق
تموم شدن نداره! جز پول چی ازم خواسته
و می‌خواد؟ فکر می‌کنی اصلا منو به مردی
قبول داره؟ (...)

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونستم سرخ شدم. در اون لحظه، اگر هم می‌خواستم نمی‌تونستم به چشم‌های مردی که روبه‌روم نشسته بود و از خصوصی‌ترین مسائل زندگیش برام می‌گفت؛ نگاه کنم.

نگاهم از بغل گوش آقای نجاتی رد شد و اون طرف پنجره تریا، به هوای خاکستری صبح سرد زمستونی دوخته شد. پشت در شیشه‌ای، پسرک ژنده پوشی با جعبه‌ای آدامس و شکلات ایستاده بود و پیدا بود دل دل می‌کنه بیاد تو یا نه!

آقای نجاتی با تعجب رد نگاهم رو گرفت و پسر بچه رو دید. نگاهی به من انداخت و دوباره سرش رو برگردوند و به پسر اشاره کرد که بیاد تو. پسرک با خوشحالی در رو باز کرد و یک راست سر میز ما اومد. صورتش از سرما کبود شده بود. به خوبی پیدا بود اون لباس در تابستون و زمستون به تنش دوخته شده و برای گرم شدن در چنان روز سردی، جز

رمان بازار
romanbazar.ir

شجاعت از سر بیچارگی، چیز دیگه‌ای نداره.
آقای نجاتی با لبخندی سخاوتمندانه رو به بچه گفت:
- دونه‌ای چند؟
پسر بچه که فهمیده بود دست خالی از سر میز ما دور نمی‌شه، دماغش رو بالا کشید و با خنده‌ای یخ زده گفت:
- دو تاش ده تومن.
- یه هو بگو دونه‌ای پنج تومن دیگه!
بچه خندید و به من نگاه کرد. دیگه نخندید.
آقای نجاتی دستش رو توی جعبه پسرک کرد، مشتی از آدامس‌ها برداشت و از سر خوشی به بچه گفت:
- ندید چند؟
- نشون بده چقدر دست به جیبی دیگه!
آقای نجاتی آدامس‌ها رو جلوی من روی میز ریخت و از توی جیبش اسکناسی صد تومنی بیرون آورد، رو به بچه گرفت و گفت:
- این خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پسربچه با خوشحالی صد تومنی رو قاپید و گفت:

- دستت درد نکنه.

و به حالت دو از میز ما دور شد. هنوز از در بیرون نرفته بود که با صدای بلند گفت:

- بپا خرت نکنه!

پیش از این که آقای نجاتی و مسئول تریا حرکتی بکنند، بچه ناپدید شده بود. من هنوز به در تریا که آروم آروم بسته می‌شد نگاه می‌کردم. آقای نجاتی کنفت شده خنده ساختگی کرد و گفت:

- ولد الزنا... خوبی هم به این گداگشنه‌ها نیومده!

سیگارش رو توی زیرسیگاری له کرد و گفت:

- چی می‌گفتیم؟ تو هم که هیچی نمی‌گی... هر کی دیگه بود الان کلی شرط و شروط گذاشته بود!

به آدامس‌های روی میز خیره شده بودم. تلاش کردم با چشم بشمرمشون، به شش و

رمان بازار
romanbazar.ir

هفت که می‌رسیدم قاتی می‌شد.

- ببین... تو منو خوب می‌شناسی، پای حرفی که می‌زنم می‌مونم. هرچی هم گفتنی بود گفتم. دیگه انتخاب با خودته. یا یکی از اون دوتا راه خودت، یا راهی که من پیش پات می‌ذارم. اگه موافق بودی که از همین فردا می‌ریم دنبال خونه. خودت بگرد یه آپارتمان خوشگل درست و حسابی پیدا کن و فقط به من بگو پرویز بیا پولشو بده! از همین فردا هم برو هر کلاسی که دوست داری اسم بنویس... کنکور کیه؟ حالا هر وقت! کلی وقت داری بری کلاس‌های کنکور و خودتو آماده کنی. می‌ریم یه حساب بانکی هم برات باز می‌کنم که هر چقدر هم دوست داشتی برای بابات اینا پول حواله کنی... اگر هم بخوای می‌تونم برات یه شرکت تبلیغاتی بزنم که درآمد خودتو داشته باشی. اصلا با هم شریک می‌شیم، سرمایه از من، کار از تو. تا کی می‌خوای واسه مردم کارت ویزیت بزنی

رمان بازار
romanbazar.ir

دونه‌ای دو هزار تومن؟ می‌تونی برای خودت یه شرکت شیک و پیک بالای شهر داشته باشی با کلی دفتر و دَستَک و منشی و بند و بساط که هر کی هم باهات کار داره یه ماه و نیم بمونه تو نوبت! هر جور تو بخوای. کاری می‌کنم که شیش ماه دیگه هیچکی نشناسدت، هر کی ببیندت فکر کنه همین الان از پاریس اومدی. خودم راه و رسم خانوم شدن رو یادت می‌دم... فیلم بانوی زیبای منو دیدی؟ مثل اون یارو یه خانمی ازت بسازم که کیف کنی... نگران هیچی هم نباش.
اگه بخوای عقدت می‌کنم. آشنا دارم، البته اسم تو توی شناسنامه من نمی‌آد ولی هیچ گناهی هم نیست، شرعی و قانونی. هر وقت، هر لحظه هم که برات شوهر پیدا شد، یکی که دیدی از من بهتره؛ صاف به خودم بگو برات شناسنامه المثنی می‌گیرم، خرج عمل و دکترت هم پای خودم، آب از آب تکون نمی‌خوره... حالام لازم نیست جواب بدی،

رمان بازار
romanbazar.ir

برو خوب فکراتو بکن بعد بیا بگو پرویز بزن بریم، خواستی هم بگو پرویز جون... حالا چی می‌گی؟

در تریا باز شد و دو خانم مسن اومدن تو.

بدون هیچ فکری گفتم:

- اون ماهدخت خانمه؟

دیدم که آقای نجاتی بی‌اغراق نیم متر از جای خودش پرید، ولی برنگشت. سرش رو توی شونه‌هاش فرو برد و با این حرکت غبغب چاقش دو برابر شد. با صدایی آروم گفت:

- خود زنیکه‌ست؟ اینجا چه‌کار می‌کنه سر صبحی؟ خودشه؟

نگاهم رو صاف به چشم‌های ریز و هراسون آقای نجاتی دوختم و گفتم:

- نه، شبیه‌ش بود.

آقای نجاتی تلاش کرد با خونسردی بخنده و دوباره آرامش قبلیش رو به دست بیاره. باز موهای خیالیش رو از جلوی چشم‌هاش کنار زد و سیگار دیگه‌ای روشن کرد که دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های چاق پوشیده از موهای بلند و سیاهش کمی می‌لرزه. کیفم رو از روی صندلی کنار دستم برداشتم و خواستم برم که گفت:

- کجا حالا؟ یه چیزی بگو!

گفتم:

- فکرهامو می کنم بهتون خبر می‌دم.

خنده روی صورتش ماسید. اون روز اصلاح نکرده بود و دونه‌های ریش سیاه و سفیدش همه صورتش رو پوشونده بود. برای دیدار با من، لازم ندیده بود کراوات بزنه و یا شیک کنه. حدس زدم نیازی به این کار ندیده، فکر می کرده به اندازه کافی از نظر من بزرگ هست و من به خوبی از دار و ندارش خبر دارم، چرا به خودش زحمت زیادی بده.

با این که نتونسته بودم هیچ حرفی بزنم یا حتی این قدرت رو نداشتم که سر سوزنی از اون رفتاری رو که دلم می‌خواست نشونش بدم، ولی پیدا بود که از همون اندک هم کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپاچه شده. دیگه نمی‌تونست مثل لحظه‌ای قبل به راحتی به صورت و لب‌های من زل بزنه. وقتی دید من بی‌هیچ حرفی از جام بلند شدم که برم گفت:

- ببین منو... این حرفا میون خودمون می‌مونه دیگه؟!

باز هم نتونستم چیزی بگم. حتی نتونستم اون‌طور که دلم می‌خواد نگاهش کنم. فقط بدون گفتن هیچ حرفی از تریا بیرون رفتم.

باز هم به خیابون سرد که سردتر شده بود پا گذاشتم. دلم نمی‌خواست به اونچه که شنیده بودم فکر کنم. حالم از همه چیز به هم می‌خورد. حالم از خودم به هم می‌خورد. می‌لرزیدم. چرا نتونسته بودم حرفی بزنم؟ چرا همه مدت اون‌طور ساکت نشستم و گذاشتم که اون مرد هرزه هرچی دلش می‌خواد بهم بگه، به من! منی که هم‌سن دخترش بودم، منی که مثل دختر خودش بودم... نه. من مثل دختر خودش نبودم. هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی چنین حرف‌هایی رو به دختری
مثل پریا نمی گفت. این‌طور حرف‌ها، این
پیشنهادهای سخاوتمندانه به درد دخترهایی
مثل پریا که در ناز و نعمت بزرگ شدن
نمی‌خورد. اون‌ها هر چی که می‌خواستند
داشتند. کدوم پیرمردی می‌تونست
پیشنهادی بهشون بده که براشون وسوسه
کننده باشه؟ که بابای خودشون نتونسته
باشه بهشون بده... اون پیشنهادها برای
من وسوسه کننده بود؟ می‌تونستم برم
دانشگاه... می‌تونستم خونه خودم رو داشته
باشم... می‌تونستم هر کاری که دوست دارم
بکنم، می‌تونستم شکل همه دخترهای دیگه
بشم، حتی بهتر، حتی بیشتر از همه اون‌ها...
آب هم از آب تکون نمی‌خورد.
اگر روزی آقای نجاتی می‌شنید کسی به پریا
اون حرف‌ها رو زده چه واکنشی از خودش
نشون می‌داد؟ زمین و زمان رو به هم
می‌دوخت یا هم وزن دخترش طلا شرط

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذاشت؟ بابای من چی می‌گفت؟ چی می‌تونست بگه؟ به بابا و مامان چی باید می‌گفتم؟ اون‌ها با شنیدن حرف‌های من چی می‌گفتن؟ بابا هیچ‌وقت روی آقای نجاتی رو زمین نینداخته بود. ممکن بود این بار هم؟

«بپا خرت نکنه.» یاد چهره کثیف و سرما زده پسر بچه افتادم. چند بار شاهد خر شدن دخترهایی مثل من شده بود؟

شاید معجزه‌ای که در انتظارش بودم، همین بود. شاید برای دختری مثل من، همون بهتر که خر بشه. یه خر خوش لباس، تحصیل کرده! اصلا چرا خر؟ ازدواج می‌کردم. با یه پیرمرد ازدواج می‌کردم. آب هم از آب تکون نمی‌خورد.

نزدیکای غروب زمستونی بود. بی‌توجه به برف و بارون ریز و سردی که به سر و روم می‌ریخت، بی‌اهمیت به دست‌هام که از سرما کبود شده بود و انگشت‌های پاهام که یخ زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، سرم رو پایین انداخته بودم و توی پیاده‌رویی که اصلا نمی‌دونستم کنار کدوم خیابونه، کنار دیوارهای شهر قدم می‌زدم و فکر می‌کردم... اون لحظه نه به زندگی توی ده فکر می‌کردم، نه به ازدواج با بهروز و نه به پیشنهاد گلچهره خانم که گفته بود می‌تونم توی همون خونه بمونم... و نه حتی به خواستگاری آقای نجاتی!

به جاده چالوس فکر می‌کردم. به ریزش کوه، به مردی که قرار بود بیاد پیشم و هرگز نیومده بود... به پیام فکر می‌کردم. به این فکر می‌کردم که اگر حالا، همین حالا ناگهان او را روبه‌روی خودم ببینم می‌تونم با سری برافراشته و خیالی آسوده بگم پدر و مادر من زمین دارن! برای فرار از آب و هوای بد تهران به زادگاهشون برگشتن و اونجا خونه و زندگی دارن و من اینجا تنهام، تنهای تنها!

صدای مردونه‌ای از پشت سرم گفت:

- پریسا... اینجا چه کار می‌کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف صدا برگشتم. بهروز بود.
توی ماشین بهروز نشستم که گرم بود.
نفهمیدم از کجا، دو تا لیوان چای خرید و
لیوان پلاستیکی نازک من رو دستم داد.
داغی لیوان کوچک چای هم برای گرم کردن
دست‌های کبود شده و سرما زده‌ام کافی
نبود.
بهروز یک‌وری نشسته و به در ماشینش تکیه
داده بود تا بتونه راحت نگاهم کنه. سر خیس
از برف و بارونم را روی لیوان چای خم کرده
بودم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.
می‌دونستم از همه چیز خبر داره، می‌دونستم
بابا پیش از رفتن بهش سفارش کرده بوده
که مواظب من باشه چون ما در تهران جز
بهروز کس دیگه‌ای رو نداشتیم... به نظرم
اومد همه اون دو روز، همه اون ساعت‌های
بی‌پایانی که خیابون‌های شهر رو زیر پا
می‌گذاشتم، مواظبم بوده هر چند که گفت
داشتم از اینجا رد می‌شدم، خدایی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدمت! فقط نمی‌دونستم آیا دیده که من همراه آقای نجاتی به اون تریا رفتم و تنها از اونجا بیرون اومدم یا نه!

چای داغ، معده خالیمو آشوب می‌کرد، ولی از هیچی بهتر بود. کبودی دست‌هام داشتند جای خودشون رو به سرخی می‌دادند و هر دوی ما ساکت بودیم تا این که بهروز سکوت رو شکست.

از من نپرسید حالا می‌خوای چه‌کار کنی یا چه تصمیمی گرفتی، گفت:

- با من ازدواج کن!

نگاهش کردم. برخلاف دفعات قبلی که دیده بودمش، با تیغ ریش‌تراشی صورتش رو زخمی نکرده بود. ته ریش داشت و از اون بوی تند صابون و اودکلن بدبو خبری نبود. شال گردن دست بافتی با بی‌قیدی دور گردنش بود که حدس زدم حتما مادرش براش بافته یا شاید هم هما. با وجود هوای سرد، دو تا از دکمه‌های پیراهن چهارخونه

رمان بازار
romanbazar.ir

پشمی که پوشیده بود باز گذاشته بود که بهش حالتی از جذبه مردونه می‌داد. پسر دهاتی!

با صدایی که برای خودم هم ناشناس بود گفتم:

- اگه توی این شرایط باهات ازدواج کنم با خودت نمی‌گی از سر بیچارگی بوده؟ که جز تو انتخاب دیگه‌ای نداشتم؟

بهروز نگاهش رو از من برگردوند و به جایی از خیابون چشم دوخت که خاکستری و دل‌مرده بود و مردمی که در انتظار رسیدن اتوبوس، توی یقه پالتوهاشون کز کرده بودند و در جا این پا و اون پا می‌کردند. من هم از پشت حرکت بی‌وقفه برف پاک‌کن‌های ماشین، به همان سمت نگاه کردم.

بهروز پس از دقیقه‌ای سکوت گفت:

- تو از اون آدم‌هایی هستی که هیچ‌وقت بیچاره نمی‌شن.

این جمله بهروز، گرمای تندی به همه تنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشوند. حس کردم دوباره جون گرفتم و یک‌بار دیگه اختیار همه اعضای تنم رو دست گرفتم. باورم نشد این حرف از دهن آدمی بیرون اومده باشه که تا همون لحظه، هیچ جایی توی زندگی من نداشت. دلم می‌خواست برای این که اون جمله رو به زبون آورده ازش تشکر کنم، دلم می‌خواست با بیشترین محبتی که در خودم سراغ دارم نگاهش کنم و بگم ممنون از این که منو این‌طور می‌بینی... دلم می‌خواست نگاه پاکش رو به من بدوزه تا با نگاهم بهش بگم با این جمله، دروازه دوستی من رو به روی خودت باز کردی و این، بیشترین چیزیه که می‌تونم بهت بدم.

ولی بهروز نگاهم نکرد. باز هم بعد از دقیقه‌ای سکوت گفت:

- به زندگی توی ده فکر نکن، اونجا جای تو نیست. می‌دونم که تا حالا پات رو هم اونورا نگذاشتی، تو اونجا دووم نمی‌آری. اینجام که

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شه تنها زندگی کرد، توی این شهر؛
مرداش هم از تنهایی می‌بُرن چه برسه به
دختری مثل تو و به سن و سال تو... همه
گرگ‌ها دندون تیز می‌کنن... بخوای هم
نمی‌تونی تاب بیاری... تنها زندگی کردن
اصلا آسون نیست، اما...
دوباره به طرفم برگشت، نگاه پرحرارتش رو
به من دوخت و ادامه داد:
- من می‌تونم خوشبختت کنم. نمی‌دونم
تو به چی می‌گی خوشبختی، ولی خودت
بهم می‌گی. هر کاری بخوای تا اونجایی که
از دستم بربیاد برات می‌کنم. نمی‌گم صد
درصد اونی می‌شم که تو می‌خوای، آدما آب
نیستن که توی هر ظرفی بریزیشون شکل
اون ظرف رو به خودشون بگیرن ولی بهتر
می‌شم! هر دومون بهتر می‌شیم. چون تو
همونی هستی که من می‌خوام! ما می‌تونیم
با هم زندگی خوبی داشته باشیم چون مثل
همیم... می‌دونم که تو هم مثل منی، از همون

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین باری که دیدمت فهمیدم برای هم ساخته شدیم، تو نمی‌خوای اینو ببینی اما من نشونت می‌دم، می‌دونم که می‌تونم.

منتظر شنیدن جوابی از من نشد. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. ازم پرسید دیزی دوست دارم؟ من نمی‌دونستم. دیگه نمی‌دونستم چی دوست دارم چی دوست ندارم، فقط می‌دونستم توی خونه نجاتی‌ها هیچ‌وقت دیزی نخورده بودم!

اون روز با بهروز به غذاخوری‌ای رفتیم که گویا دیزی‌های معروفی داشت. فهمیدم دیزی دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۷

مراسم ساده ازدواج ما در مشهد برگزار شد. گفته بودم نمی‌خوام جشن بگیریم، مادر بهروز گفته بود آخه ما آبرو داریم و بهروز گفته بود هر چی پریسا بگه.

خانواده بهروز نمی‌تونستن به تهران بیان، مادر بهروز تلفنی به مامان گفته بود اون‌ها یکی دو نفر نیستند که بتونن راحت سوار ماشین بشن و بیان و یادآوری کرده بود که خونه بهروز هم جای این همه آدم رو نداره، پس بهتره که ما سه نفر سوار قطار بشیم و بریم خونه اون‌ها که هم بزرگ و جاداره و هم این که همه فامیل در مشهد زندگی می کنن و برای همه این‌طور راحت‌تره. برای مامان و بابا هم این‌طور بهتر بود، هم اسباب کشی می کردند و هم دخترشون رو به دست‌های امن شوهر می سپردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اسباب و اثاث خونه ما در چند تا چمدان جا شد. مامان به هیچ‌وجه خیال نداشت حتی تکه‌ای از وسایلی که گلچهره خانم به او بخشیده بود به خونه خودش ببره. فقط چند دست لباس و وسایل ضروری و البته کلی هدیه و سوغات برای فامیل دوباره پیدا شده! خونه من و بهروز آماده بود. بهروز با سرسختی گفته بود لازم نیست من جهیزیه ببرم. گفته بود همه چیز توی خونه داره و همه هم تازه خریده شده. پیش از رفتن به مشهد، یک‌بار بهروز دنبال من و مامان اومد و ما رو به خونه خودش برد، خونه‌ای که به زودی مال من هم می‌شد.

همون‌طور که از قبل می‌دونستم، خونه بهروز روی مغازه خودش قرار داشت. مغازه‌ای که نه به گفته مادرش سوپر مارکت و نه به گفته آقای نجاتی دکون بود. فروشگاه ساده‌ای بود که با وجود پیشخان سرتاسری و چند یخچال شیشه‌ای بزرگ که پر بود از همه جور

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشت‌های بسته‌بندی شده، سوسیس و کالباس و ژامبون و دیگر خوراکی‌هایی که خریداران اون‌ها بیشتر آدم‌هایی بودند که برای گذروندن تعطیلات آخر هفته به اون نواحی می‌اومدن، هنوز خالی به نظر می‌رسید.

درِ باریکی که کنار فروشگاه بود، خونه بهروز رو از فروشگاه کاملاً جدا می‌کرد. اون روز بهروز در رو برای ما باز کرد و منتظر ماند تا اول من و مامان از پله‌ها بالا بریم و خودش پشت سر ما اومد. مامان راه رو بلد بود، پیش‌ترها یک‌بار با بابا به اونجا رفته بود. بالای پله‌های باریک و سنگی، سمت چپ پاگرد، دری چوبی قرار داشت که جلوی اون روی زمین، پادری نمدی گذاشته بود و به انگلیسی روش نوشته بود خوش آمدی!

بهروز درست گفته بود، خونه اون همه چیز داشت و همه هم نو! حتی کارتن بعضی از چیزهایی که خریده بود مثل تلویزیون، هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای راه پله‌ها به چشم می‌خورد. درِ خونه که باز شد، اولین چیزی که به چشمم خورد؛ پرده‌های پنجره‌های روبه‌روی در بود که از چند متر تور پرچین گل‌دار سفید و طلایی تشکیل می‌شد، زیر پارچه‌های کلفت شق و رق زرشکی که اون‌ها هم حاشیه‌های طلایی داشت... مامان گفت:

- به به... به سلامتی پرده‌ها رو هم که عوض کردین.

من بی‌اختیار پرسیدم:

- قبلا چی بود؟

بهروز به جای مامان گفت:

- یه پارچه کرِم الکی، اینا رو هما از مشهد فرستاده.

مامان گفت دستش درد نکنه و من چیزی نگفتم. با دیدن مخده‌هایی که کنار دیوار سمت چپ خونه چیده شده بود، حتی همه تلاشم هم برای نشون دادن خوشحالی توی صورتم، کاملاً بی‌فایده بود. بهروز گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هر چی رو که دوست نداری بگو بریزم دور، خودم می‌دونم سلیقه خوبی ندارم.

از شنیدن این حرف بهروز، دلگرم شدم. لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی هم خوبه! شاید فقط یه تغییرات کوچیکی بخواد.

یک‌بار دیگه بهروز گفت:

- هر کاری دوست داری بکن.

بعد از نگاه کردن به آشپزخونه ساده و تمیز و نوشتن کم و کسری‌های ظرف‌های کابینت‌ها و چیزهایی که فقط یک زن می‌دونه باید برای آشپزخونه تهیه بشه، بهروز با کم‌رویی ما رو به اتاق خواب برد. تخت دونفره بزرگی که وسط اتاق بود وحشتی در دلم انداخت و دهنم رو بست. نایلون‌هایی که هنوز دور تشک بزرگ پیچیده شده بود، خبر از نویی اون می‌داد.

بهروز با چهره‌ای کمی سرخ گفت هنوز برای تختخواب ملحفه و روتختی نخریده و این

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی رو باید با هم بخریم... توی دفتر یادداشتی که دستم بود نوشتم وسایل خواب.

به پنجره‌های اتاق خواب هم همون پرده‌هایی آویزون بود که توی نشیمن دیده بودم. بدون گفتن حرفی، پایین صفحه دفتر اضافه کردم پرده برای اتاق خواب.

بهروز که روی دفترم سرک می‌کشید؛ نگاه شیطنت‌آمیزی به من انداخت و چیزی نگفت. حدس زدم احتمالاً عوض کردن اون پرده‌ها یعنی اعلام جنگ دادن به هما.

چیزهایی هم باید برای حمام و دستشویی توالت خریده می‌شد. بهروز برای ما چای آورد با باقلواهایی که از مشهد دستش رسیده بود. واقعاً خوشحال بود. خواست بدونه چه روزی باید برای خرید بریم که مامان گفت دیگه این قسمتش رو باید بگذاره به عهده خودمون!

گفت خودش یه چیزهایی از پیش آماده کرده که البته من خبر نداشتم و گفت این درست

رمان بازار
romanbazar.ir

نبوده که بهروز همه وسایل رو خودش بخره و عروس هم باید با خودش چیزهایی بیاره. بهروز گوش نمی‌کرد و می‌گفت کاریه که شده!

می‌دونستم همون‌قدر که مامان و بابا خوشحالن از این که مجبور نیستن زیر بار هزینه‌های سنگین خرید جهیزیه برن اون هم در شرایطی که به هر هزار تومن پولشون برای زندگی تازه خودشون نیاز داشتند، مادر بهروز ناراحته که پسرش برای خودش خرج تراشی کرده و دیگه نمی‌تونه ماشینش رو عوض کنه. اون روز برای ناهار هر سه با هم به چلوکبابی در همون نزدیکی‌ها رفتیم که دوستی‌ای هم با بهروز داشت. بازیک روز دیگه بهروز ناچار شده بود فروشگاهش رو دست شاگرد به گفته خودش دست و پا چلفتیش بده و به کارهای مهم‌ترش رسیدگی کنه.

گلچهره خانم اصرار داشت برای خرید جهیزیه ساده من، ما رو همراهی کنه ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان زیر بار نرفت. من و مامان برای اولین بار با هم به بازار بزرگ تهران رفتیم و بعد از سه روز گم شدن توی کوچه پس کوچه‌ها و بازارچه‌های بی‌سروته بازار، کم و بیش همه چیزهایی رو خریدیم که در دفتر یادداشتم بود و یک روز با بهروز، دوباره به اون خونه رفتیم و همه چیز رو سر جای خودش گذاشتیم. «یه چیزهایی» که مامان از پیش برای من آماده کرده بود، چندین و چند رومیزی کوچک و بزرگ بافته دست خودش بود همراه یک روتختی بزرگ و بسیار زیبا که از به هم دوختن تکه‌های کوچک بافته‌هایی که همه اون سال‌ها، هرازگاهی به دست می گرفت درست شده بود. اون روتختی واقعاً کاری هنرمندانه بود.

پول همه خریدها رو من از پس‌انداز خودم پرداختم که از سفارش کارهای گرافیکی‌ام بود و تلاش کردم تا جایی که ممکنه بار سنگینی روی دوش کسی نباشم! مامان و بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

به معنای واقعی کلمه از شادی توی پوست خودشون نمی گنجیدن، خیالشون از من راحت شده بود ولی من هنوز نبخشیده بودمشون.

بعد از اون دیدار و گفتگوی هولناک با آقای نجاتی، دیگه کمتر توی خونه می‌دیدمش. دو سه روز بعد از اون دیدار در تریا، بابا و مامان شاد و سرخوش، با جعبه‌ای شیرینی به خونه نجاتی‌ها برگشتند و من دیدم آقای نجاتی با دیدن رفتار عادی و احترام آمیز همیشگی اون‌ها، نفس راحتی کشید که راز کثیفش پیش من خواهد موند و بابا و مامان خودم هم هرگز نخواهند فهمید در نبودشون من چی از سر گذروندم.

روز خداحافظی آقای نجاتی مبلغ چشمگیری روی برگی چک نوشت که بی‌شباهت به حق‌السکوت برای من نبود، چرا که می‌ترسید در آخرین لحظه‌ها، من همه چیز رو برای گلچهره خانم بازگو کنم، کاری که وسوسه

رمان بازار
romanbazar.ir

انجامش، چند روزی دست از سرم
برنمی‌داشت! حتی در لحظه خداحافظی،
حرف‌هام سر زبونم بود ولی نه به دلیل وجود
اون چک، شاید، شاید به خاطر خود گلچهره
خانم بود که دهنم رو بسته نگه داشتم. با
خودم فکر کرده بودم شاید خود گلچهره
خانم بهتر از هرکسی شوهرش رو می‌شناسه،
شاید ترجیح می‌ده وانمود به ندونستن بکنه!
شاید من اولین گوینده چنین حرف‌هایی
نباشم و یا شاید هم این زندگی برازنده
هردوی اون‌هاست... به هر حال حرفی نزدم.
آقای نجاتی درحالی که بابا رو در آغوش
می‌گرفت، گفت:
- انگار دارم از برادرم جدا می‌شم!
گلچهره خانم گردنبند نسبتا سنگینی به
گردنم انداخت و گفت:
- امیدوارم خوشبخت بشی!
وقتی منو بوسید بدون این که دست خودم
باشه دلم براش سوخت! نمی‌دونم چرا همون

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه، از سرم گذشت؛ اون توی زندگیش خوشحال نیست... پیش‌تر، هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم.

گلچهره خانم با چشم‌های نمناک، جعبه‌ی کوچکی هم دستم داد که سه سکه تمام بهار آزادی داخلش بود و با خنده گفت این از طرف پریا است. سفارش کرده اینا رو بفروش و هرچی که دوست داری خودت برای خودت بخر!

مدت‌ها بود نتونسته بودم با پریا حرف بزنم. هر بار که تلفن می‌زد خونه نبودم ولی می‌دونستم همه اخبار رو از گلچهره خانم می‌گیره، البته تنها اخباری که خود گلچهره خانم می‌دونست!

روز آخر، گلچهره خانم به پهنای صورتش اشک می‌ریخت و به مامان می‌گفت فکر نمی‌کرده این‌قدر به او عادت کرده باشه و جدایی ازش این‌قدر سخت باشه. مامان هم گریه می‌کرد و من می‌دونستم دلش می‌خواد

رمان بازار
romanbazar.ir

بگه اون هم فکر نمی‌کرده جدا شدن از گلچهره خانم و اون خونه براش این‌قدر راحت و شادی‌بخش باشه.

توی قطار، وقتی کیلومترها از تهران دور شده بودیم، من طلاهام رو به مامان و بابا دادم و گفتم:

- لازم نیست برای کادوی سر عقد من تو خرج بیفتین، این‌ها رو بهم بدین.

مامان و بابا از شنیدن این پیشنهاد خیلی خوشحال شدند. همون لحظه نگاهم به دختر دانشجویی افتاد که توی کوپه قطار با ما همراه بود و دیدم دوستانه به من لبخند می‌زنه.

بهروز دو روز پیش از ما با ماشین خودش به مشهد رفته بود تا به کارها سر و سامون بده، قرار بود بعد از مراسم عروسی با هم به تهران برگردیم.

صبح زود فردای حرکتمون از تهران، به ایستگاه راه آهن مشهد رسیدیم و دیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز با چهره‌ای درخشان و شاداب، توی سالن ایستگاه، انتظار رسیدن ما رو می کشه. با دیدنمان چنان به طرفمون اومد که یک لحظه حس کردم می‌خواد من رو در آغوش بکشه، ولی به طرف بابا رفت و مثل پدر خودش با اون روبوسی کرد. ساک‌های من و مامان رو از دستمون گرفت و منتظر شد کارگرِ باربر، چمدان‌های ما رو به ماشینش ببره و روی باربند ماشین بگذاره.

با ورود ما به خونه پدری بهروز، بوی اسپند در هوا پیچید، مادر بهروز منو بوسید و بهم عروس خوشگلم گفت.

به خوبی حس می کردم مادر بهروز، دوستم نداره. با این که جلوی فامیل بهم «عروس خوشگلم» می گفت ولی می‌تونستم توی چشم‌هاش بی‌علاقگی یا شاید بی‌اعتمادی رو ببینم. فکر می کنم با حس مادرانه‌ای که داشت؛ می‌فهمید بهروز رو دوست ندارم. یا دست کم به اندازه خودش، پسرش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست ندارم... ولی من بهروز رو دوست داشتم، به شیوه خودم دوستش داشتم. گو این که شاید اسم اون حس بیشتر «مرهون بودن» بود! خودم رو زیر دِینِ بهروز می‌دیدم. یه جورایی هم ته دلم به مادرش حق می‌دادم که از انتخاب پسرش راضی نباشه. مادر و خواهر بهروز، منو خونه‌زاد می‌دیدن؛ نه اون دختر هنرمندی که پسرشون می‌دید.

خونه پر از بچه‌های کوچک و بزرگ خواهر و برادرهای بهروز بود. به نوبت با همه فامیل تازه‌ام آشنا می‌شدم بدون این که واقعاً اسم و چهره همه اون‌ها توی ذهنم بمونه.

اون روز مادر بهروز برای ناشتایی هلیم درست کرده بود و سفره رنگارنگی برای ما و همه مهمان‌ها چید. قرار بود بعد از خوردن ناشتایی، ما در اتاقی که برامون در نظر گرفته بودند، استراحت کوتاهی کنیم و بعد از اون همراه مادر و خواهر بهروز برای خرید لباس، حلقه و طلاهای عروسی به بازار مشهد بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من گفتم لباسم رو با خودم آوردم. لباسی که برای جشن عروسی خودم خریده بودم مانتوی بلند و سفیدی بود که شباهتی به مانتوی سفید پریا داشت، کمی ارزون‌تر.

گیتی خانم از شنیدن این حرفم خوشش نیومد و هما گوشزد کرد لباس عروس رو خانواده داماد باید بخره و لباس داماد رو خانواده عروس! خوشحال بودم که باقیمانده پس‌اندازم همراهم بود.

خانواده بهروز به همه گفته بودند چون ما هنوز عزادار هستیم نمی‌تونیم جشن و سر و صدا راه بندازیم، ولی در چهره مامان تنها چیزی که نبود؛ رنگی از عزا و دل‌مردگی بود.

در طول سه روز اقامت ما در خونه پدری بهروز که در یکی از بهترین محله‌های مشهد بود، هر بار درِ خونه باز می‌شد و سروکله آدم‌هایی که برای دیدن عروس و خانواده عروس می‌اومدن پیدا می‌شد، بابا و مامان رو می‌دیدم که با شادی نگفتنی از جای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشون می‌پرن و آدم‌های تازه وارد رو به اسم خطاب می‌کنن، اون‌ها رو در آغوش می‌گیرن و بوسه‌های فراوون به سر و روی هم می‌ریزند و از دل‌تنگی‌ها می‌گن و از بی‌وفایی‌های زمانه. تازه می‌دیدم ما چقدر قوم و خویش داشتیم و من نمی‌دونستم! قوم و خویش‌هایی که می‌دونستم یا می‌خواستم این اولین و آخرین دیدارمون باشه... من در اون جمع خودم رو بیگانه می‌دیدم.

از جشن عروسیم چیز زیادی یادم نیست. یادم نموند چی گفتیم و چی شنیدیم، فقط یادمه خیلی طولانی بود! یادمه توی پیرهن سفید عروسی که به اصرار و سلیقه هما پوشیده بودم راحت نبودم، یادمه با اون آرایش عجیب روی صورتم، حس می‌کردم پشت ماسکی پنهان شدم البته ماسکی که پوشانندگی زیادی نداشت چون یه جایی وسط‌های مهمونی شنیدم هما به بهروز گفت این چرا این‌قدر خودشو گرفته؟! بهروز در

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب هما گفت خودشو نگرفته، ناراحته که داره از پدر و مادرش جدا می‌شه. ولی من ناراحت نبودم، هیچی نبودم. هیچ حسی نداشتم. بیشتر حس می کردم به مهمونی‌ای دعوت شدم که هیچ کس رو اونجا نمی‌شناسم؛ نه مهمان‌ها و نه میزبان‌ها. هر کاری دیگران گفته بودند؛ انجام داده بودم. گفته بودند اینو بپوش، پوشیده بودم. گفته بودند اونجا بشین، نشسته بودم و گفته بودند اینو بخور، خورده بودم. دست آخر هم گفته بودن بگو بله، گفته بودم!

و تموم شد! با گفتن «بله» من، همه دست زدند، جیغ کشیدند و هیاهو راه انداختند و ناگهان بهروز به من نزدیک شد، دستم رو گرفت، حلقه به انگشتم انداخت و منو بوسید، چون همه یک صدا اینو ازش خواسته بودند!

و بعد امضا پشت امضا بود که در صفحه‌های بزرگ دفتر روی کاغذ می‌انداختیم، اول بهروز و بعد من. هر کدوم از امضاهای من یک

رمان بازار
romanbazar.ir

شکل شدند و بهروز خندید، من هم خندیدم.
یک عالم گردنبند و گوشواره و دستبند و النگو
و سکه بهم دادند، مامان و بابا هم طلاهایی رو
که گلچهره خانم بهم داده بود دوباره به من
برگردوندند و ساعت طلایی زشتی هم دست
بهروز بستند. وقتی توی بازار، من ساعت بند
چرمی شیکی رو به بهروز نشون دادم، هما
حالتی داشت که انگار کفر شنیده و گفت که
بی‌برو برگرد ساعت داماد باید بند فلزی و به
رنگ طلای زرد باشه و همون شد، بهروز زیر
گوشم گفته بود یادگاری نگه‌ش می‌دارم!
دلم می‌خواست دور از چشم بهروز براش
اودکلن بخرم، اودکلنی که بوش رو دوست
داشته باشم ولی هما نگذاشت و گفت
اودکلن جدایی می‌آره، بعدها خواستی براش
بخر اما امروز نه... سر سفره عقد، بهروز همون
بویی رو می‌داد که دوست نداشتم.
تا شب همه خوشحالی کردند، بچه‌ها همه
چیز رو به هم می‌ریختند و وسط مهمون‌هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که دور تا دور اتاق نشسته بودند، هر هنری که داشتند به نمایش گذاشتند. سفره‌های شام چیده شد و بعد از ساعتی برچیده شد و من برای بار هزارم در اون روز، با تک تک زن‌ها و بچه‌های بی‌شمار اون خونه روبوسی کردم، بهروز هم با همه مردها دست داد و روبوسی کرد. مامان و بابا گریه کردند، مادر بهروز هم اشکی به چشم آورد و بعد از اون، ما رو داخل اتاقی هُل دادند و در رو پشت سرمون بستند! دسته گل عروس، هنوز توی دست‌هام بود، بی‌حرکت وسط اتاق ایستاده بودم و به لحاف ساتن قرمزی که کف اتاق بود، خیره مانده بودم. بهروز بهتر از من می‌دونست چه‌کار باید بکنه. به من نزدیک شد، خیلی نزدیک و به آرومی دسته گل رو از دستم گرفت و زمین انداخت. نمی‌تونستم توی صورتش نگاه کنم ولی شک نداشتم که باز قرمز شده، از گرمایی که از صورت و گردنش روی پوستم می‌نشست اینو می‌فهمیدم. درست لحظه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که چیزی نمونده بود صورت بهروز به صورتم بچسبه؛ چیز سنگینی با صدایی بلند و محکم به در اتاقمان کوبیده شد و هر دو از جا پریدیم. من به تندی دو قدم از بهروز فاصله گرفتم.

صدای قهقهه خنده بچه‌ها و پدر مادرهایی که با صدایی خفه شده و پر خنده، سر بچه‌هاشون داد می‌زدند و از پشت در دورشون می کردند به گوش می‌رسید. بهروز هم خنده شرمگین روی لب‌هاش بود ولی من در اون لحظه، خندیدن رو از یاد برده بودم. حرفی نزدم، هیچی نگفتم و فقط به بهروز نگاه کردم. اون شب نفهمیدم چه چیزی توی نگاهم بود که بهروز دستش رو طوری بالا آورد انگار بخواد به من بگه: «نترس، هیچ کاری بهت ندارم!» اما اینو نگفت. فقط گفت معلومه که خیلی خسته‌ام و بهتره زودتر بخوابم.

سرم رو پایین انداختم و با همه وجودم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ازت ممنونم!

***

یک هفته اول ازدواجمون خیلی عجیب بود. در واقع نمی‌تونم بگم چه حسی داشتم، فقط می‌تونم بگم خوشحال نبودم. خیلی ناگهانی همه چیز عوض شده بود. ناگهان چشم باز کردم و دیدم دارم با یک مرد زندگی می‌کنم، مردی که چیزی ازش نمی‌دونم. همه می‌گفتن آدم خوبیه، خودم هم این‌قدر شعور داشتم که بفهمم آدم خوبیه؛ می‌دیدم دزد نیست، معتاد نیست، قاچاقچی نیست، خسیس نیست، عوضی نیست... ولی نمی‌دونستم چی هست؟!

نمی‌تونستم حس خوشحالی داشته باشم از این که پیش این مَردم. خودم رو بهش نزدیک حس نمی‌کردم، حس نمی‌کردم که این همون مردیه که تا آخر عمرم مجبور به هم‌نشینی با اون هستم و همیشه خواهد بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح تا شب، شب تا صبح. هر روز... هر شب...

نه خوشحال نبودم!

یادم می‌اومد روز عروسیمون پای سفره عقد، لحظه‌ای که بهروز حلقه رو به انگشتم کرد؛ خیلی آروم بهم گفت بالاخره مال خودم شدی. اون لحظه که این حرف رو شنیدم هیچ حس خاصی نداشتم. ولی روزهای اول زندگی مشترکمون، دائم این جمله توی ذهنم تکرار می‌شد؛ من مال اونم، من مال اونم... ولی این حس رو نداشتم که اون هم مال منه و از این دارایی تازه، من هم خوشحالم!

در و دیوار اون خونه باهام دوست نبودند. حس نمی‌کردم در خونه خودم هستم! اون خونه گرم نبود، گرم نمی‌شد. همه رادیاتورها رو باز می‌کردم، حتی هر جا که می‌نشستم بخاری برقی کوچکی روشن می‌کردم و کنار دستم می‌گذاشتم ولی باز هم گرم نمی‌شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم به خوبی دلیلش رو می‌دونستم، می‌دونستم سردی اون خونه نه به خاطر فصل زمستون بلکه به این دلیله که توی اون خونه زندگی نیست. من توی اون خونه زندگی نمی‌کردم، فقط تنم توی اون خونه بود.

اون روزها برای اولین بار به دلیل جهیزیه بردن دختر به خونه تازه‌اش پی بردم. پیش از اون، همیشه فکر می‌کردم خب این یه قانونه، پسر خونه رو تهیه می‌کنه و دختر اسباب توی خونه رو! و لابد هر چه این اسباب و اثاث بیشتر و سنگین‌تر باشه، زندگی راحت‌تری آغاز خواهد شد! اما روزهای اول زندگیم توی اون خونه، همون روزهایی که خودم رو اونجا با همه چیز بیگانه حس می‌کردم، همه اسباب و اثاث اونجا رو متعلق به دیگری می‌دونستم، دیگری که هر بار با چهره‌ای خندان در خونه رو باز می‌کرد و پا به داخل می‌گذاشت و من حس می‌کردم اولین باریه که دارم این آدم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بینم و از خودم می‌پرسیدم اون اینجا چه‌کار داره؟ من اینجا چه‌کار می‌کنم؟ حتما یه اشتباهی شده! همین حس رو در برابر وسایل خونه هم داشتم. با همه چیز، یخچال، اجاق گاز، میز و صندلی، با همه چیز بیگانه بودم. هیچ چیز توی اون خونه با من دوست نبود مگر چیزهایی که با خودم برده بودم. وسایل شخصی خودم، کتاب‌هام... رومیزی‌هایی که مامان برام بافته بود، یه جور ارتباطی میون خودم با اون رومیزی‌ها و یا اون روتختی حس می‌کردم. وقتی نگاهم به اون‌ها می‌افتاد یا لمسشون می‌کردم با خودم می‌گفتم «ما» خودم رو با اون وسایل نزدیک‌تر می‌دیدم تا با بهروز!

تمام یک هفته اول، بهروز در خونه موند. بیرون نمی‌رفت. اگر حرفی از بیرون رفتن می‌شد پیشنهادی بود برای با هم بیرون رفتن، گشتی زدن، چیزی خوردن... اما به فروشگاه نمی‌رفت. اگر هم به ناچار می‌رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت نگذشته، چیزی رو بهانه می‌کرد و برمی‌گشت و می‌موند و اصرار داشت که من هم باشم، پا به پای اون باشم، بودنی که برای من سخت و سخت‌تر می‌شد. من به کمی تنهایی نیاز داشتم. بهروز من رو تنها نمی‌گذاشت، نه حتی برای یک ساعت. تنها کاری که برای حفظ تنهاییم می‌تونستم بکنم؛ این بود که خودم رو به خواب بزنم! می‌خوابیدم... شب‌ها خیلی زود، صبح‌ها، بعدازظهرها... خواب و باز هم خواب. برای این که پشت به بهروز بخوابم می‌گفتم عادت دارم روی دست راست بخوابم! بهروز هم عادت کرد روی دست راست بخوابه... بهم می‌گفت خانم خوش خواب! فکر می‌کرد کمبود خواب دارم، بیست سال بی‌خوابی! اون روزها، همه آرزوی من این بود که کاری در فروشگاه پیش بیاد و شاگرد بهروز صداش کنه و ازش کمک بخواد. آرزو می‌کردم فروشگاه شلوغ بشه و کار زیاد. ولی زمستان،

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل شلوغی لواسان و پرکاری بهروز نبود. کمتر کسی هوس می‌کرد تعطیلات آخر هفته خودش رو توی برف و یخبندان و سرمای لواسان بگذرونه. اون روزها، اون خیابون و اون محله سوت و کور بود. سرد بود. همه مدت برف همه‌جا نشسته بود، برفی که قشنگی نداشت، سفید و شاد نبود، چرک بود، سنگین و بی‌روح بود. آسمون هم همین‌طور، همیشه گرفته بود و دریغ از یک روز آفتابی!

من کمتر پشت پنجره می‌رفتم. از اون پرده‌ها بیزار بودم! دلم می‌خواست همه اون پرده‌ها رو از جا بکنم و به جای اون‌ها یه ملحفه یا پارچه، هر چیزی، هر چیز دیگه‌ای جز اون تورهای سفید و طلایی جز اون پارچه کلفت و شق و رق زرشکی به پنجره‌ها آویزون کنم، ولی این کار رو نمی‌کردم، برعکس خیلی هم مواظب بودم تا مبادا خراب بشن!

صبح‌ها زودتر از بهروز از خواب بیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شدم. همیشه همه تلاشم رو می‌کردم تا بدون هیچ سروصدایی از اتاق بیرون برم چون اگر بهروز همون لحظه بیدار می‌شد نمی‌گذاشت از تخت بیرون برم.

روزهایی که موفق می‌شدم، به آشپزخونه می‌رفتم و زیر کتری رو روشن می‌کردم و بعد به سر و وضع خودم می‌رسیدم. اصرار داشتم همیشه منظم و مرتب باشم، لباس‌هایی که توی خونه می‌پوشیدم در واقع لباس خونه نبودند. پیش از اون، زمانی که دختر خونه بودم هرگز توی خونه اون‌طور لباس نمی‌پوشیدم نه حتی پیش چشم گلچهره خانم و آقای نجاتی! اما پیش بهروز، اصرار داشتم همیشه بیشتر از این که آراسته باشم، مرتب باشم. هر بار که بهروز رو با شلوار گرم کن و یا شلوار ورزشی کارکرده‌ای توی خونه می‌دیدم؛ در انتخاب لباس برای خودم سخت‌گیرتر می‌شدم. هر بار می‌دیدم بهروز با پای برهنه توی خونه اینور و اونور می‌ره، من

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای دمپایی روفرشی، یکی از کفش‌های نویی رو می‌پوشیدم که پیش از ازدواج برای خودم خریده بودم. بهروز با دیدن کفش‌هام می‌خندید و می گفت چرا تو خونه کفش پات می کنی؟! هر بار می گفتم این‌طوری راحت‌ترم!

در هفته، یکی دو بار مامان و بابا به خونه ما تلفن می کردند. همیشه یک سری سؤال بود که می‌پرسیدند؛ حالت خوبه؟ همه چیز روبه‌راهه؟ چه خبر؟! من هیچ خبر تازه‌ای برای اون‌ها نداشتم. همین سؤال‌ها رو من از اون‌ها می‌پرسیدم و در پاسخ به سؤالم مجبور می‌شدم برای دقایقی طولانی، به حرف‌هایی گوش بدم که هیچ چیز ازش نمی‌فهمیدم. راجع به آدم‌هایی می گفتن که نمی‌شناختمشون، درباره جاها و کارهایی حرف می‌زدند که سر در نمی‌آوردم... موتور آبی که باید تعمیر می‌شد، سقفی که باید قیرگونی می‌شد، زمینی که باید شخم زده

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد و تراکتوری که باید کرایه می‌شد...
برام مهم نبود امسال هر کیسه بذر چند تومن گرون‌تر از پارسال شده بود، فقط می‌شنیدم که بابا و مامان خوشحالن. خوشحالی از کلمه به کلمه حرف‌هاشون می‌بارید. از این که خوشحال بودند ناراحت نبودم، از این ناراحت بودم که بدون من خوشحالن، ناراحت بودم که چرا من خوشحال نیستم، چرا نمی‌تونم مثل اون‌ها خوشحال باشم... و فاصله میون من و مامان روزبه‌روز بیشتر می‌شد تا جایی که وقتی با هم حرف می‌زدیم، گوشی تلفن توی دستم سنگین می‌شد و مرتب اونو از این دست به اون دستم می‌دادم. وقتی خداحافظی می‌کردیم به زمان گیر روی گوشی نگاه می‌کردم، فقط سیزده دقیقه حرف زده بودیم، گاهی دقیقه‌ای کمتر و گاهی خیلی بیشتر!
با نزدیک شدن به نوروز و فصل بهار، بهروز بیشتر توی فروشگاه می‌موند. اون روزها توی

رمان بازار
romanbazar.ir

اون محله انگار که برف‌ها جای خودشون رو به آدم‌ها می‌دادند. هر روز سروصداهای بیشتری از رفت و آمد ماشین‌ها و آدم‌ها از بیرون می‌شنیدم و از این که بهروز بیشتر وقتش رو سر کار می‌گذروند؛ احساس راحتی بیشتری داشتم، ولی نمی‌دونستم با تنهاییم چه‌کار کنم. دیگه از کتاب خوندن لذت همیشگی رو نمی‌بردم. اون روزها که برای نخستین بار توی زندگیم، این امکان رو داشتم که در سکوت و تنهایی، هر جا که راحت‌تر بودم بنشینم و برای خودم کتاب بخونم، کمتر این کار رو می‌کردم. بارها پیش می‌اومد کتابی رو باز می‌کردم تا بخونم ولی یک‌دفعه متوجه می‌شدم یک ساعت گذشته و من کتاب رو ورق نزدم!

وقتی غروب بهروز به خونه برمی‌گشت، پیش از رفتن به اتاق خوابمون برای عوض کردن لباس‌هاش، تلویزیون رو روشن می‌کرد و درست پیش از خواب خاموشش می‌کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی هم جلوی تلویزیون خوابش می‌برد! مهم نبود تلویزیون چه برنامه‌ای داشته باشه، می‌تونست فیلمی باشه که خود بهروز می‌گفت این دهمین باریه که داره اون فیلم رو می‌بینه یا برنامه‌های خبری، آموزشی یا ورزشی... هیچ فرقی با هم نداشتند، همین بس بود صدایی توی خونه باشه! تلویزیون، عضو سوم خانواده ما بود.

حدس می‌زدم بهروز برای جبران سکوت من این کار رو می‌کنه. گاهی هم این فکر به سرم می‌زد برای این که ساکت بمونم صدای تلویزیون رو هر شب بلندتر از شب پیش می‌کنه! صدایی که مثل چکش، توی مغزم می‌خورد. چیزی نمی‌گفتم و چای دارچین کنار دستش می‌گذاشتم.

تعطیلات نوروز اون سال، مادر بهروز برای دیدن ما به تهران اومد. روز چهارم عید بود که من و بهروز به ایستگاه راه آهن رفتیم و مادر بهروز رو به خونه آوردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون سال خونه ما نیازی به خونه تکونی نداشت، همه چیز نو و تمیز بود ولی من که کار دیگه‌ای توی خونه نداشتم، یک‌بار دیگه خونه تکونی کردم! با دونستن این که مادر شوهرم هم در روزهای اول سال نو با ما خواهد بود، با دقت و وسواس بیشتری همه‌جا رو می‌سابیدم و با سخت‌گیری و حساسیت زیادی برق می‌نداختم. اتاق دیگه خونه رو برای مادر بهروز آماده کرده بودم و از روی عادتی که در خونه نجاتی‌ها داشتم به اون اتاق، اتاق مهمون می‌گفتم. بهروز هر بار که این اسم رو از من می‌شنید می‌خندید و چیزی نمی‌گفت، من اون خنده‌ها رو دوست نداشتم.

روزی که عصرش مادر بهروز به تهران می‌رسید، از بهروز پرسیدم مامانت چه غذایی دوست داره؟ بهروز نمی‌دونست! بعد از کلی فکر کردن گفت:

- دلمه کلم، فکر کنم دلمه کلم خیلی دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داره! ولی تو هر چی خودت دوست داری درست کن، مامان که برای خوردن نمی‌آد اینجا!

برای شام اون شب دلمه کلم درست کردم. از اونجایی که از بچگی توی آشپزخونه بزرگ شده بودم، هیچ ترسی از آشپزی و آشپزخونه نداشتم. توی خونه نجاتی‌ها ما باید خوب غذا می‌پختیم و من هم بلد بودم خوب غذا بپزم. دلمه کلم اون شب هم مثل همیشه کاملاً درست و خوشمزه بود. از بابت غذا هیچ نگرانی نداشتم، نگرانی‌های من از چیزهایی بود که نمی‌دونستم چی هستند تا وقتی که مادر بهروز پا به خونه ما گذاشت!

گیتی خانم دو چمدون پر، برای من و بهروز عیدی و سوغاتی آورده بود. بسته‌های بزرگ زعفران و زرشک و گردو و بادام و شیرینی‌های مشهدی و خیلی خیلی چیزهای دیگه به عنوان سوغاتی و به عنوان عیدی برای من گردنبند فیروزه‌ای با زنجیر کلفت

رمان بازار
romanbazar.ir

طلای زرد آورده بود همراه چندین و چند متر پارچه‌هایی که می‌دونستم از گرون‌ترین نوع خودشون هستند هرچند که به هیچ عنوان مناسب سن و سال و حال و هوای من نبودند و بیشتر به نظر می‌رسید از توی چمدون‌های توی پستوی خانه بیرون کشیده شدند! برای بهروز از انواع خوراکی‌هایی که با اون‌ها بزرگ شده بود آورده بود همراه کلی پیرهن‌های مردونه و زیرپوش و جوراب‌های سفید و در آخر هم بسته‌ای از توی چمدون بیرون آورد که با یک نگاه فهمیدم شیشه‌ای اودکلن از همون اودکلن قبلی بهروزه.

با دیدن اون همه بسته‌های پخش شده وسط اتاق نشیمنمون، واقعاً خجالت زده بودم از این که من و بهروز به فکر تهیه هدیه‌ای برای مادر بهروز نبودیم! اصلا به فکرم نرسیده بود چنین کاری لازمه، گو این که در لواسان من با مشکلی به نام خرید کردن مواجه بودم. اون سال‌ها، لواسان

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر منطقه‌ای حاشیه‌نشین بود و در نتیجه مغازه‌ها و فروشگاه‌های محلی هم همگی چیزهایی می‌فروختند مناسب با مردم همان محله‌ها، برای خرید پوشاک و ظرف و وسایل خونه و از این قبیل، باید به تهران می‌رفتیم که برای من کار آسونی نبود. جدا از این که کنار خیابون و توی سرما منتظر ماندن برای رسیدن مینی‌بوس همیشه شلوغ رو دوست نداشتم، ترسی پنهان هم از دوباره پا گذاشتن به خیابون‌های تهران داشتم. همه ترس من از این بود که هنوز هم چشمم دنبال پاترول سفید بگرده، می‌ترسیدم از این که مبادا اون پاترول سفید رو پیدا کنم.

یک‌بار در روزهای اول زندگی زناشوییمون، بهروز با دیدن جای بخیه‌های زخم پشتم، پرسیده بود این چیه؟ گفته بودم گرفته به شاخه درخت!

فکر می‌کنم توی هر رختخوابی کمی دروغ وجود داره ولی من دلم نمی‌خواست دروغ

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم، فقط نمی‌تونستم حقیقت رو بهش بگم.
با خودم عهد بسته بودم یک روز بهش خواهم گفت؛ روزی که این‌قدر ازش دور نباشم، ولی نمی‌دونستم اون روز کی خواهد بود...
هنوز اون بخیه‌ها به من نزدیک‌تر بودند تا دست‌های نوازشگر بهروز.
بدون این که چیزی از ترسم درباره رفتن به خیابون‌های تهران بروز بدم ولی هر بار به نوعی از تنهایی خرید رفتن فرار می کردم.
هر بار جوری برنامه‌ریزی می کردم که یا با خود بهروز به تهران بریم و یا این که فهرستی از خریدهام رو به او می‌دادم تا وقتی برای کارهای خودش به «شهر» می‌ره، سر راه خریدهای خونه رو هم انجام بده، حتی برای خرید شب عید.
نه من و نه بهروز، به لباس شب عید نیاز نداشتیم، هر دو کلی لباس نو داشتیم که هنوز دست نخورده بودند و گذشته از اون، ما هنوز دوست و آشنایی پیدا نکرده بودیم تا به بهانه

رمان بازار
romanbazar.ir

دید و بازدید سال نو با اون‌ها به فکر تهیه چیزهایی باشیم. من و بهروز حتی به مناسبت سال نو، برای هم عیدی هم نخریده بودیم! فکر می کنم هیچ کدوم از ما نیازی به خوشحال کردن دیگری نمی‌دید، شاید هم هر دو از خوشحالی دیگری، اطمینان داشتیم! ولی اون شب با دیدن اون همه هدیه و سوغاتی که مادر بهروز برای ما آورده بود، متوجه شدم این کوتاهی از خودم بوده، عذر بهروز موجه بود چرا که با رسیدن سال نو، کارهای فروشگاه روزبه‌روز بیشتر می‌شد.

اون شب درحالی که برای صدمین بار از مادر بهروز بابت اون همه زحمتی که کشیده بود تشکر می کردم و بسته‌ها رو از کف اتاق برمی‌داشتم و هرکدوم رو در جای مناسب خودشون می گذاشتم رو به بهروز گفتم:

- بهروز جان بی‌زحمت وسایل مادر رو ببر تو اتاق مهمون.

هنوز جمله‌ام رو تموم نکرده بودم که با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره جاخورده و ناباور گیتی خانم، بلافاصله اضافه کردم:

- اتاق خودشون.

ولی به نظر می‌رسید دیر شده بود. با آهنگی پر از پشیمونی و شرمندگی، همه تلاشم رو کردم تا اشتباهم رو درست کنم. پشت سر هم چیزهایی گفتم درباره این که امیدوارم توی اون اتاق چیزی کم و کسر نباشه و همه چیز همون‌طور باشه که باید، این رو هم گفتم که:

- همه ملافه‌ها و روبالشی‌هاتون تمیز و اتو کشیده‌ست، خیالتون راحت!

مادر بهروز درحالی که به سنگینی از روی زمین بلند می‌شد، بدون این که به من نگاه کنه گفت:

- قبلا هم همیشه ملافه‌های خونه پسرم تمیز و اتو کشیده بوده.

دیگه نمی‌دونستم چی بگم! می‌دونستم بدون این که بخوام ظاهرا حرف بدی زدم و مادر بهروز رو بیش از پیش رنجوندم. ولی با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم می گفتم باید بفهمه که عمداً این حرف رو نزدم.

چیزی نگفتم و شروع کردم به جمع کردن کادوهای بهروز از روی فرش. هر سه پیرهن بهروز رو روی هم گذاشتم و بسته زیرپوش‌ها و جوراب‌ها رو روی بسته‌ها، جعبه اود کلن رو با دست دیگرم برداشتم و به اتاق خودمون رفتم، در رو هم پشت سرم بستم.

به پیرهن‌های بهروز نگاه کردم... هیچ کدوم از اون‌ها رو دوست نداشتم، می‌دونستم پیرهن سفید ساده به بهروز نمی‌آد ولی با دیدن پیرهن‌های زرشکی و بادمجونی چیزی نمونده بود بزنم زیر گریه که بهروز در اتاق رو باز کرد و با حالتی کمی دستپاچه گفت:

- اینجا چه کار می کنی، چرا در رو بستی؟

باز هم نمی‌دونستم چی بگم. وقتی من و بهروز با هم تنها بودیم هرگز پیش نیومده بود بهروز از من بپرسه چرا در رو بستم! این درست بود که من در زندگی نه چندان دورم،

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه همراه بابا و مامانم توی یک اتاق زندگی کرده بودم و هیچ‌وقت دری نبود که می‌بایست بسته می‌شد جز تنها در اتاق که رو به باغ باز می‌شد و بسته بودنش بایدی بود! ولی به نظرم هیچ نکته عجیبی در بسته بودنِ در اتاق خواب زن و شوهر نبود، حتی در حضور مادرهامون، ولی به نظر می‌رسید بهروز و مادرش این‌طور فکر نمی‌کردند.

پیراهن‌های بهروز رو توی کشوی دراور اتاق خوابمون گذاشتم و زیر لب گفتم:

- ببخشید، حواسم نبود.

بهروز برای ثانیه‌ای بی‌حرکت نگاهم کرد. حس کردم اون هم مثل من در بد وضعیتی قرار گرفته و با این که می‌خواد همه چیز به خوبی و خوشی بگذره ولی نمی‌فهمه چرا با گذشت هر ثانیه، اوضاع بدتر و ناجورتر می‌شه... پیش از این که اون بخواد چیزی بگه خودم گفتم:

- تو برو پیش مادر، منم الان می‌آم شام

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوریم.
بهروز گفت:
- پس زودتر بیا!
و رفت.
همه لباس‌ها رو یک جا توی کشو چپوندم و به تندی خودم رو به آشپزخونه رسوندم.
مادر بهروز میلی به غذا خوردن نداشت. فقط یک سوم یکی از دلمه‌هایی که توی بشقابش گذاشته بودم مزه مزه کرد و گفت سیره و توی قطار چیزی خورده و اشتها نداره. من هم اشتها نداشتم، همین‌طور بهروز، ولی با دیدن لقمه‌های بزرگی که بهروز پشت سر هم به دهن می‌گذاشت و لیوان آبی که روی اون‌ها می‌خورد، دلم براش می‌سوخت. می‌دونستم این کار رو برای خوشحالی من می‌کنه.
هر سه ما کم‌وبیش ساکت بودیم تا این که من به طور معجزه آسایی حرفی برای گفتن پیدا کردم! با همه توانم لبخندی به لب آوردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهروز می گه هیچ کس نمی‌تونه مثل شما دلمه کلم درست کنه، من مخصوصا امشب اینو درست کردم تا شما به خاطر بهروز هم که شده ایرادهاش رو بهم بگین!

بهروز مشکوک نگاهم کرد. خودش خوب می‌دونست که چنین حرفی نزده اما هر چه بود معجزه اتفاق افتاد و مادر بهروز خندید... تقریبا خندید. تکه‌ای دیگری دلمه به دهن گذاشت و گفت:

- ایرادی نداره، اگه بهروز حرفی زد بدون می‌خواد خودشو برات لوس کنه!

و باز سکوت برقرار شد. توی دلم گفتم خدا رو شکر و شروع کردم به خوردن. یه جورایی دلم می‌خواست غذا ایرادی داشت تا شاید مادر بهروز بیشتر حرف می‌زد یا حتی بیشتر لبخندش رو نشونم می‌داد.

شب وقتی همه چراغ‌ها خاموش شد، به آرومی به بهروز گفتم:

- یه کاری کن فردا زودتر کارت رو تعطیل

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی تا مادر رو ببریم بیرون، باید یه هدیه خوب براش بگیریم.

در تاریکی اتاق می‌تونستم نگاه پرمحبت بهروز رو حس کنم. سرش را روی بالش من گذاشت، بغلم کرد و بی‌صدا گفت:

- هرچی تو بخوای.

از اون شب به بعد فهمیدم قانون نانوشته‌ای از طرف مردها در زندگی زناشویی وجود داره:

- مادرم رو دوست داشته باش! (حتی اگر او دوستت نداره) تا بیشتر دوستت داشته باشم!

صبح فردای اون روز، وقتی به آشپزخونه رفتم دیدم مادر بهروز زودتر از من دست به کار شده و ناشتایی رو آماده کرده. با دیدن ماهیتابه املت روی اجاق گاز، همه تلاشم رو کردم تا لبخند دوستانه‌ای به مادر بهروز نشون بدم و گفتم:

- بهروز نگفته بود برای ناشتایی املت دوست داره.

به نظرم رسید گیتی خانم شب رو خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابیده و حسابی سرحاله چون با شنیدن این حرفم خنده بلندی کرد که نشونه عشق عمیقش به پسرش بود و گفت:

- از همین امروز هر چی رو که تا حالا نگفته خودم بهت می گم!

تا حدودی خیالم راحت شد. ناگهان با خوشحالی کشف کرده بودم که توی اون آشپزخونه، یا جای منه یا جای مادر بهروز! من با کمال میل آماده بودم تا به نفع مادر بهروز عقب نشینی کنم.

گیتی خانم مثل زن خونه‌داری که توی آشپزخونه خودش باشه، هر چیزی نیاز داشت از توی کابینت‌ها و یخچال بیرون می‌آورد و اگر هم جای چیزی رو بلد نبود ترجیح می‌داد به جای پرسیدن از من، خودش به تنهایی اون رو پیدا کنه. با دیدن این رفتارش بیشتر و بیشتر می‌فهمیدم که چقدر باید از شنیدن کلمه «مهمون» ناراحت شده باشه.

بیکار وسط آشپزخونه ایستاده بودم و با

رمان بازار
romanbazar.ir

این که بودنم رو در اونجا زیادی حس می‌کردم ولی رفتن رو بدتر می‌دونستم، پرسیدم:

- کاری هست من کمکتون کنم؟!

مادر بهروز بدون این که نگاهم کنه گفت:

- نه، من عادت دارم صبح‌ها زود بیدار شم.

ساعت شش و نیم صبح بود. بیخودی سرم رو به کاری گرم کردم و گفتم:

- من هم همین‌طور.

مادر بهروز روی زمین چمباتمه زده بود و توی یکی از کابینت‌های پایین، دنبال چیزی می‌گشت که نگاهش به کفش‌های من افتاد. برای چند ثانیه چشم از کفش‌هام برنداشت، بعد پرسید:

- می‌خوای بری بیرون؟

- نه!

- پس برا چی کفش پاته؟

دلم می‌خواست بگم دلم می‌خواد ولی اینو نگفتم. به جاش با صدایی آروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین‌طوری... کفش گرم‌تره!

بالاخره مادر بهروز ظرفی رو که می‌خواست پیدا کرد و از جاش بلند شد. کاسه تمیز رو زیر شیر آب گرفت و گفت:

- خب جوراب پات کن.

اون موقع نفهمیدم چرا مادر بهروز کاسه تمیز رو دوباره می‌شوره ولی در فرصت‌های بعد که چندین بار به هر بهانه‌ای بهم یادآوری کرد کار کارگرهای خونه رو قبول نداره، متوجه خیلی چیزها شدم! اون لحظه تصمیم گرفتم به توصیه مادر بهروز عمل کنم؛ به اتاق خودمون برگشتم و جوراب پوشیدنم رو نزدیک به نیم ساعت طول دادم.

ترس من از تنها موندن با گیتی خانم بی‌مورد نبود. مادر بهروز اصلا و ابدا خیال نداشت به اون زودی‌ها با من اُخت بشه، من هم چندان میلی به تلاش بیشتر نداشتم. نمی‌دونستم تا کی می‌خواد به اون‌طوری نگاه کردنم ادامه بده. حالت نگاه‌های مادر بهروز مثل زنی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که از گناهکار بودن زن دیگه‌ای مطمئنه و فقط به دنبال فرصتی می گرده تا مچش رو بگیره. توی دلم آرزو می کردم ای کاش بهروز به مادرش نگفته بود حرفی از گذشته من و زندگی‌ای که داشتم به میون نیاره! می گفتم ای کاش هر چی رو که تو دلشه بیرون بریزه و یک‌باره هم خودش رو خلاص کنه هم من رو، ولی یخی که میون من و مادر بهروز بود به اون راحتی‌ها خیال آب شدن نداشت.

همه حرف‌های مادر بهروز درباره دخترش هما بود. خستگی‌ناپذیر از خونه‌داری‌های هما می گفت، از سلیقه‌ای که داشت و از تمیز بودنش. همون روز اول هم با همه خواستگارهایی که از سن چهارده سالگی برای هما پیدا شده بود آشنا شده بودم و تا روز ششم که گیتی خانم رفت؛ تک تک اون‌ها رو با اسم و شغل و همه دارایی‌هاشون می‌شناختم. ندید از همه وسایل و چیدمان خونه هما خبر داشتم و این که چطور هنوز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از یازده سال که از ازدواجش می گذره چند دست از چینی‌های جهیزیه‌اش دست نخورده باقی مونده... فکر می کنم روز سومی بود که مادر بهروز یک‌بار دیگه حرف جهیزیه‌ای رو که به هما داده بود پیش کشیده بود که من خسته از شنیدن همه اون حرف‌ها، با صدایی که بیشتر شبیه به ناله و التماسی برای تموم کردن بود، گفتم:

- بهروز خودش اصرار داشت که من جهیزیه نیارم گو این که اگر هم اینو نمی گفت ما پولی برای خرید جهیزیه آن‌چنانی نداشتیم.

برای یک آن رنگی از دلسوزی توی نگاه مادر بهروز دیدم. حس کردم بالاخره پرچم سفیدی رو که من با همه وجودم براش تکون می‌دادم دیده، چون دیدم که سرش رو روی سینی زرشک‌هایی انداخت که داشت پاک می کرد و گفت:

- هیچ نشده جهیزیه آن‌چنانی برای کسی خوشبختی بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

وانگار دید که من به سختی می‌تونم از سرازیر شدن اشکم جلوگیری کنم، با صدایی نرم‌تر اضافه کرد:

- همون روتختی که مامانت برات بافته می‌ارزه به همه ظرف‌های چینی دنیا.

گریه من از نداشتن جهیزیه نبود، از خستگی بود... سرم درد می‌کرد، از همه روز بیکار نشستن خسته شده بودم، از شنیدن حرف‌های بی‌اهمیت خسته شده بودم... از زندگی خسته بودم!

با همه وجودم آتش بس مادر بهروز رو پذیرفتم و گفتم:

- اجازه می‌دین همین‌طوری که نشستین ازتون طراحی کنم؟

وقتی مادر بهروز به مشهد برمی‌گشت؛ هنوز با من اُخت نشده بود ولی ته نگاهش، ته رنگی از دوستی می‌دیدم.

چند روزی بیشتر از رفتن مادر بهروز نگذشته بود که یک روز، بالاخره بعد از چهار ماه،

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم شکست و زدم زیر گریه. نمی‌دونستم برای چی گریه می‌کنم، گریه‌هام هیچ دلیل مشخصی نداشت ولی اشکم بند نمی‌اومد.

بهروز خونه نبود و می‌تونستم با خیال راحت برای خودم اشک بریزم. مثل هر روز کارهای روزانه‌ام رو انجام می‌دادم و اشک می‌ریختم. ظرف‌های ناشتایی رو می‌شستم و گریه می‌کردم، خونه رو جارو می‌کردم و گریه می‌کردم، دستشویی توالت رو می‌شستم و گریه می‌کردم، غذا می‌پختم و گریه می‌کردم که ناگهان بهروز بی‌دلیل در رو باز کرد و اومد توی خونه.

مدت‌ها بود اون ساعت از روز دست از کار نمی‌کشید. نمی‌دونستم اون لحظه توی خونه چه‌کار داره و برای چی روبه‌روی من ایستاده، دیگه برای پنهان کردن اشک‌هام دیر شده بود. بهروز منِ گریون رو دید و خشکش زد. قیافه آدم‌هایی رو پیدا کرده بود که بی‌خبر، سطلی آب روی سرشون ریختند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودم نبود، هر کاری می کردم گریه‌ام بند نمی‌اومد. بهروز با نگرانی بیش از اندازه پرسید:

- چی شده؟

میون هق‌هق گریه‌م گفتم:

- هیچی!

بهروز سر گردون نگاهی به دور و برش انداخت، انگار می‌خواست جواب سؤالش رو از وسایل خونه بگیره. به طرفم اومد و با محبت زیاد بغلم کرد و گفت:

- از دست من ناراحتی؟ من کاری کردم؟

گریه‌ام شدیدتر شد... بهروز کاری نکرده بود، هیچ کاری! سرم رو تکون دادم که یعنی نه.

باز بهروز با ناراحتی پرسید:

- از مامان ناراحتی؟ اون چیزی گفته؟

- نه به خدا.

- پس چی شده؟ برای چی این جوری می کنی؟

- نمی‌دونم... ولش کن خودش درست

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شه!

اون روز بهروز فراموش کرده بود اود کلن بزنه. با خیال راحت سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و با صدای بلند به گریه‌ام ادامه دادم. بهروز چیزی نمی‌گفت، فقط به آرومی موهام رو نوازش می‌کرد و منو به خودش می‌فشرد، من همچنان اشک می‌ریختم.

بعد از چند دقیقه که بهروز فقط به صدای زار زدنم گوش کرد، گفت:

- می‌خوای برات بلیت بگیرم چند روزی بری پیش مامانت اینا؟

به تنها چیزی که فکر نکرده بودم سفر بود. من عادت به مسافرت نداشتم، برای همین هرگز به عنوان یک جور راه‌حل به اون فکر نمی‌کردم.

بهروز نگفته بود با هم بریم! گریه‌ام بند اومد. سرم رو از روی سینه‌اش برداشتم و نگاهش کردم. برای نگاه کردن به بهروز باید کمی سرم رو بالا می‌گرفتم، پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تنهایی؟

بهروز لبخندی پر محبت به لب آورد، با انگشت شستش اشکم رو از روی گونه‌ام پاک کرد و گفت:

- اگه دوست داری.

- چند روز؟

- هر چند روز که دوست داری... هر وقتم خواستی بگو خودم می‌آم دنبالت، نخواستی هم با قطار برگرد، هر وقت دلت خواست.

پیشنهاد بهروز مثل آبی که روی آتش بریزند حالم رو خوب کرد. اون سفر برای من به معنی مرخصی بود، مرخصی از زندگی!

دیدم توی نگاه بهروز با دیدن خوشحالی من، غم و شادی با هم نشست.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌بار دیگه تنها به سفر رفتم.

غروب بود که بهروز من رو تا سالن راه آهن تهران همراهی کرد و بعد از کلی سلام رسوندن و سفارش برای مواظب خودم بودن، پیش از خداحافظی ساک سنگینم رو دستم داد، نگاهی به دور و برش انداخت که حس کردم دلش می‌خواست کسی ما رو نگاه نمی‌کرد تا بتونه برای آخرین بار منو در آغوش بگیره اما نمی‌شد. با نگاهی غم‌زده گفت:

- خیلی طولش نده!

نمی‌دونستم چقدر می‌تونم طولش بدم، با این حال گفتم باشه و یک‌بار دیگه همه سفارش‌های لازم رو برای خورد و خوراکش کردم؛ انگار اولین باری بود که قرار بود بدون من زندگی کنه و از هم جدا شدیم.

قطار ما ساعت هشت شب حرکت می‌کرد و صبح فردای اون روز به مشهد می‌رسید، از اونجا باید قطار دیگه‌ای سوار می‌شدم و به طبس می‌رفتم. می‌دونستم رفتن من به

رمان بازار
romanbazar.ir

مشهد و سر نزدن به همه فامیل به خصوص خانواده بهروز، پیامدهای بدی در برداره و این رو فقط از بزرگواری بهروز می‌دونستم که همه حرف‌ها و احتمالاً ناملایمات رو به جون خریده بود تا من راحت‌تر باشم. وقتی به راحتی توی کوپه قطار همراه سه خانم دیگه نشستم با خودم گفتم یه روزی همه این محبت‌هاش رو جبران می کنم و دیگه به اون موضوع فکر نکردم!

هم‌سفرهای من، یک زن جوون با بچه‌ای نوزاد بود که همه شب گریه کرد و برای لحظه‌ای آروم و قرار نگرفت و یک مادر و دختر، که اون‌ها هم کم و بیش تا خود صبح چشم هم نگذاشتند و یک‌ریز حرف زدند و هنوز نیم ساعت از سفرمون نگذشته بود که همه اطلاعات لازم رو درباره زندگی من، سن و سالم و این که کجا زندگی می کنم و برای چی به مشهد می‌رم به دست آوردن و گویا خیال دوستی با من داشتند تا راه کوتاه‌تر

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه. من به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست راه رو کوتاه‌تر کنم، برای همین همسفرهام به این نتیجه رسیدند که من آدم خوش سفری نیستم و گذاشتند تا زودتر از خودشون، تخت بالای سرمون رو باز کنم و وانمود کنم به خوابیدن، گو این که با اون همه سر و صدا، هیچ امکانی برای خواب وجود نداشت، ولی همین که جلوی چشم هم نبودیم باز جای خوشحالی داشت. هم برای من و هم برای اون‌ها!

و باز هم سیل خاطرات بود که به سرم هجوم آورد... خاطراتی که هرچه بیشتر می‌خواستم ازشون دور بشم بیشتر نزدیک می‌شدم، خاطراتی که همدم تنهایی‌هایم شده بودند و با این که غمگینم می‌کردند ولی شیرین بودند.

با مرور اون خاطرات، حسی از عذاب وجدان بهم دست می‌داد. فکر می‌کردم با این کار به بهروز خیانت می‌کنم ولی دست خودم نبود،

رمان بازار
romanbazar.ir

من اون روزها بیشتر در گذشته زندگی می‌کردم و هیچ چشم‌اندازی از آینده پیش روی خودم نداشتم. باز هم کتابی که برای طول سفر با خودم برده بودم نخونده موند. با بیرون آمدن از ایستگاه قطار طبس، زن و مردی رو دیدم که به پیشوازم اومده بودند، اون‌ها هیچ شباهتی به مامان و بابایی نداشتند که بیست سال باهاشون زندگی کرده بودم.

بابام کت و شلوار قهوه‌ای کم‌رنگی پوشیده بود و با پشتی صاف و سری بلند، سوئیچ ماشینش رو دور انگشت دستش می‌چرخوند و با سرخوشی و لبخندی روی لب، میون مسافرهای از راه رسیده دنبال من می‌گشت. مامان بود که زودتر پیدام کرد و به طرفم دوید. مانتویی که مامان پوشیده بود ساده ولی نو بود و روسری خال‌خالی خاکستری و سفیدش بسیار برازنده‌اش بود. با دیدن اون‌ها، اولین جمله‌ای که توی سرم صدا کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

این بود که چقدر جوون شدند!
هر دوشون بغلم کردند و بارون بوسه‌ها و محبت‌هاشون رو به سر و روم ریختند. بابا از بغل کردن و بوسیدنم جلوی اون همه آدم هیچ ابایی نداشت، ساکم رو دست گرفت و گفت:
- بریم خونه خودمون.
ماشین بابا، وانت قرمز رنگ دست دومی بود که از تمیزی برق می‌زد و به خوبی پیدا بود صاحبش چه علاقه‌ای به اون داره و نیازی به گفتن مامان نبود تا بدونم ماشینش رو به اندازه من دوست داره! بابا در جواب شوخی مامان گفت:
- همه ماشین‌های دنیا فدای یک تار موی دختر خودم.
مامان با شوق و سرخوشی غش غش خنده‌ای سر داد که پیش از اون نشنیده بودم.
مامان میون من و بابا نشسته بود و از راحتی جای نشستن خودم می‌فهمیدم که چطور

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشو به بابا چسبونده! رفتار اون‌ها شبیه به تازه عروس و دامادهایی بود که بودن هر کس دیگه‌ای رو مزاحم خلوت خودشون می‌دیدن و من نمی‌تونستم به اونچه که می‌دیدم اعتماد کنم!

همه طول راه طبس تا ده، مامان و بابا تند تند و پشت سر هم حرف می‌زدند، میون حرف هم می‌پریدند و هر کدوم تلاش می‌کردند زودتر از دیگری همه اخبار مهم رو برای من بگن، مهم‌ترین خبرشون این بود که یکی از سه اتاق خونه‌مون رو برای من درست کرده بودند و این که خونه ما از معدود خونه‌های حمام دار ده هست و به تازگی حوض سنگی فواره‌داری هم وسط حیاط خونه گذاشتند که البته به دلیل کم آبی نمی‌تونن هر وقت دلشون می‌خواد آبش رو عوض کنند.

وقتی به کوچه‌های خاکی و تنگ ده رسیدیم، بابا با غرور بهم گفت که با همه اهالی ده صحبت کرده و قراره که به زودی خیابون

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلی ده رو آسفالت کنند... بابا به آهستگی ماشین رو می‌روند و هرازگاهی برای آشنایی بوقی می‌زد و دستی تکون می‌داد و چند باری هم ماشین رو نگه داشت تا با همسایه یا دوستی، حال و احوالی بکنند و من رو به اون‌ها نشون بدن و بگن دخترمونه، از تهران برای دیدن ما اومده.

خونه آجری دو طبقه‌ای با در آهنی آبی تازه رنگ خورده که کم‌وبیش با دیگر خونه‌های ده تفاوت داشت، خونه ما بود.

خونه‌مون شبیه خونه‌های عروسکی توی قصه‌ها بود. حیاط کوچک موزاییک شده‌ای داشت و هنوز از آبیاری ساعتی پیش نمناک بود. بابا گفت خونه ما تنها خونه ده است که کف حیاطش موزاییکه. دور تا دور حوض سنگی کوچک وسط حیاط، گلدون‌های سفالی هم اندازه‌ای چیده شده بود پر از شمعدانی و یاس سفید و اطلسی. کنار دیوار حیاط، باغچه باریکی بود پر از نهال و

رمان بازار
romanbazar.ir

درخت‌های نارنج و انجیری که قرار بود به وقتش میوه بدهند. آن طرف حیاط، تنور کوچکی بود که مامان می گفت هر هفته در اون نان و کلوچه می‌پزه. بالای حیاط، جلوی ساختمون، ایوان سرتاسری بود با تخت چوبی چسبیده به دیوار و بساط سماور و چای در کنار تخت.

درِ ساختمان توی ایون باز می‌شد. راهروی باریکی نشیمن خونه رو از در ورودی جدا می کرد. میز چهارگوش چوبی چهارنفره‌ای با چهارتا صندلی دورش وسط نشیمن بود با رومیزی نایلونی روش. مامان گفت هنوز وقت نکرده برای اون میز رومیزی ببافه. بابا گفت خونه ما تنها خونه ده است که میز و صندلی داره! گوشه نشیمن، جایی برای نشستن روی زمین بود با مخده و زیرانداز دستبافت. کنار نشیمن، اتاق پذیرایی خونه‌مون بود که پنجره‌های سرتاسری‌اش رو به ایوان باز می‌شد، با پرده‌های حصیری از بیرون و پرده

رمان بازار
romanbazar.ir

تور سفید از تو. یک دست مبل چوبی ساده وسط اتاق بود و به دیوارهاش تابلوهای نقاشی من.

کنار نشیمن، آشپزخونه کوچک مامان بود که پنجره‌ای کوچک‌تر روی دیوار روبه‌روش کار گذاشته شده بود با پرده‌های چهارخونه سفید و نارنجی که در دو طرف با بندینک جمع شده بودند و منظره‌ای از زمین‌های دور دست ده پشتش بود. یخچال و گاز و ماشین رخت‌شویی مامان، همه دست دوم ولی تمیز و شسته رُفته بودند. روی پله‌های آجری کنار نشیمن، موکت طوسی چسبونده شده بود که قرار بود در اولین فرصت با قالی دستبافت عوض بشه. بالای پله‌ها دو تا اتاق بود، یکی از اون‌ها، که تخت باریک چوبی داشت مال من شده بود. پنجره اتاق من، نمای پنجره آشپزخونه رو داشت. به دیوارهای اتاق من هم چندین تابلو از طراحی‌های خودم بود. با دیدن جاکتابی کم و بیش خالی کنار اتاق و

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسک کهنه‌ای که روزی تنها اسباب
بازی‌ام بود، زدم زیر گریه و گفتم:
- اینجا خیلی خوبه!

***

سه هفته! سه هفته برگشتن پیش بهروز رو
طول دادم! هر روز به خودم می گفتم فردا
و اون فردا، فردایی دیگه در پیش داشت.
مامان و بابا چندان از این رفتار من خوشنود
نبودند، ولی با دیدن لپ‌های گل انداخته‌ام
و شوقی که از دست زدن به خاک خشک و
گرم در همه وجودم زبانه می کشید، ساکت
می‌موندن و تنها به گفتن «جای آقا بهروز
خالی» اکتفا می کردند. من حتی یک‌بار هم
نگفتم جای بهروز خالی!
شب اول وقتی برای خواب چراغ اتاقم
رو خاموش کردم و توی رختخواب تازه‌ام
چشم‌هام رو بستم به امید رفتن به دنیای
خواب، شب عجیبی بود. بیشتر از یک ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته بود و من با وجود کم خوابی و خستگی بیش از اندازه‌ای که داشتم ولی هنوز بیدار بودم که توی تاریکی اتاق، دیدم لای در به آرومی باز شد و بابا سرش رو تو آورد و آهسته پرسید:

- دخترم خوابی؟!

باورم نشد که باز هم دارم اون جمله رو می‌شنوم. سال‌های سال، به ویژه شب‌های جمعه، این جمله رو از دهن بابا شنیده بودم ولی اون شب نمی‌فهمیدم چرا با وجود سه تا اتاق توی خونه‌مون، باز هم باید خودم رو به خواب بزنم! چیزی نگفتم.

دیدم بابا با حالت پسربچه شیطونی که قصد انجام کار خلافی داره، پیروزمندانه به پشت سرش اشاره‌ای کرد و داخل اتاق پا گذاشت، پشت سرش مامان هم پاورچین پاورچین اومد تو. چراغ روشن نکردند و کورمال کورمال دستشون رو روی جاکتابی اتاقم و دورتادور کناره دیوار، روی زمین به دنبال پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن چیزی به حرکت درآوردن. چشم‌های من به تاریکی عادت کرده بود و به خوبی می‌تونستم نگاهشون کنم، بدون ترس از این که متوجه باز بودن چشم‌هام بشن.

نمی‌تونستم حدس بزنم دنبال پیدا کردن چی هستند، دیگه هیچ کدوم از حدس‌هام درباره رفتارهایی که از اون‌ها می‌دیدم درست از آب در نمی‌اومد... بالاخره چیزی رو که می‌خواستند، کنار تخت، روی زمین پیدا کردند. کیفم رو می‌خواستند!

مامان کیفم را روی دلش گرفت و به شونه بابا زد و اشاره کرد بره بیرون، در رو نیمه باز پشت سرشون رها کردند و گذاشتند تا من از لای در به اون‌ها نگاه کنم.

مامان و بابا در روشنایی کم چراغ روشن پایین پله‌ها، با هول و ولایی خاص، کیف پولم رو از توی کیف رودوشیم بیرون آوردن و بازش کردند.

هردوی اون‌ها با دیدن کیف پول چاق من

رمان بازار
romanbazar.ir

که از اسکناس‌های درشت پر شده بود،
ذوقی کودکانه کردند و شنیدم که بی‌صدا
می‌خندیدند و پشت سر هم می‌گفتند خدا رو
شکر!
به تندی کیفم رو بستند و پیش از این که
دوباره به اتاقم برگردند؛ فرصتی پیدا کردم تا
دوباره به رختخوابم برگردم. مامان به آرومی
کیفم رو سر جای قبلیش گذاشت و قبل از
بیرون رفتن، پتو رو تا زیر چونه‌ام بالا کشید،
بوس محکمی روی گونه‌ام گذاشت که
مطمئن بودم اگر خواب بودم بیدار می‌شدم،
ولی بدون این که تکونی بخورم از لای
چشم‌هام به رفتن مامان نگاه کردم.
با خودم گفتم؛ ای کاش می‌شد درِ دل آدم‌ها
رو هم به همین راحتی باز کرد!

***

بار چهارمی که از ده به لواسون زنگ زدم، از
صدای سرد و گرفته بهروز فهمیدم که خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

طولش دادم!

از بابا خواستم برای فردای همون روز بلیت تهران برام بگیره و با دلی که میل به موندن داشت به طرف تهران راه افتادم. به بابا گفته بودم برام بلیت قطار تندرو بگیره که کوپه‌های جداگانه نداشت، میون شلوغی بهتر می‌تونستم تنها باشم.

اون سه هفته برام مثل برق و باد گذشته بود. رفته بودم تا در تنهایی و آرامش و به دور از بهروز و خانه‌داری، فکری به حال زندگیم بکنم، برنامه‌ریزی کنم تا بتونم بهتر با خودم کنار بیام ولی دست خالی از ده برمی‌گشتم. فقط سه هفته فرصت داشتم تا به جای بیست سال، زندگی با پدر و مادرم رو مزمزه کنم.

در طول اون سه هفته؛ هر بار که فرصتی برای تنها موندن به دست می‌آوردم و گوشه دنج و خلوتی برای نشستن پیدا می‌کردم تا راه چاره‌ای پیدا کنم، زندگی من رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش می‌خوند؛ گیاه هرزی به چشمم
می‌خورد که باید از خاک بیرون می‌اومد یا
بیلچه‌ای دستم می‌افتاد تا گوشه‌ای رو زیر
و رو کنم و یا آتشی در تنور زبانه می کشید
که دعوتی برام داشت برای پختن نانی با
دست خودم، هیچ‌کدوم از این‌ها هم که نبود،
مادری بود که ناگهان از پشت در آغوشم
بگیره یا پدری که خسته از کار روی زمین، با
سیب‌زمینی که روی آتش کباب شده کنارم
بنشینه و بگه اینو بخور کیف کن!
وقتی به ایستگاه راه آهن تهران رسیدم؛
احساس شاگرد مدرسه‌ای رو داشتم که بعد
از تعطیلات نوروز به مدرسه می‌ره، درحالی که
تکالیفش رو انجام نداده... بهروز تمیز و
اصلاح کرده، توی سالن چشم به راهم بود.
برخلاف اونچه که فکر می کردم، بهروز از
دیدنم هیجان‌زده نشد! کمی سرسنگین با
من احوال‌پرسی کرد و تمام راه تا خونه، فقط
حال بابا و مامان رو ازم پرسید و از اخبار ده

رمان بازار
romanbazar.ir

جویا شد. یک‌بار ازش پرسیدم:

- سرِحالی؟

دنده ماشین رو عوض کرد، نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- آره، چرا نباشم... زنم برگشته خونه!

بهروز وسایلم رو جلوی در گذاشت و گفت توی فروشگاه خیلی کار داره و رفت. فکر می‌کردم بعد از سه هفته دوری، باز هم یک هفته کار رو تعطیل کنه، ولی وقتی اون‌طور تنهام گذاشت و رفت؛ فهمیدم خیلی خیلی طولش داده بودم!

در لحظه اول پا گذاشتنم به خونه، هیچ تغییری حس نکردم. همه چیز همون‌طور بود که موقع رفتنم بود. خونه تمیز و مرتب بود و به خوبی پیدا بود در نبودنم بهروز همه تلاشش رو کرده تا همه کارها رو مثل خودم انجام بده، اما با پا گذاشتن به اتاق خوابمون، اولین چیزی که به چشمم خورد؛ جابه‌جا شدن کتاب‌های جاکتابیم بود. جاکتابی

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتب و پاکیزه بود ولی چون همیشه خودم بودم که دست به اون کتاب‌ها می‌زدم به خوبی می‌دونستم جابه‌جایی اون کتاب‌ها، کار خودم نیست.

با کنجکاوی نزدیک‌تر رفتم و نگاه کردم... در نبود من بهروز دستی به کتاب‌ها رسونده بود. کتاب‌های من رو خونده بود. با دیدن گوشه تا خورده بعضی از صفحات، شکی برام نموند که دوتای اون‌ها خونده شده. صدایی در گوشم گفت بهروز هم نیاز به تغییر رو حس کرده.

بدون این که واقعاً دلیلش رو بدونم، ته دلم لرزه کوچکی حس کردم. خوشحالی کوچک و خیلی ریزی توی وجودم تکان خورد و به من انرژی داد تا خودم رو به حمام برسونم. می‌خواستم وقتی بهروز به خونه برمی‌گرده خوشگل باشم. اون شب برای نخستین بار خودم رو برای شوهرم زیبا کردم.

نفهمیدم چرا بهروز به راحتی اعتراف نکرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

در نبود من، کتاب خونده ولی وقتی گفت؛
من بدون هیچ ربطی گفتم می‌خوام پرده‌ها رو عوض کنم!
فردای اون شب، سرحال و شاد به تنهایی از خونه بیرون رفتم و عصر همون روز، خسته و گشنه، با بغلی پر از پرده‌های تور کرم رنگ دوخته و چهار تخته پرده کلفت یشمی به خونه برگشتم. خوشحالی بیشتر من نه بابت پرده‌ها که از کادوی مخصوصی بود که به نام بهروز و به کام خودم توی کیفم جا خوش کرده بود.
هیجان بهروز از دیدن کادوی خودش کمتر از لحظه دست کردن حلقه عروسیش نبود. شیشه اودکلن تازه‌اش رو با لذت بو کرد و گفت:
- با سه شیشه اودکلنی که مامان برام خریده چه‌کار کنم؟
کمی لوندی قاتی خنده‌ام کردم و گفتم
اون‌ها رو بده به شاگردت و با خودم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدا یه فکری برای به دست آوردن دل
مامانش می کنم!
عوض کردن پرده‌ها، تنها دو سه روزی به
من انگیزه سرخوش بودن داد. وقتی چشمم
به رنگ‌های تازه عادت کرد بدون این که
بخوام دوباره همون پریسای گذشته شدم،
ساکت و بیکار و افسرده. تنها فرقی که با چند
ماه گذشته کرده بودم این بود که دیگه با
خیالی راحت صندلی پشت پنجره می گذاشتم
و به نمای دور دست پشت پنجره چشم
می‌دوختم... ساعت‌ها و ساعت‌ها.
می‌دونستم که باید یه کاری بکنم ولی
نمی‌دونستم چه‌کاری! من نمی‌تونستم بیکار
بنشینم. برای بیکار موندن آفریده نشده بودم،
این رو می‌دونستم. چیزی که نمی‌دونستم
این بود که راه چاره چیه. عقلم به هیچ جا
نمی‌رسید. فاصله لواسان تا تهران بیشتر
از اونی بود که بخوام باز هم مثل گذشته با
تخصصی که در رشته گرافیک پیدا کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به کار برسونم، جایی مشغول به کار بشم و یا باز سفارش دهنده‌هایی پیدا کنم که حاضر باشن کارشون رو به من بدن تا توی خونه انجام بدم و بعد براشون ببرم. گذشته از اون، فکر می کردم بهروز هم به این کار من راضی نخواهد بود. هیچ‌وقت حرفی از کار کردن پیش نکشیده بودم مثل خود بهروز، ولی وقتی می‌دیدم هرگز حرفی از کار کردن من به میون نمی‌آره به این نتیجه رسیده بودم که دوست نداره بیرون از خونه کار کنم!

بیشتر از دو هفته از زمان برگشتنم از ده می گذشت. یکی از تغییراتی که پس از برگشتنم رخ داده بود، رنگ و بوی خاطراتم بود. بعد از اون سه هفته، رنگ زمین‌های شخم خورده و خاک آبیاری شده، بوی نان تازه پخته شده توی تنور خونه و عطر گل‌های شمعدانی حیاط خونه‌مون، یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی‌اومد. خیلی زود فهمیدم دلم برای اتاقم تنگ شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز نزدیکای ظهر از سر بیکاری، مانتو و روسریم رو پوشیدم و به فروشگاه رفتم. بهروز با دیدنم جا خورد و پرسید:

- چی شده، اینجا چه‌کار می‌کنی؟

پیش از اون هرگز به فروشگاه نرفته بودم. هر وقت کاری پیش می‌اومد، با تلفن بهروز رو خبر می‌کردم و یا اگر بهروز سرش شلوغ می‌شد و نمی‌تونست برای چای عصر بالا بیاد، می‌گفتم شاگردش رو بفرسته تا سینی چای رو ببره پایین. برای همین وقتی بهروز دید من بدون هیچ کار خاصی به فروشگاه رفتم خیلی تعجب کرد. گفتم:

- کاری ندارم، تنهایی حوصله‌ام سر رفته!

خنده‌ای کرد و گفت:

- اگه می‌خوای خرید کنی نگران پولش نباش، می‌زنم به حساب آقاتون!

بی‌حوصله خندیدم و چشمم افتاد به مقداری کالباس و سوسیس که بیرون از یخچال، گوشه پیشخان گذاشته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط برای این که حرفی زده باشم پرسیدم:

- اینا مال کیه؟!

بهروز با بی‌اعتنایی گفت که تاریخ مصرف اون‌ها داره تموم می‌شه و گذاشته تا یه بلایی سرشون بیاره! می‌دونستم بهروز جزء اون فروشنده‌های با وجدانیه که جنس بد و خراب دست مشتری‌هاش نمی‌ده... ناگهان فکری به ذهنم رسید. با خوشحالی گفتم:

- اینا رو می‌دی به من؟

ابروهای بهروز بالا رفت و با خنده گفت:

- می‌خوای باهاشون ترشی درست کنی؟

بدون این که اهمیتی به شوخی مهرآمیزش بدم اون‌ها رو از روی پیشخان برداشتم و گفتم:

- نه، مرباش خوشمزه‌تره!

و به خونه برگشتم.

با انرژی زیادی که از فکر تازه‌ام سرچشمه می‌گرفت، قابلمه بزرگی پر از سیب‌زمینی و تخم‌مرغ کردم و روی اجاق گذاشتم. سه

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت بعد، با سه ظرف بزرگ غذاهای سرد جورواجور به فروشگاه برگشتم و اون‌ها رو روی پیشخان، پیش روی بهروز حیران و متعجب گذاشتم. بهروز هاج و واج با نیم لبخندی روی لب پرسید:

- چه کارشون کنم؟

- امروز چهارشنبه‌س، می‌دونم که امروز و فردا حسابی سرت شلوغ می‌شه چون هوا خوبه و همه می‌ریزن لواسون! هرکس اومد ازت خرید کرد یه ظرف هم از اینا بهش بده!

- مجانی؟

- مجانی!

بهروز با خنده نگاهم می‌کرد. می‌دونستم این‌قدر دوستم داره که با این کارهام هیچ مخالفتی نمی‌کنه، ولی حالتش طوری بود که انگار بدش نمی‌اومد من پیش از اقدام، درباره تصمیمم باهاش حرف می‌زدم. با خودم گفتم خب دیگه دیر شده... خواستم چیزی بگم که دو تا زن و یک مرد جوون به فروشگاه اومدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه حرفی نزدم و وانمود کردم من هم مشتری هستم که برای خرید اونجا ایستاده. بهروز سینی‌های من رو توی یخچال شیشه‌ای گذاشت و به خریدارها گفت:

- بفرمایید!

زن‌های جوون هم مثل دیگران دنبال خوراکی‌هایی بودند که اون‌ها رو در چند روز تعطیلی که در پیش داشتند از آشپزی و آشپزخونه دور نگه داره که چشمشون به سینی سالاد کالباس من افتاد. یکی از خانم‌ها از بهروز پرسید:

- این کیلویی چنده؟

بهروز بدون این که به من نگاه کنه، با خنده‌ای که فقط خودم دلیلش رو می‌دونستم گفت:

- این‌ها رو خانمی آورده اینجا تا براشون بازاریابی کنه! هنوز به ما قیمت نداده، بذارید یه ظرف براتون بکشم.

یکی از خانم‌ها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌شه اول یه کم ازش بخورم؟
- چرا نمی‌شه!
بهروز گوشه بشقاب یک‌بار مصرفی، کمی از هر سه جور غذاهای توی سینی‌ها کشید، سه تا قاشق پلاستیکی کنارشون گذاشت و دستشون داد. می‌دونستم که خوششون می‌آد. سال‌ها در درست کردن این گونه سالادها و غذاهای سرد، مهارت داشتم و هیچ‌کدوم از مهمونی‌های گلچهره خانم بدون یکی از این غذاهای من و مامان برگزار نشده بود.
مشتری‌های بهروز با خوشحالی ظرف‌های غذاشون رو دست گرفتند و موقع خداحافظی گفتند باز هم برمی‌گردند!
بهروز قیافه آدم‌های واخورده به خودش گرفت و من با شادمانی از پیروزی‌ای که به دست آورده بودم به خونه برگشتم. توی آشپزخونه کلی ظرف برای شستن انتظارم رو می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یکی دو هفته اول، آخر شب‌ها، بخشی از سالادها و غذاهام برای شاگرد بهروز می‌موند. رفته رفته مجبور می‌شدم صبح‌ها زودتر از خواب بیدار بشم و شب‌ها دیرتر به رختخواب برم. یک ماه که گذشت، از شاگرد بهروز هم برای انجام خریدهام کمک گرفتم چون با سبزی فروش نزدیک خونه قرار گذاشته بودم که او هم هر روز عصر از سبزیجاتی که موفق به فروش اون‌ها نمی‌شد و یا قابل فروش نبودند با قیمت خیلی ارزون‌تر به من بده تا به راحتی بتونم تنوع غذاهام رو بیشتر کنم. برای من خیلی خوشایند بود که بخش‌های گندیده سیب‌زمینی و بادمجون و کدوها رو دور بریزم و از قسمت‌های سالمش برای درست کردن خوراک‌هام استفاده کنم.

روزهای اول بهروز به کارهایم می‌خندید و فکر می‌کرد به زودی خودم از این کار خسته

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شم و دست برمی‌دارم، ولی وقتی می‌دید که خستگی تو کارم نیست یه جورایی هر روز چپ چپ به سینی‌های سالادهام نگاه می‌کرد و هر شب پولی رو که از فروش غذاهام به دست می‌آورد به خودم می‌داد، بدون این که بپرسه چه نقشه‌ای برای خرج کردنش دارم. نقشه‌ای نداشتم. برای اولین بار توی زندگیم پول بیشتر نمی‌خواستم! درآمد بهروز از فروشگاه اون‌قدر بود که نیازهای ما رو برآورده کنه. ما خانواده پرخرجی نبودیم و به راحتی می‌تونستیم پول پس‌انداز کنیم. همه روزهایی که ژامبون خُرد می‌کردم و توی سیب‌زمینی‌های رنده شده می‌ریختم، به این فکر می‌کردم که با پول‌هام چه‌کار کنم.

برخلاف من، بهروز برای بیشتر پول درآوردن هدف داشت. یک شب ازم پرسید:

- نظرت چیه تهران خونه بخریم؟

تازه اون وقت بود که متوجه شدم بهروز

رمان بازار
romanbazar.ir

مدت‌ها است به این موضوع فکر می کنه، حتی جاهایی رو هم در نظر گرفته بود که می‌تونستیم با پولی کمتر، آپارتمان خوبی پیش خرید کنیم و بعد از یکی دو سال قسط دادن، خونه تمام شده تحویل بگیریم. بهروز گفت با رفتنمون از این خونه به راحتی می‌تونه خونه بالای فروشگاه رو اجاره بده و یا کاسبی دیگه‌ای اونجا راه بندازه. برنامه بهروز عالی بود، فقط من کمی دلخور بودم که چرا زودتر چیزی از فکرهای توی سرش بهم نگفته و بهروز هم کمی دلخور بود که چرا خودم نتونسته بودم بفهمم توی فکرش چی می گذره! اون شب فهمیدم من و بهروز هر دو دلمون می‌خواد بدون گفتن، شنیده بشیم! اینو وقتی بهتر فهمیدم که هما چند روزی اومد خونه ما.

وقتی بهروز گفت هما زنگ زده و گفته تنها می‌آد پیش ما؛ گفتم حتما با شوهرش دعواش شده! بهروز از این حرفم خوشش

رمان بازار
romanbazar.ir

نیومد ولی به روی خودش نیاورد و گفت:
- هما و شوهرش هیچ‌وقت با هم دعوا نمی‌کنن!
بدون هیچ فکری از دهنم پرید:
- پس لابد یکی این وسط داره خودشو سانسور می‌کنه.
داشتم توی آشپزخونه کرفس‌های پلاسیده رو خُرد می‌کردم که متوجه شدم بهروز هیچ پاسخی به حرفم نداد. نگاهش کردم و دیدم بی‌توجه به برنامه‌ای که از تلویزیون پخش می‌شد، توی فکر فرو رفته و استکان چاییش رو توی نعلبکی می‌چرخونه. این عادتش رو شناخته بودم که یعنی داره به چیز مهمی فکر می‌کنه، خیلی مهم!
می‌دونستم وقتشه چیزی بگم، باید یه حرفی می‌زدم ولی باز هم ساکت موندم و ترجیح دادم اول بهروز شروع کنه. پنج دقیقه که گذشت، بهروز گفت:
- یعنی چی یکیشون خودشو سانسور

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنه؟

گفتم:

- یعنی یکی از اون‌ها خودشو ندید می گیره و به خاطر دیگری خواسته‌های خودشو کنار می گذاره.

- خب اون وقت این یعنی بده؟

- بستگی داره. اگه صحبت سر کوتاه اومدن باشه برای این که سر و صدا راه نیفته، ولی بعدا در آرامش حرف‌ها گفته بشه و خواسته‌های هر دو طرف به میون بیاد، نه، خیلی هم خوبه، ولی اگه یکی خودش رو ندید بگیره و هر چی اون یکی گفت بگه چشم و فراموش کنه خودشو؛ این یعنی بد، خیلی بد! خودم هم مطمئن نبودم اون حرف‌ها از کجا به ذهنم رسیده بود! واقعاً نمی‌دونم پیش‌تر هم این‌طور روشن به وضعیتی که به گونه‌ای حال و روز زندگی خودم با بهروز بود؛ فکر کرده بودم یا نه! با نگاه به بهروز نمی‌تونستم بفهمم فکر کرده من حرف دل خودم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

براش گفتم یا چی؟ زمان زیادی باید می‌گذشت تا بفهمم اون حرف‌ها می‌تونست حرف دل خودش هم باشه... ولی بهروز فقط گفت:

- ما هم هیچ‌وقت با هم دعوا نمی‌کنیم!

دست از سر استکان چای برداشت و صدای تلویزیون رو بلندتر کرد. کرفس‌ها ریشه‌دار بودند و راحت خرد نمی‌شدند.

چیزی در هما بود که منو به شدت یاد گلچهره خانم می‌انداخت، ولی نمی‌دونستم چی! شاید وقتی خسته و بی‌حوصله از گرد راه نرسیده، با دیدن پرده‌های تازه ما گفت:

- پرده‌های قبلی زود دلتو زد!

فکر کردم کنایه زدن‌هاش و یا نگاه از بالا به پایینش شبیه گلچهره خانمه، ولی وقتی تا فردای اون روز سه بار دست و دل‌بازی‌های برادرش رو به رخم کشید، حدس زدم لابد اون هم مثل مادر گلچهره خانم گیر آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

خسیسی افتاده یا شایدم چیزهای دیگه!
حدس من درست بود، هما به قهر به خونه برادرش اومده بود. شب اول گفت که دلش برای بهروز و من تنگ شده بوده، ولی شب دوم که با گریه گفت چقدر دلش برای بچه‌هاش تنگ شده، مجبور شد چیزهای دیگه رو هم بگه. فهمیدم دلش می‌خواد با بهروز، تنها حرف بزنه. به بهانه شستن چند تکه لباس با دست، به حمام رفتم و تا جایی که تونستم کارم رو طول دادم. ناخواسته صدای گریه هما رو می‌شنیدم که می‌گفت دیگه نمی‌تونم... من دوازده سال با یه دیوار سنگی زندگی کردم!
روز سومی که هما پیش ما بود، حس کردم از بیکار نشستن و تو فکر رفتن و بیخودی به پر و پای من پیچیدن خسته شده، ازش خواستم بیاد تو آشپزخونه و کمکم کنه. اون روز یکی از مشتری‌هام سفارش پنج سینی سالاد جداگانه برای مهمونیش داده بود. جدا از هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز به کمک هما نیاز داشتم.
هما از پیشنهادم استقبال کرد و با خوشحالی تخته و چاقویی برداشت و دست به کار شد.
فکر کردم ما زن‌ها، هر کاره‌ای که باشیم، در هر سن و سال و موقعیتی که باشیم و با هر تربیت و فرهنگی که بزرگ شده باشیم، توی آشپزخونه به هم نزدیک‌تر می‌شیم!
تا یکی دو ساعتی جز حرف‌های معمولی و پیش پا افتاده و البته گوشه و کنایه، حرف دیگه‌ای نزدیم تا این که هما یک‌باره گفت:
- صبح از توی اتاقتون بوی سوختگی می‌اومد!
نیمچه خنده‌ای کردم و گفتم:
- پیرهن زرشکیه بهروز رو موقع اتو کشیدن سوزوندم!
هما پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:
- فکر می‌کردم توی اتوکشی تجربه کافی داری.
باز هم داشت به زندگی گذشته‌ام اشاره

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. توی اون سه روز، این اولین بارش نبود. به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- یه وقت‌هایی حواسم پرت می‌شه.

هما فلفل دلمه‌ای‌های خرد شده رو توی ماهیتابه ریخت و چاقو رو کمی محکم‌تر از حد معمول چند بار به تخته کوبید و گفت:

- چرا به جای ضرر زدن به جیب شوهرت، خودت برای خرید لباس‌هاش باهاش نمی‌ری؟!

از یک طرف فهمیدم هما هیچ بدش نمی‌آد یه ذره از خشمی رو که توی دلش بود سر من خالی کنه و از طرف دیگه هم میل شدیدی به خندیدن، گوشه‌های لبم رو می‌لرزوند. خنده پیروز شد و گفتم:

- فکر می‌کردم فقط خودم می‌دونم چه‌کار دارم می‌کنم.

هما هم خندید، اولش نه چندان با رغبت، ولی کمی بعد هر دو با صدای بلند می‌خندیدیم. خنده‌هامون که تموم شد هما

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی پرحسرت به من گفت:
- با شوهرت حرف بزن. به خدا بهروز از اون مردهای بی‌شعور نیست و براش مهمه که تو چی دوست داری چی دوست نداری.
نگاهش کردم. باز یاد گلچهره خانم افتادم. چیزی توی چهره‌اش بود که بهم می‌گفت اون توی زندگیش خوشحال نیست. نیازی به حرف بیشتر نبود. می‌فهمیدمش. لبخندی زدم و گفتم:
- می‌دونم.
بعد از یک هفته، با پا درمیونی بهروز، شوهر هما به خونه ما اومد و بعد از کلی بگو مگو و اشک و زاری و قول و قرار؛ که گویا علی‌رغم گفته بهروز که گفته بود هما و شوهرش هیچ‌وقت با هم دعوا نمی‌کنند، هیچ تازگی نداشت، هر دو با هم به مشهد برگشتند.
وقتی هما موقع خداحافظی بغلم کرد و بوسید، فکر کردم بعضی از مهربونی‌هاش هم شبیه گلچهره خانمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از آخر هفته‌های پرکار و شلوغ برای من و بهروز بود. هفته‌هایی که بنا به مناسبتی، روزهای تعطیلی بیشتری داشتیم برای ما به معنی کار بیشتر بود و کمتر خونه موندن بهروز. این جور روزها، حس می کردم کوچه و خیابون‌های دور و بر خونه‌مون، از نو زنده می‌شن و هر روز آدم‌های بیشتری رو توی خودشون جا می‌دن. خیلی وقت‌ها چهره‌هایی رو می‌دیدم که پیش‌تر هم دیده بودم، ولی بیشتر روزها چهره‌های تازه‌ای بودند که جلوی در فروشگاه بهروز از ماشین پیاده می‌شدند و چند دقیقه بعدش با دست‌های پُر بیرون می‌اومدند. اون روز، یعنی یکی از همین آخر هفته‌های شلوغ، وقتی خسته از آماده کردن چندین سینی بزرگ سالادهای جورواجور و غذاهای سرد، برای سرگرمی و استراحت، مثل همیشه پشت پنجره اتاق نشیمنمون ایستاده بودم و به آدم‌های بیرون نگاه می کردم، ناگهان

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره آشناتری به چشمم خورد.
ماشین مدل بالایی آرام از جلوی خونه ما رد شد، ولی هنوز چند متر دور نشده بود که ایستاد و با دنده عقب دوباره جلوی خونه ما رسید. بعد از چند ثانیه خانم مسن چاق و شیک‌پوشی پیاده شد و به طرف فروشگاه بهروز رفت. ماهدخت خانم بود!
یقین داشتم بودن ماهدخت خانم در اونجا بیش از یک اتفاق نیست، ولی با این حال دودل بودم که برای دیدنش، برم پایین یا نه. به محض این که از تنها بودنش مطمئن شدم، مانتوم رو روی دوشم انداختم و پله‌ها رو سمت پایین دویدم.
کمی لای در رو باز کردم و منتظر ماندم تا خریدش تموم بشه و از فروشگاه بیرون بیاد. می‌دونستم اگر توی فروشگاه سراغش برم، مجبور می‌شم یک ساعت شاهد تعارف‌های بی‌پایان بهروز و ماهدخت خانم بشم چون شک نداشتم که بهروز هرگز حاضر نمی‌شه از

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست و آشناهامون بابت خریدشون پول بگیره و از طرفی هم ماهدخت خانم رو می‌شناختم که اون هم دوست نداره مجانی چیزی از کسی بگیره! برای همین پشت در منتظر موندم.

فروشگاه حسابی شلوغ بود و یک ربعی طول کشید تا ماهدخت خانم با کیسه بزرگ خریدش بیرون اومد. هنوز در ماشینش رو باز نکرده بود که صداش زدم. با سردرگمی به دنبال صدا گشت و تا چشمش به من افتاد، از باز کردن در ماشین منصرف شد و با گفتن «عزیزم» بلند بالایی به طرفم اومد. طوری آغوشش رو برام باز کرد که حس کردم واقعاً از دیدنم خوشحال شده. بعد از جویا شدن از حال مامان و بابا و خودم و کار و زندگیم؛ درحالی که هنوز دستم رو توی دستش گرفته بود و به گرمی می‌فشرد، گفت:

- باور می‌کنی همین دو دقیقه پیش یادت کردم؟! تا این سالاد پاستا رو دیدم یه‌هو یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

سالادهای سودابه افتادم و از آقای فروشنده پرسیدم می‌تونم یه کم ازش بچشم که خودش برام یه کم کشید و داد دستم. تا خوردم گفتم دقیقا مزه سالادهای مامانت رو می‌ده. ببین یه ظرف بزرگ خریدم... پس تو اینا رو درست کردی؟ آفرین... آهان، گلچهره گفته بود لواسون زندگی می کنی ولی به کل یادم رفته بود! شوهرت صاحب اینجاست؟

گفتم آره. درحالی که لبخند شیطنت‌آمیزی به لب می‌آورد، گفت:

- همون آقاییه که پشت صندوق وایساده؟ خیلی خوش‌قیافه‌ست. معلومه پسر خوبی هم هست، نه؟

نگاهی داخل فروشگاه انداختم و بهروز رو دیدم که به سختی مشغول کار بود و در عین این که همراه شاگردش کار مشتری‌ها رو راه می‌انداخت خودش هم پشت صندوق می‌رفت و به حساب کتاب‌ها می‌رسید. دیدم اصلا متوجه ما نشده، در جواب ماهدخت

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم گفتم همین‌طوره و با کمی تردید و تشویشی بی‌جا، ازش خواستم بیاد بالا تا با هم چای بخوریم و بیشتر حرف بزنیم. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- خیلی هم عالی، نیم ساعتی وقت دارم.

کیسه خریدش رو روی صندلی ماشینش گذاشت و همراه من به خونه ما اومد. تا در خونه رو باز کردم، شروع کرد به تعریف و تمجید از خونه و سلیقه و خونه‌داری‌ام و گفت از دختر سودابه جون غیر از این هم نمی‌شه انتظار داشت.

خوشحال بودم که از شیرینی‌هایی که روز قبلش پخته بودم هنوز بشقابی پر مونده بود. اون‌ها رو همراه چای دارچینی که درست کرده بودم توی سینی گذاشتم و سر میز بردم. این اولین باری بود که برای ماهدخت خانم چای می‌بردم و روبه‌روش می‌نشستم نه این که دوباره به آشپزخونه برگردم.

ماهدخت خانم نگاه دوستانه و با محبتی به

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتاپای من انداخت، فنجان چاییش رو برداشت و گفت:

- چقدر خوشحالم که می‌بینم زندگی به این خوبی داری... واقعاً خوشحالم. جز این نمی‌تونست باشه عزیزم!

ازش تشکر کردم و گفتم:

- باورم نمی‌شه شما اینجا نشستین، انگار دارم خواب می‌بینم! تا شما رو از پشت پنجره دیدم خودمو رسوندم جلوی در... البته وقتی که دیدم تنهایین!

- اگر با کسی هم بودم باید می‌اومدی، حق نداشتی این خوشحالی رو از من دریغ کنی! به‌به چه چای خوش عطری، باور می کنی مدت‌هاست که چای دارچین نخوردم؟ یعنی از همون وقتی که شماها رفتین.

سؤالی رو که از لحظه اول دیدن ماهدخت خانم سر زبونم بود بالاخره پرسیدم:

- از گلچهره خانم این‌ها چه خبر؟ حالشون خوبه؟ پریا... شوهرش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب، مثل همیشه. ولی چرا خودت نمی‌ری و یه حالی ازشون نمی‌پرسی؟

ماهدخت خانم نگاهش رو بدون این که رنگی از سرزنش کردن داشته باشه به چشم‌هایم دوخت. نیم لبخندی به لب آوردم، فنجان چاییم رو از روی میز برداشتم و گفتم:

- فکر می‌کنم خودتون بدونید چرا!

کمی سرش رو خم کرد و با حالتی که به خوبی پیدا بود از پاسخ سؤالش خبر داره ازم پرسید:

- می‌خوای بگی اگه امروز به جای من گلچهره از اینجا رد می‌شد خودتو نشون نمی‌دادی؟!

به راحتی گفتم:

- بله.

- ولی شماها مثل یه خانواده بودین.

با خودم گفتم؛ من هرگز چنین حسی نداشتم ولی چیزی نگفتم و فقط با لبخندی سر و ته‌اش رو هم آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی حرف‌ها زدیم. بیشتر گفتنی‌ها از زبون ماهدخت خانم بیرون می‌اومد. برام از نوه‌هاش گفت. از این که چقدر دلش براشون تنگ شده. پسر و عروسش کانادا موندگار شده بودند. لابه‌لای حرف‌هاش گفت هتل پدر فرزاد دیگه رونق گذشته رو نداره و حرف‌هایی هست که با آقای نجاتی شریک بشه و رنگ و بوی تازه‌ای به هتلش بده. گفت گلچهره خانم هم امیدواره که پریا و فرزاد به ایران برگردند و به این دوری تحمل ناپذیر خاتمه بدن و گفت که پریا میلی به برگشتن نداره و بیشتر اصرار داره پدر و مادرش به اون‌ها ملحق بشن. بعدش هم کلی از گذشته‌ها یاد کردیم. براش گفتم که چقدر همیشه دوستش داشتم و این که هنوز گردنبندی رو که بهم هدیه داده بود؛ نگه داشتم.

از شنیدن این حرفم خیلی خوشحال شد. بهش گفتم شما با همه دوست‌های گلچهره

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم فرق داشتین! و وقتی در جوابم فقط همون لبخند مهربون رو توی چهره‌اش دیدم، شجاعت بیشتری پیدا کردم و گفتم:

- حتی با خود گلچهره خانم هم خیلی فرق داشتید!

ماهدخت خانم همچنان با محبت نگاهم کرد و گفت:

- تو در مورد گلچهره اشتباه می‌کنی، البته من به خاطر همه اون سال‌ها بهت حق می‌دم که این‌طور قضاوت کنی، ولی به نظرم وقت اون رسیده که یه کم بیشتر فکر کنی و حالا با دید بهتری به اون‌ها نگاه کنی.

حسی داشتم که انگار نه انگار این خانمی که روبه‌روم نشسته، همون خانمی بوده که سالیان سال، هر بار که می‌دیدمش موظف بودم مانتو و روسریش رو از دستش بگیرم یا دستش بدم و ازش پذیرایی کنم و همیشه تنها او بوده که نظر لطف به ما داشته و همیشه هم این محبتش رو با دادن هدیه و

رمان بازار
romanbazar.ir

گپ زدن‌های دوستانه به ما نشون می‌داد.
اون روز حس می‌کردم یکی از دوست‌های قدیم مامان رو می‌بینم، کسی که پیش از اون هم همیشه در همین شکل با او روبه‌رو می‌شده‌ام و هرگز میون من و او فاصله معمول زیردست‌ها با بالا دست‌ها نبوده.
برای همین مثل دختری که با دوست مادرش گفت‌وگویی دوستانه داشته باشه، با لبخندی که قرار بود کمی از تلخی حرفم کم کنه، ازش پرسیدم:
- من هم به شما حق می‌دم که این‌طور فکر کنید، اما... یه چیزی رو همیشه دوست داشتم بدونم، بپرسم؟
ماهدخت خانم با خوش‌رویی همیشگی خودش سری تکون داد که به من اجازه ادامه دادن می‌داد.
- حتما خودتون می‌دونید و لازم نیست بازم بگم چقدر همیشه شما رو دوست داشتم و به شما از ته قلبم احترام می‌گذاشتم. خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزها ازتون یاد گرفتم شاید بدون این که خودتون متوجه باشید... ولی، راستش... هیچ‌وقت نفهمیدم چطور خانمی مثل شما با کسی مثل گلچهره خانم دوستی این‌طور نزدیک و همیشگی داره... امیدوارم منظورم رو بد برداشت نکنید، می‌دونید که من گلچهره خانم رو دوست دارم!

ماهدخت خانم پیش از این که شیرینی‌ای رو که برداشته بود به دهن بگذاره، مکثی کرد و پرسید:

- داری؟ واقعاً؟

با بی‌تفاوتی شونه بالا انداختم و گفتم:

- شاید هم نشه دقیقا اسمش رو دوست داشتن گذاشت!

- منم همین فکر رو می کردم... ولی چرا فکر می کنی که میون من و گلی فرق زیادی وجود داره؟ مگه گلچهره رو چطور دیدی یا من رو چطور می‌بینی که اینو می گی؟

- ببخشید... فکر کنم سؤالم بی جا بود، نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین چیزی رو ازتون می‌پرسیدم!
- اتفاقا برعکس، خیلی هم خوشحالم که پرسیدی، پریسای عزیزم؛ من می‌تونم تو رو بفهمم. شاید نه خیلی خوب ولی کم‌وبیش می‌تونم بفهمم تو سرت چی می گذره. فرصتی نیست تا بخوام برات از خصوصیات اخلاقی و خوبی‌های گلچهره بگم یا خودم رو برات توضیح بدم یا رابطه‌مون رو، شاید اگر فرصتی هم بود چنین کاری لزومی نداشت، ولی اینو باید بگم که تو به دلیل شرایطی که داشتی، نظر درستی درباره گلچهره نداری. برای همین می گم حالا وقت اون رسیده که یک‌بار دیگه نگاه کنی... دوباره فکر کنی؛ اما این که دلت می خواد چه نتیجه‌ای بگیری به خودت مربوطه. این که دلت بخواد کسی رو دوست داشته باشی و از کس دیگه بیزار باشی هم به خودت مربوطه، ولی بذار یه چیزی رو مادرانه بهت بگم؛ تو می‌تونی همه عمرت عصبانی باشی، به زمین و زمان فحش

رمان بازار
romanbazar.ir

بدی و همه رو محکوم کنی که در حقت بدی یا کوتاهی کردن، اما این که چیزی رو عوض نمی‌کنه. اینو بدون که ما نیروی زیادی برای تغییر دادن و کنترل خودمون داریم، ولی در برابر رفتار دیگران کنترل زیادی نداریم. وقتی تو خودت رو به خاطر دیگران یا حوادثی که دست تو نیست یا نبوده ناراحت می‌کنی در واقع از اصلی‌ترین مسئله دور می‌شی؛ یعنی رفتار و اعمال خودت! اگر کسی با تو نامهربونی کنه یا رفتار ناخوشایندی بکنه، رفتار ناخوشایندی انجام داده اما آزار دهنده بودن رفتار اون بیشتر به خاطر ظرفیت کم تو برای تحمل ناخوشایندی‌هاست تا خود اون رفتار و اوضاع وقتی سخت‌تر می‌شه که همیشه به خودت بگی؛ نباید این‌طوری می‌شد، من تحملش رو ندارم!

از موضوع صحبتی که پیش کشیده بودم پشیمون بودم، اما برای جمع و جور کردنش دیر شده بود. میون حرف‌های ماهدخت

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم پریدم و گفتم:

- من هیچ‌وقت چنین چیزی نگفتم...

هیچ‌وقت به زمین و زمان فحش ندادم یا کسی رو محکوم نکردم، اصلا حرف من این‌ها نبود، من فقط همیشه به این فکر کردم که شخصیت شما با گلچهره خانم خیلی فرق داره و خب من این جور دوستی‌ها رو نمی‌فهمم!

- چه جور دوستی‌هایی رو می‌فهمی؟ تو چند تا دوست توی زندگیت داشتی یا داری؟

- جایی خوندم که یکی از بزرگ‌ترین مزایای داشتن دوست اینه که تا وقتی به آدم نیاز داره یک لحظه هم ازش دور نمی‌شه! من به دوستی با کسی نیاز ندارم همون‌طور که کسی به دوستی با من نیاز نداره!

- از این چیزها نخون! اینم یه جور فحش دادن به زمین و زمانه عزیزم... پریسا، وقتشه! واقعاً وقتشه جور دیگه نگاه کردن رو یاد بگیری. برداشتت رو از نیاز به دوستی عوض

رمان بازار
romanbazar.ir

کن. ببین عزیز دلم؛ بهت گفتم، ما نمی‌تونیم شخصیت دیگران رو عوض کنیم ولی همیشه می‌تونیم با رفتار خودمون باعث بشیم که اون‌ها بهترین شخصیت خودشون رو به ما نشون بدن یا بدترینش رو! و تنها ابزار ما برای این کار محبت کردنه. تو اگه با نزدیکانت با محبت رفتار کنی، شک نداشته باش که از اون‌ها هم محبت می‌بینی. بذار به زبون خودت باهات حرف بزنم. به نظر تو من آدم مهربونی هستم؟

- به زبون من بله، خیلی زیاد!

- می‌خوای به زبون خودت برات بگم من چطوری محبت می‌کنم؟

-...

- کارتون رابین‌هود رو تا حالا دیدی؟

- ده بار!

- اون قسمتش رو یادته که داروغه به گدا کوره پول می‌ده؟ سکه‌ای که توی دستشه رو محکم توی کاسه گداهه می‌ندازه طوری که

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی سکه با ته کاسه برخورد می کنه باعث
می‌شه بقیه سکه‌ها هم بالا بپرن و داروغه
سکه‌ها رو توی هوا می‌زنه! من این‌طوری
به آدم‌ها محبت می کنم! وقتی یه محبت
کوچولو یا توجه یا دوستی، هرچی که
می‌خوای اسمش رو بذار، به کسی نشون
می‌دم، چندین برابرش رو ازشون پس
می گیرم! این‌طوری من بیشتر در حال گرفتن
محبت و دوستی از آدم‌های دور و برم هستم
تا دادنش! برای همین می‌بینم که من به
دوستی گلچهره نیاز دارم، به دوستی با تو نیاز
دارم، به دوستی با همسایه‌م نیاز دارم... من
بدون دیگران نمی‌تونم زندگی کنم! تو هم
نمی‌تونی، هیچ کس نمی‌تونه... می‌خوام بهت
بگم که فقط با محبت کردنه که تو می‌تونی
کمی روی رفتار دیگران کنترل داشته باشی
یا بهتر بگم از بودن با دیگران لذت ببری...
همون‌طور که من همه این سال‌ها از دوستی
با گلچهره لذت بردم، من واقعاً گلی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارم. یکی از ساده‌ترین و با
محبت‌ترین آدم‌هاییه که در زندگیم دیدم،
چرا نباید این آدم رو برای خودم نگه دارم؟
حرف‌های ماهدخت خانم به اینجا که رسید
ساکت شد و با نگاهی موشکافانه، واکنش
من رو از شنیدن حرف‌هاش زیر نظر گرفت.
در اون لحظه، مطمئن نبودم که معنی
حرف‌هاش رو درست فهمیدم یا نه، تنها
چیزی که توی سرم بود این بود که چیزهایی
که به زبون من گفته بود اصلا برام خوشایند
نبود. حس می‌کردم بد فهمیده شدم و شاید
از اون هم بیشتر، در مورد ماهدخت خانم
اشتباه می‌کردم... گمون کنم خودش هم
فهمید چون گفت:
- از این که به زبون خودت حرف زدم خوشت
نیومد، آره؟ این که در پرده بهت گفتم تو هم
مثل خودم غولی از خودخواهی هستی برات
ناخوشایند بود؟ اما ما چه بخوایم چه نخوایم
باید واقعیت رو اون‌طور که هست بپذیریم،

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگه آزار دهنده باشه، حتی اگه دوستش نداشته باشیم! گو این که به نظر من هیچ نکته بدی توی این موضوع نبود؛ برای همین بهت می‌گم دوباره نگاه کن... به همه، به خصوص به خودت! عزیز دلم، یه روزی می‌فهمی که این خودخواهی چقدر برامون با ارزشه، ما تا خودمون رو دوست نداشته باشیم نمی‌تونیم دیگران رو هم اون‌طور که باید دوست داشته باشیم.

ماهدخت خانم روسریش رو که روی شونه‌هاش افتاده بود، دوباره روی سرش انداخت و بلند شد که بره. من هیچ تعارفی برای بیشتر موندنش نکردم که به نظرم رسید متوجه نشد.

پیش از رفتن، جلوی تابلویی که به دیوار زده بودم دقیقه‌ای ایستاد. تابلو، طرحی بود که با مداد قهوه‌ای و سفید روی کاغذ کاهی، از مامان در حال بافتنی بافتن کشیده بودم که البته چهره مامان پیدا نبود، می‌تونست هر زن

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه‌ای باشه. ماهدخت خانم وقتی چشم از تابلو برداشت، گفت:

- اگه یه روز خواستی اینو بفروشی حتما خبرم کن.

بی‌معطلی، تابلو رو از روی دیوار برداشتم، دستش دادم و گفتم:

- مال شماست!

ماهدخت خانم بدون هیچ تعارفی هدیه من رو قبول کرد و گفت:

- من عاشق هدیه گرفتنم! به خصوص چیزی که ازش خوشم اومده باشه... ممنون دختر عزیزم، اینو به عنوان یادگاری از تو همیشه نگه می‌دارم.

همراه ماهدخت خانم تا پایین پله‌ها رفتم، جلوی در به طرفم برگشت و گفت:

- مطمئنم می‌خوای بهم بگی به کسی نگم که دیدمت. خیالت راحت باشه چون دارم می‌رم سفر. حالا بیا یه بوس به من بده!

ماهدخت خانم بغلم کرد و دو تا بوس محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی گونه‌هام گذاشت. من هم کم و بیش بوسیدمش، ولی نه مثل بوسه اول دیدارمون.
ماهدخت خانم خندید و گفت:
- از من دلگیر نباش، طاقت ندارم، ولی ازت خواهش می‌کنم به حرف‌هام فکر کن... به شوهرت سلام برسون، امیدوارم با همدیگه حسابی خوشحال باشید.
به رفتنش که نگاه می‌کردم، دوباره همون حسی توی دلم پیدا شد که در تولد پنج‌سالگیم با دیدن اولین زنجیر طلایی که هدیه گرفته بودم، داشتم. صبر کردم تا پشت فرمون بشینه، می‌دونستم دوباره نگاهم می‌کنه. وقتی نگاهم کرد طوری خندیدم که بتونه از اون فاصله هم خوشحالیم رو ببینه و براش دست تکون دادم، اون هم سه بوق پیاپی برام زد که می‌دونستم بهروز هم حتما شنیده.
وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم فکر کردم کدوم بخش از حرف‌های ماهدخت خانم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونم برای بهروز بازگو کنم؟ تصمیم گرفتم بخش‌های مربوط به تعریف از چای و شیرینی و تابلو رو براش بگم!

عصر همون روز، وقتی بهروز به خونه برگشت با کنجکاوی ازم پرسید:

- چه خبر؟! امروز مهمون داشتی؟

براش از ماهدخت خانم گفتم. بهروز روی مبلی روبه‌روی دیوار خالی از تابلوی من نشسته بود و جوری به دیوار نگاه می‌کرد که انگار هنوز هم تابلو سرجاشه! وقتی سینی چای و شیرینی را روی میز گذاشتم با حالتی که برام تازگی داشت و قبلا ازش ندیده بودم؛ ازم پرسید:

- بیشتر از این که از سالادهات تعریف کرد خوشحال شدی یا از این که تابلوتو با خودش برد؟!

منظور بهروز رو از پرسیدن سؤالش نفهمیدم ولی چیزی که بیشتر سردرگمم می‌کرد حالت چهره‌اش بود. به نظرم می‌رسید که

رمان بازار
romanbazar.ir

داره خشمی رو ازم پنهان می کنه یا شاید هم تلاش می کنه تا اون رو مهار کنه. کمی جاخورده به آرومی پرسیدم:

- برای چی اینو می‌پرسی؟ این دو تا چه ربطی به هم دارن؟

با همون نگاه عجیبش گفت:

- من فقط یه سؤال پرسیدم، می خوام بدونم از این که باز هم برای مهمونی‌های مردم غذا درست می کنی حس بهتری داری یا وقتی برای دل خودت کار می کنی؟

این‌قدر که بهروز گذشته من رو ندید گرفته بود و هرگز حرفی از جایگاه من و خانواده‌ام پیش نکشیده بود، خودم هم باورم شده بود واقعاً همه چیز رو فراموش کرده، برای همین وقتی پس از اون همه مدت، به اون شکل با من حرف زد، خیلی جا خوردم. دلم می‌خواست دلگیر بشم و یا از دستش ناراحت بشم که چرا اون‌طور حرف زده، ولی می‌دیدم که جایی برای دلخوری و گلایه نیست، چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

که هیچ حرف بدی نزده بود! زیر لب گفتم:
- حالا منظورت چیه؟ چی می‌خوای بگی؟
- حرف حالا نیست! از همون اولین باری که برای فروشگاه غذا درست کردی می‌خوام اینو بگم، دارم اینو می‌گم ولی تو نمی‌فهمی! خودت رو به نفهمی می‌زنی و من هم نمی‌فهمم چرا!
- چرا صاف و پوست کنده حرفتو نمی‌گی تا فهم و شعور منو زیر سؤال نبری؟
بهروز با خشمی ناگهانی جوراب‌هاش رو از پاش بیرون آورد، اون‌ها رو توی هم به شکل گلوله توپ پیچید و بعد به اون سر اتاق پرت کرد و گفت:
- صاف و پوست کنده‌ش می‌شه این!
می‌شه این که من دلم نمی‌خواد زنم برای مهمونی‌های مردم کار کنه، دلم نمی‌خواد با من طوری رفتار کنه که انگار من کارفرماشم، دوست ندارم همیشه این‌قدر خونه رو تمیز و مرتب نگه داره، دوست ندارم هر بار که

رمان بازار
romanbazar.ir

جورابم رو درمی‌آرم؛ اون‌ها رو تا کنه و بذاره گوشه سبد رخت چرک‌ها! از این شیرینی‌های کنار چایی دارچین بدم می‌آد، از این که هر شب غذاهای رنگ وارنگ داشته باشیم بدم می‌آد، دلم می‌خواد یه شب‌هایی نون پنیر بخوریم، دلم می‌خواد یه روزهایی تو و این خونه رو شلخته ببینم. دلم می‌خواد منم یه وقت‌هایی ظرف بشورم! کمک تو ظرف بشورم. اینا یعنی صمیمیت... می‌فهمی؟ دلم می‌خواد تو همون هنرمندی باشی که می‌دونم هستی. اگه می‌دونستم کار دیگه‌ای بلد نیستی حرفی نبود، ولی من که می‌دونم تو هنرمندی... اصلا اول تابلوهاتو دیدم بعد خودتو! فکر کردم دختری هستی که می‌خوای سر نخ زندگیتو دست خودت بگیری نه این که زندگی مادرتو تکرار کنی... رک و پوست کنده‌ش می‌شه این که دلم می‌خواد باور کنی من شوهرتم نه آقای نجاتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز با نگاهش من رو به مبارزه می‌طلبید.
جوری روی مبل نشسته بود که به نظر
می‌رسید هر آن می‌خواد از جاش بپره و با
انرژی بیشتری، هر چیزی رو که در اون مدت،
توی خودش نگه داشته بریزه سرم. من
نمی‌دونستم چی باید بگم، حرفی برای گفتن
نداشتم. درست می‌گفت. همین!
سینی چای رو از روی میز برداشتم و به
آشپزخونه رفتم. بشقاب شیرینی‌ها رو
توی سطل آشغال کنار آشپزخونه خالی
کردم و استکان‌های چای رو هم توی
سینک ظرف‌شویی ریختم. از گوشه چشم
دیدم بهروز به کندی و سنگین؛ به طرف
دیگه اتاق رفت، جوراب‌هاش رو از زیر میز
تلویزیون برداشت و با قدم‌هایی خسته به
اتاق خوابمون رفت. طوفان خشمش، جای
خودش رو به غمی آشکار داده بود.
به دریخچال تکیه دادم و به دور و برم نگاه
کردم. بهروز درست می‌گفت؛ همه چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اندازه مرتب و پاکیزه بود. از روز اولی که من و بهروز با هم زندگی کرده بودیم همه چیز همین‌طور بود. واقعاً برنامه زندگی من عوض نشده بود، کارفرمام عوض شده بود! چون همچنان صبح‌ها ساعت شش بیدار می‌شدم، وقتی بهروز به آشپزخونه می‌اومد میز ناشتایی کامل، آماده بود مثل خود من! هر روز ناهار سر ساعت یازده آماده بود حتی اگر بهروز ساعت دو به خونه می‌اومد. یک روز در میون شیرینی یا کیک تازه‌ای روی میز عصرونه‌های ما بود و غذاهای رنگ وارنگ برای شام... ما هرگز غذای مانده از شب پیش رو نمی‌خوردیم، زیادی غذاها نصیب شاگرد بهروز می‌شد! خونه هر روز جارو و گردگیری می‌شد، سرویس بهداشتی هر روز پاک و گندزدایی می‌شد، هرگز پیرهن اتو نکشیده‌ای توی کمد بهروز نبود همون‌طور که هرگز ظرف نشسته‌ای توی آشپزخونه نمی‌موند... فهمیدم این خونه ایده‌آل خانواده نجاتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده... نه بهروز!
تازه می‌فهمیدم چرا هر چی من اصرار در
مرتب بودن سر و وضع خودم دارم؛ بهروز
همون پافشاری رو در نامرتبی خودش داره!
تازه می‌فهمیدم دیگه ماهدخت خانم مهمون
گلچهره خانم نیست، می‌تونه دوست خود
من باشه... تنها چیزی رو که نمی‌فهمیدم
این بود که چرا تا اون روز و تا اون لحظه
بهروز هیچ حرفی نزده بود؟! با هیچ کلمه‌ای
دلخوری خودش رو از وضع زندگیمون
ابراز نکرده بود؟ چرا اون‌قدر صبر کرده بود
تا خودم چیزی از رفتارش کشف کنم! چرا
این‌قدر توقعش از من زیاد بود؟!
به طرف اتاق خوابمون راه افتادم، باید
با بهروز حرف می‌زدم. باید با هم حرف
می‌زدیم!
از فردای اون روز، شایدم از پس فرداش بود
که دوباره بیکار شدم!
یک هفته‌ای بیکار بودم تا این که یک روز،

رمان بازار
romanbazar.ir

شاگرد بهروز جلوم سبز شد و ازم خواست روش درست کردن سالادهام رو به زنش که البته هنوز عقد کرده بود و خونه پدرش زندگی می کرد؛ یاد بدم.

چمن، دختر با استعدادی بود و بعد از هفت هشت روز که از صبح می‌اومد خونه ما و همه گفته‌های منو مو به مو یادداشت می کرد و یاد می گرفت، یخچال فروشگاه بهروز دوباره پُر شد از سالادها و خوراک‌های سرد جورواجور و باز هم مشتری‌های بهروز، خوشنود از فروشگاهش بیرون می‌رفتند.

بهروز هرگز بهم نگفت خودش این پیشنهاد رو به شاگردش داده؛ خودم فهمیدم!

***

سه سال بعد از ازدواجمون، خونه‌ای در یکی از شهرک‌های نوساز تهران خریدیم.

خونه تازه‌مون رو دوست داشتم، خیلی زیاد! بیش از دو سال برای نشستن در اون خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر کرده بودیم و البته هر ماه هم براش پول می‌دادیم! شب روزی که به اون خونه اسباب کشی کرده بودیم و لابه‌لای همه کارتن‌ها، وسایل و خرت و پرت‌های ریز و درشت، پتویی روی سرامیک‌های سرد کف نشیمن پهن کرده بودیم و برای خودمون جشن کوچکی ترتیب داده بودیم، دیگه هیچی پول نداشتیم! همه دار و ندارمون رفته بود بابت آخرین قسط خونه، ولی اون شب به تنها چیزی که فکر نمی‌کردیم، حساب‌های بانکی ته کشیده‌مون بود و یا صندوقچه خالی طلاهای من!

میون بساط و خوراکی‌های جشن ساده‌مون، کاغذ و خودکاری هم بود که روی اون پر شده بود از برنامه‌هایی که برای اون خونه داشتیم. چیزهایی که به دلیل کم پولی، ساده و دم دستی کار گذاشته شده بود و می‌بایست در اولین فرصت جای خودشون رو به نوع بهتری می‌دادند مثل کابینت‌های آشپزخونه،

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرهای دستشویی، درهای کمد دیواری و از این دست.

بهروز کنار هر کدوم از نوشته‌های روی فهرستمون، تاریخی هم برای تهیه اون‌ها می‌نوشت؛ مثلاً کنار نوشته تعویض درهای کمد نوشت:

- سال آینده همین موقع!

ولی جلوی نوشته خرید جاکتابی بزرگ، نوشت:

- هرچه زودتر!

بهروز هم حسابی کتاب‌خوان شده بود، همون‌طور که من دیگه برای فروشگاه غذا درست نمی‌کردم و یا حتما طوری برنامه‌ریزی می‌کردم که در هفته یک شب غذای حاضری داشته باشیم! ولی هنوز نتونسته بودم با تمیز نکردن هر روزه خونه کنار بیام!

اون شب روی سرامیک‌های سرد، برای اولین بار حس می‌کردم توی خونه خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم. حسی که تا اون روز کنار بهروز، تمام و کمال تجربه نکرده بودم.

هزار و یک نقشه برای قشنگ کردن اونجا تو سرم بالا و پایین می‌رفت و هرازگاهی، لقمه‌ای نون و پنیر و گوجه دست بهروز می‌دادم، خودکار رو از دستش می‌گرفتم و در ادامه فهرست اضافه می‌کردم؛ آینه بزرگ، پرده حمام، زیرپایی سفید پُرز بلند برای حمام و خیلی چیزهای دیگه که ته‌اش «برای حمام» یا «برای دستشویی» به چشم می‌خورد!

همون‌طور که بهروز روی آرنج راستش تکیه داده بود و پاهاش رو کنار سفره روزنامه‌ایمون دراز کرده بود؛ با خنده نوشته‌هامو بلند بلند می‌خوند و در آخر گفت:

- حالا چرا همه جای خونه رو ول کردی چسبیدی به توالت و حمام؟!

خندیدم و جواب درست حسابی‌ای به سؤالش ندادم؛ می‌دونستم که خوب می‌دونه چرا... حتما که می‌دونست! پیش‌ترها توالت و

رمان بازار
romanbazar.ir

حمامی رو که ما در خونه نجاتی‌ها استفاده می‌کردیم دیده بود.
خونه‌مون رو واقعاً دوست داشتم چون اونجا بود که زندگی من تازه شروع می‌شد و ما توی اون خونه واقعاً خوشحال بودیم.

***

زندگی که به روال عادی خودش برگشت، باز بیکاری و بی‌حوصلگی‌هایم شروع شد! اون روزها بیشتر از سرتاسر عمرم کتاب می‌خوندم. کتاب خوندن، ساده‌تر از هر شروع تازه دیگه بود! هر بار که نگاهم به جاکتابی‌های پُر از کتاب خونه‌مون می‌افتاد؛ صدایی بهم می‌گفت دیگه بسه! دیگه واقعاً وقتشه یه کاری برای خودم دست و پا کنم، ولی نمی‌دونستم از کجا باید شروع کنم.
سال‌های بیکاریم این‌قدر زیاد شده بود که ترسی از شروع دوباره توی دلم شکل گرفته بود، می‌دونستم یک‌بار دیگه باید ترسم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر بگذارم و از جایی شروع کنم ولی هر روز منتظر فردایی می‌موندم تا شاید اون فردا روزی مثل هر روز نباشه.

اون روز بالاخره اومد!

بعدازظهر یک روز تابستونی بود. اون روز هم حوصله‌ام به شدت سر رفته بود، چون باز هم یک روز سراسر بیکاری و کسالت‌بار دیگه رو پشت سر گذاشته بودم. از اون روزهایی بود که انگار دیگه هیچ کاری توی دنیا برای انجام دادن نمونده بود، از اون روزها که انگار هیچ دلیلی برای خندیدن باقی نمونده بود. از فکر این که دوباره دستمال دستم بگیرم و خونه رو گردگیری کنم و یا کمدی رو خالی کنم و از نو بچینم حالم بد می‌شد.

حوصله تنها بیرون رفتن رو هم نداشتم، تازه جایی هم نبود که برم! این‌قدر که هر بار از سر بی‌حوصلگی به کتاب‌فروشی محلمون رفته بودم و با یک بغل کتاب و فیلم به خونه برگشته بودم، حالم از خودم هم بد می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روز، هیچ‌کدوم از کتاب‌ها بهم نمی‌گفتن؛ بیا منو بخون!

فقط برای این که کاری کرده باشم زنگ زدم به بهروز. این‌قدر که کم سر کار بهش زنگ می‌زدم همیشه از شنیدن صدای من پشت خط متعجب می‌شد و کم‌وبیش هر بار بلافاصله می‌پرسید چی شده! گفتم چیزی نشده... خیلی حوصله‌ام سر رفته، می‌تونی امروز زودتر بیای خونه یه جایی بریم؟ مطمئن بودم نه نخواهم شنید. بهروز گفت چند دقیقه دیگه راه می‌افته. می‌دونستم اگر چند دقیقه دیگه راه بیفته تا یک ساعت بعدش خونه خواهد بود، یعنی وقتی که کمی از داغی بعدازظهرهای تابستونی تهران کم می‌شد و می‌شد از خونه بیرون رفت.

یک ساعت بعدش بهروز خونه بود و یک ساعت بعدترش هر دو با هم توی کافه‌ای که بیشتر پاتوق هنرمندها بود نشسته بودیم و قهوه و کیک می‌خوردیم و حرف چندانی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای گفتن نداشتیم. اون کافه رو بیشتر برای این دوست داشتم که در اون دوره، تنها ارتباط من با دنیای هنرمندها بود! انگار اگر به جای اون کافه، به قهوه خونه یا چلوکبابی می‌رفتیم؛ هویت خودم رو از دست می‌دادم!

بهروز مثل همیشه داشت یک سری حرف‌های تکراری تحویلم می‌داد. باز هم داشت توصیه می‌کرد که باید برنامه‌ریزی برای زندگیم بکنم و نمی‌شه این‌طور همه روزهام رو به بیکاری و سرگردونی بگذرونم که درست همون موقع من با پا درمیونی دست سرنوشت، توجهم به حرف‌های دوتا دختری که پشت سرم نشسته بودند جلب شد.

یکی از اون‌ها، همونی که درست پشتش به من بود، داشت با آهنگی شکوه آمیز می‌گفت:

- دیگه نمی‌دونم چه‌کار کنم... همه‌شون یه عالم پول می‌خوان و نصف پولشون رو هم پیش می‌خوان، من پولم کجا بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

اون یکی به شوخی گفت:

- نمی‌تونی خودت چهار تا شکل سرهم کنی و بندازی تو صفحه؟! کاری نداره که... من زمان مدرسه نقاشیم بد نبود، بده من برات درستش کنم!

اونی که پشتش به من بود بی‌حوصله گفت:

- خفه شو تو رو خدا، اصلا حوصله شوخی ندارم! باید یه دونه از این جوجه گرافیست‌ها رو پیدا کنم که هنوز راه پول درآوردنو یاد نگرفته، بالاخره یکی باید باشه که بدون پیش پرداخت کار کنه دیگه.

بهروز با چنگال کیک خوریش زد پشت دستم و گفت:

- گوشِت با منه؟

خندیدم و گفتم:

- نه!

و بعد با صدایی خیلی آروم گفتم:

- این دوتا دختری که پشت من نشستن، دارن دنبال یه گرافیست می گردن. به نظرت

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی بده اگه بگم حرف‌هاشون رو شنیدم و بگم من گرافیستم؟ بودم؟!

بهروز خندید و گفت:

- خب آره خیلی بده، ولی شایدم شانسشون بوده... شانستو امتحان کن!

بعد از این که به بهروز گفتم بی‌مزه، به طرف دخترها برگشتم و تلاش کردم تا جایی که می‌شه لبخند دوستانه‌ای نشونشون بدم و گفتم:

- ببخشید خانوم‌ها... من واقعاً ناخواسته حرف‌های شما رو شنیدم، امیدوارم فکر نکنید که من...

دختری که به من نزدیک‌تر بود میون حرفم پرید و گفت:

- یعنی می‌خوای بگی که گرافیستی؟

خندیدم و گفتم:

- گرافیستی که پیش پرداخت هم نمی‌گیره!

دختره کم و بیش هم سن و سال خودم بود، ولی به خوبی پیدا بود خودش رو بزرگ‌تر از

رمان بازار
romanbazar.ir

من می‌دونه! فکری کرد و گفت:

- خب من اول باید نمونه کارهای شما رو ببینم!

دوستش که انگار کمی از حرف این یکی شرمنده شده بود، گفت:

- بی‌خیال نسترن، اسب پیش کشی رو که دندوناشو نمی‌شمرن.

من باز با خنده گفتم:

- ببینید من دیپلم گرافیک دارم و کارم هم بد نبوده، ولی الان دو سه سالیه کار نکردم، اما خیلی دلم می‌خواد دوباره از یه جایی شروع کنم، یه توضیحی درباره کارهاتون به من بدین که ضرری نداره!

دختری که اسمش نسترن بود به تندی کیفش رو از روی صندلی کنار دستش برداشت، سر میز ما اومد و رو به بهروز گفت:

- اجازه می‌دین یه دقیقه بشینم پیشتون؟

بهروز نیم خیز شد، صندلی رو کمی بیرون کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواهش می کنم بفرمایید.
و نگاهی پر خنده به من انداخت.
نسترن به نظر دختر خیلی جدی‌ای می‌اومد، معلوم بود در کاری که می خواد بکنه شوخی نداره و هیچ فرصتی رو هم از دست نمی‌ده، یه جورایی در جا ازش خوشم اومده بود. از توی کیفش پوشه‌ی قرمز بیرون آورد و گفت:
- ببینید من برای بچه‌ها داستان می‌نویسم تا حالا چندین داستان توی مجله‌های کودک و نوجوان از من چاپ شده و حالا یه داستان نوشتم و می‌خوام خودم به عنوان کتاب چاپش کنم. فکر می کنی بتونی برای بچه‌ها نقاشی کنی؟
به جزیکی دو برنامه آموزشی نقاشی کتاب بچه در زمان درس خوندنم در هنرستان، هرگز چنین کاری نکرده بودم. نمی‌دونستم می‌تونم از عهده این کار بربیام یا نه، ولی اینو می‌دونستم که با تمام وجود اون کار رو می‌خوام، می‌دونستم می‌تونم تلاشم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بکنم... گفتم:

- درس این کار رو خوندم، ولی به جز تمرین‌های هنرستان، تجربه دیگه‌ای ندارم ولی بذار یه نگاهی به داستانت بکنم.

نسترن از لای پوشه قرمزش صفحه‌ای بیرون آورد و به من داد. از همون بخش کوتاه داستانش، حدس زدم باید برای گروه سنی پنج تا هفت سال باشه یا یکی دو سال کم و زیاد! داستان از زبان یه لنگه کفش کهنه تعریف شده بود که دل‌تنگ روزهای خوبی بود که با صاحبش داشته! بدم نیومد. وقتی سرم روی کاغذ بود، بهروز از نسترن پرسید می‌خواد چیزی براش سفارش بده که نسترن گفت نه و تشکر کرد.

رو به نسترن گفتم:

- ببین، دو صفحه از داستانت رو بده روش کار کنم. فکر کنم بتونم چیز خوبی برات درست کنم!

نسترن کمی مردد به نظر می‌رسید. باز

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس زدم داره تلاش می کنه میون بی‌پولی و بی‌اعتمادی یکی رو انتخاب کنه! بعد از چند ثانیه تردید، تصمیم گرفت به من اعتماد کنه.
گفت:
- فردا برام می‌آری؟
- پس فردا همین موقع، همین جا.
- باشه، بیا این‌ها کپی داستانمه... پس مطمئنی دیگه... من هنوز اسمتم نمی‌دونم!
- اسمم پریسا ایزدیه و مطمئنم این کار رو دوست دارم و همه تلاشم رو هم می کنم.
نسترن دستش رو به طرفم دراز کرد تا باهام دست بده و گفت:
- باشه پریسا ایزدی، امیدوارم این برای هردومون شروع یه دوستی و همکاری خوب باشه.
از بهروز به خاطر مزاحمتش عذرخواهی کرد و همراه دوستش از کافه بیرون رفت.
به همین راحتی! به همین راحتی توی کافه محبوبم، سفارش کار گرفته بودم. سرتاپا شور

رمان بازار
romanbazar.ir

و هیجان شده بودم. دلم می‌خواست هرچه زودتر کار رو شروع کنم و نمی‌خواستم حتی یک دقیقه رو هم از دست بدم. از بهروز خواستم زودتر قهوه‌اش رو تموم کنه و بریم خونه. بهروز یادم انداخت باید وسایل کار بخرم! نمی‌دونستم از کجا می‌دونست همه رنگ‌هام خشک شده و بعد از گذشت اون همه مدت، دیگه قابل استفاده نیستند...

شایدم خودم پیش‌ترها بهش گفته بودم، همون وقت‌هایی که تازه غذا درست کردن برای مردم رو کنار گذاشته بودم و بهروز اصرار می‌کرد دوباره کار خودم رو از سر بگیرم.

همون‌جا دفتر و خودکارم رو روی میز گذاشتم و شروع کردم به نوشتن فهرستی از وسایلی که باید می‌خریدیم.

جایی خوندم بعضی از هندی‌ها برای این که از سرنوشت بچه تازه به دنیا اومده‌شون باخبر بشن، رسم جالبی دارن. توی اون کتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشته بود؛ وقتی بچه به سن شش ماهگی می‌رسه، همه بزرگان فامیل دور بچه جمع می‌شن و روی یک سینی؛ یک قلم، یک اسکناس و یک مشت خاک می‌ریزند و سینی رو جلوی بچه می گیرند. در یک گروه‌بندی کلی اگر بچه قلم رو برداره یعنی در آینده اهل علم و قلم می‌شه، اسکناس رو برداره تاجر می‌شه و اگر به خاک دست بزنه یعنی زمین‌دار می‌شه. (کتاب همنام، نوشته جومپا لاهیری ترجمه خانم فریده اشرفی) گاهی با خودم فکر می کنم اگر ما هم این رسم رو داشتیم هیچ بعید نبود من قلم رو برمی‌داشتم هرچند که به خاک بازی هم علاقه داشتم، ولی اون روز وقتی پس از مدت‌های طولانی، قلم مو دست گرفتم؛ این حس رو داشتم که سال‌ها از بخشی از بدنم استفاده نکردم!

وقتی پشت میز ناهارخوری خونه‌مون نشستم و شروع کردم به طرح زدن تا تموم شدن کار، نیم‌نگاهی هم به ساعت نینداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دست به کاری می‌زدم که دوست داشتم، زمان برام بی‌معنی می‌شد... دوباره یادم افتاده بود گرافیستم و برای این کار آفریده شدم، چون از انجامش با همه وجودم لذت می‌برم. اون شب شام حاضری خوردیم! خوشحالی بهروز اگر بیشتر از من نبود، کمتر هم نبود. فردای اون روز، وقتی بهروز از سر کار به خونه برگشت با اشتیاق هر چه بیشتر به طرح‌هام نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- شک ندارم که نسترن هم عاشق طرح‌هات می‌شه.

نسترن عاشق طرح‌هام شد و بقیه داستانش رو هم داد تا روش کار کنم. چند ماه پس از اون، کتاب مشترک من و نسترن چاپ شد و از اون به بعد من تصویرگر کتاب کودک شدم.

دوستی من و نسترن هنوز هم ادامه داره و به واسطه این دوستی با خیلی‌های دیگه هم آشنا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون سال‌ها هر کتاب تازه‌ام که چاپ می‌شد،
بهروز حتما چند تا از اون رو برای همه
بچه‌های فامیل می‌فرستاد و هر بار مادر بهروز
می‌گفت:
- کی بشه بچه‌های خودتون این کتاب‌ها رو
بخونن!
بهروز در جواب مادرش می‌خندید و
می‌گفت:
- ایشالله... به زودی!
اما اون به زودی داشت دیر و دیرتر می‌شد.
نشد یک بار با یکی از افراد خانواده‌هامون
حرف بزنیم و اون‌ها نپرسند:
- تو راهی ندارید؟
نداشتیم!
دو سال اول زندگیمون، بهروز حرفی از
بچه‌دار شدن نمی‌زد و هر بار در پاسخ به
سؤال‌های مادرهامون می‌گفت:
- ما خودمون هنوز بچه‌ایم!
ولی بعد از سه سال، بهروز پذیرفته بود دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ شدیم و وقتشه که به فکر نمک زندگی باشیم! من هر ماه از این که می‌دیدم هنوز خبری از نمک زندگی نیست، خوشحال می‌شدم، ولی کم کم با توصیه‌های بی‌وقفه خانواده‌هامون، پای ما به مطب دکترهای متخصص زنان و زایمان باز شد.

هر دوی ما از نظر جسمانی سالم بودیم و دکترها دلیل مشخصی برای بچه‌دار نشدنم پیدا نمی‌کردند. وقتی بعد از پنج سال، همه دوا درمون‌های دکترها بی‌جواب موند، به توصیه مادر بهروز دست به دامن امام رضا شدیم.

هشت روزی که هر روز صبح زود، من همراه مادر شوهرم و گاهی هم با همراهی هما به حرم حضرت رضا می‌رفتیم، هر بار سرم رو به ضریح حرم تکیه می‌دادم، چادرم را روی صورتم می‌کشیدم و زیر لب می‌گفتم:

- یا امام رضا... کمکم کن. خدا می‌دونه که من هنوز آمادگی مادر شدن ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

من دوره‌های درمانی رو به طور جدی پیگیری نمی‌کردم. بهروز می‌گفت:

- می‌دونم تو مادر خوبی می‌شی، دیدم چقدر خوب با بچه‌ها ارتباط برقرار می‌کنی و بچه‌ها چقدر راحت با تو کنار می‌آن، از چی می‌ترسی؟

وقتی در جوابش می‌گفتم:

- نمی‌ترسم، فقط می‌گم به خودم توی این زندگی اونقدرها خوش نگذشته که بخوام یکی دیگه رو هم دعوت کنم؛ بهروز با ناراحتی سرش رو تکون می‌داد و می‌گفت:

- هنوز هم؟

و من از حرفی که می‌زدم پشیمون می‌شدم، ولی خیلی زود فراموشش می‌کردم، اما بهروز فراموش نمی‌کرد.

کم‌کم شمار شب‌هایی که بهروز، افسرده و پکر پا به خونه می‌گذاشت، بیشتر و بیشتر می‌شد. دیگه اصرار چندانی برای مسافرت و بیشتر با هم بودنمون نداشت. کم‌کم عادت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود شب‌ها روی دست چپش بخوابه
و از اونجایی که من تا روی دست راستم
نمی‌خوابیدم؛ خوابم نمی‌برد، در نتیجه،
برخلاف سال‌های اول زندگیمون، پشت به
هم می‌خوابیدیم!
رفته رفته متوجه شدم هر بار که قصد رفتن به
مشهد و سر زدن به مادر و خانواده‌اش رو داره
فقط از من می‌پرسه:
- تو که نمی‌آی؟
می‌دونستم که فقط یک بلیت قطار یا هواپیما
توی جیبشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

۸

باز هم صدای زنگ تلفن من رو به زمان حال برگردوند.

از تلفن بیزارم! همیشه درست لحظه‌ای دیگران با من کار دارن که من هیچ کاری باهاشون ندارم.

با خودم گفتم شاید بازم پریا است که می‌خواد قرارمون رو عقب بندازه، ولی اسم بهروز رو روی صفحه گوشیم دیدم.

مجبور بودم حال تک تک افراد خانواده رو بپرسم. همه خوب بودن.

بهروز با شنیدن صدای بی‌حال و خسته‌ام دوباره پرسید:

- خوبی؟

گفتم:

- آره، چطور مگه؟!

- صدات اصلا سرحال نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونستم از پای گوشی تلفن براش توضیح بدم که چطور از لحظه‌ای که پریا رو دیده بودم غرق در گذشته شدم و همه لحظات زندگیم رو مو به مو جلوی چشم آوردم. گفتم:

- یه کم سرم درد می‌کنه، شب خوب نخوابیدم.

- برو استراحت کن. امروز که کاری نداری، داری؟

- با یکی از بچه‌های مدرسه قرار دارم، دیروز توی میدون تجریش دیدمش و برای ساعت چهار با هم قرار گذاشتیم.

بهروز گفت چه خوب! و تاکید کرد برای ساعت هشت صبح روز بعد بلیت هواپیما گرفته و حدود ساعت یازده به خونه می‌رسه، گفتم:

- منتظرت می‌مونم.

اون موقع دلم نخواست به بهروز بگم «یکی از بچه‌های مدرسه» همون پریا است. فکر کردم نیازی به یادآوری گذشته‌ها نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

خونه نجاتی‌ها، کم‌وبیش همون شکلی بود که آخرین بار دیده بودم، هشت سال پیش! همون در بزرگ آهنی، همون باغ پرگل و درخت با همون اتاق گوشه باغ... اتاقی که بیست و سه سال خونه ما بود. دسته گل مریم توی دستم سنگینی کرد. به تندی نگاهم رو از اون بخش باغ برگردوندم. به پسرک نه ده ساله‌ای که برای همراهیم جلوی در اومده بود، نگاه کردم. شباهتی به ده سالگی خودم نداشت؛ پسرک با خوشحالی آماده خوش خدمتی بود. دستی به سرش کشیدم و امیدوار بودم اون کار رو با حالت بزرگ‌منشانه نکرده باشم. گفتم:

- پریا خانم هستن؟

پسربچه بله محکمی گفت و خواست تا راه رو نشونم بده، نگفتم بهتر از خودش راه رو بلدم و پشت سرش راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کردم دیدار دوباره از اون خونه، راحت‌تر از این‌ها باشه که نبود.
گوشه به گوشه اون باغ حرفی از گذشته‌ها داشت، غمی از گذشته‌ها... همه تلاشمو کردم تا چیزی از اون بار سنگینی که لحظه به لحظه روی قلبم سنگین و سنگین‌تر می‌شد توی چهره‌ام نشون ندم، کار آسونی نبود.
در ورودی ساختمان باز شد و زنی که شاید کم و بیش هم‌سن و سال هشت سال پیش مامان بود، به پیشوازم اومد. پشت سر زن، گلچهره خانم بود که با صدای همیشه هیجان‌زده‌اش همراه محبتی ناآشنا برای من، جلوی در آمده بود. قد من از گلچهره خانم بلندتر شده بود، یادم نمی‌اومد در گذشته هم بلندتر از اون بودم یا در طول این هشت سال این‌قدر قد کشیده بودم!
گلچهره خانم همون گلچهره خانم گذشته بود، کمی چاق‌تر با موهایی که به جای رنگ قهوه‌ای‌ای که همیشه دیده بودم قرمز شرابی

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود، دیدم با وجود همه اون حنا و نخود و تخم‌مرغ‌ها، کمی از پوست سرش پیداست، ولی پوست صورتش همچنان صاف و بدون چین و چروک مانده بود.

وقتی در آغوش کشیدن‌ها و ماچ و بوسه‌های پی‌درپی ما تموم شد، دسته گل مریمی رو که دستم بود دست گلچهره خانم دادم. گلچهره خانم دسته بزرگ گل رو به زن داد و گفت:

- به به چه گل‌هایی... بدری، این گل‌ها رو بذار تو گلدون.

و با گفتن این حرف، به سر و گردن و چشم و ابروهاش دو تا حرکت اضافه دیگه هم داد که من با تصمیمی آنی وانمود کردم چیزی ندیدم.

گلچهره خانم دستش رو پشت شونه‌ام گذاشت و منو به داخل اتاق نشیمن هدایت کرد. در گذشته ندیده بودم با مهمون‌هاش این‌طور رفتار کنه، نمی‌دونم، شاید اگر کس دیگه‌ای جای من بود؛ اون خیلی عادی مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه طرف دیگه در می‌ایستاد و تنها با
اشاره دست، نشستن در اتاق نشیمن رو
تعارف می کرد!
همچنان دستش پشت شونه‌ام بود و با
همون آهنگ آشنای حرف زدن خاص
خودش می گفت:
- بفرما... بفرما تو... وای وای نیگاش کن چه
خانمی شده برای خودش!
بی‌اختیار صبر کردم تا اول اون بشینه و فوری
از ذهنم گذشت چون بزرگ‌تره... بعدا به
این فکر کردم؛ رفتار من با بزرگ‌ترهای دیگه
چطوره؟! با مادر شوهرم؟ مامان خودم؟
خانم‌های دیگه فامیل... واقعاً مطمئن نبودم.
امیدوار بودم همیشه صبر کنم تا اول اون‌ها
بنشینند.
همین‌طور که می‌نشست و پاهای ظریفش
رو که با صندل‌های پاشنه بلند قرمز
گوجه‌ای‌اش، ظریف‌تر هم به نظر می‌رسید
روی هم می‌انداخت، با همون هیجان

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشگی که ازش سراغ داشتم گفت:

- وای خدایا... باورم نمی‌شه این همون پریسا کوچولوی خودمونه که تا همین چند روز پیش لابه‌لای این میز و صندلی‌ها دنبال پریای من می کرد!

چیزی دراین‌باره یادم نیومد. تا اونجایی که من از خودم و زندگی گذشته‌ام می‌دونستم هرگز، هرگز لابه‌لای میز و صندلی‌های خونه مردم ندویده بودم!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، می‌دونستم هنوز حرف‌هاش ادامه داره:

- عزیزم ببخش که به بدری گفتم گل‌ها رو توی این اتاق نیاره، دیگه نمی‌تونم بوی گل مریم رو تحمل کنم، به خاطر میگرنم. وای خدایا اگه بدونی وقتی میگرنم عود می کنه به چه روزی می‌افتم... سه روز، یعنی سه روز تموم، خونه باید در تاریکی مطلق باشه، باید مشت مشت دیازپام و مسکن بخورم تا بتونم برای چند دقیقه چشم روی هم بذارم، تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بتونم... ولی حالا وقت گفتن این حرفا نیست، سودابه چه‌کار می‌کنه؟ حالش خوبه؟ از زندگیش راضیه؟ هنوز همون زمینه رو داره؟ وای خدایا، من که نمی‌تونم باور کنم اون این خونه و زندگی رو ول کرده رفته گاو بدوشه... ناراحت نشو عزیز دلم، می‌دونی که شوخی می‌کنم. گه‌گداری از سودابه و بابات خبرایی بهم می‌رسه... کی بود خدایا؟ حالا مهم نیست! می‌دونم که اوضاعشون روبه‌راهه، مسلما اگه نباشه من اولین کسی هستم که می‌فهمم. گو این‌که سودابه می‌دونه، همیشه می‌دونست من تحمل شنیدن خبرهای بد رو ندارم. همیشه بلد بود یه خبر بد رو چطوری به من بده که سکته نکنم! هیچ‌وقت یادش نرفت اون دفعه اولی که بهم گفت کیکی که پخته بودم وارفته؛ چطوری نفسم بند اومد و از حال رفتم! بعد از اون همیشه حواسش بود که خبرای بد رو یا از من دور نگه داره یا آروم آروم بهم بگه،

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم... آروم! تو خودت خوبی؟ شوهرت خوبه؟ از زندگیت راضی هستی؟ پریا گفت که هنوز بچه نداری! آخه چرا عزیزم؟ خدا نکنه... یعنی خدا نکنه که دنبال دکتر و این حرفا باشی، ولی اگه خواستی من یه دکتر عالی سراغ دارم، یعنی معجزه می‌کنه‌ها، می‌گن کاری می‌کنه که خروس تخم بگذاره چه برسه به...

یا من این ادا و اطوارها و یک نفس گوینده بودن گلچهره خانم رو فراموش کرده بودم و یا این که او هم در این هشت سال تغییراتی کرده بود.

هنوز به هیچ کدوم از ده‌ها پرسش گلچهره خانم هیچ پاسخی نداده بودم که بدری خانمی که پیدا بود جای من و مامان رو گرفته، با سینی چای به ما نزدیک شد. اول سینی رو جلوی گلچهره خانم گرفت. مطمئن بودم گلچهره خانم فنجون شیشه‌ایِ چاییش رو همراه نعلبکی زیرش برمی‌داره، اونو رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

نور، کمی بالا می گیره، درحالی که یک ابروش رو بالا می‌ندازه نگاه کم و بیش رضایتمندش رو اول به فنجون چای و بعد به منِ مهمون می‌ندازه و لبخندی نشونم می‌ده... همین کارها رو کرد. بعد صبر کرد تا من هم چاییم رو برداشتم. یک آن مردد بودم مهربون‌ترین لبخندم رو به لب بیارم و تشکر واقعی از آورنده چای که می‌تونست مامان من باشه بکنم یا در شرایطی که می‌دونستم زیر نگاه خیره گلچهره خانم هستم، قیافه سرد و بی‌تفاوتی به خودم بگیرم.

بدون این که به چشم‌های بدری خانم نگاهی بکنم، لبخند کوتاهی زدم و زیر لب گفتم مرسی!

فنجون چای رو به آرومی روی میز کنار دستم گذاشتم تا مجبور نباشم بلافاصله به چشم‌های گلچهره خانم نگاه کنم.

همون‌طور که حدس می‌زدم گلچهره خانم واقعاً می‌خواست جواب همه پرسش‌هاش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیره، دونه به دونه!

- خب برام بگو، همه چیز رو خودت برام تعریف کن، زود و تندم بگو چون الانه که پریا از حموم در بیاد و حرف‌هامون نصفه نیمه بمونه.

لبخندی زدم و گفتم:

- چی بگم؟!

اخم مهرآمیزی کرد و با عصبانیتی که کاملاً رنگ خنده‌های آشنای خودش رو داشت صداش رو کمی بالا برد و گفت:

- وا... پس تا حالا کجا بودی دختر؟ تو که این‌قدر حواس پرت نبودی، یه ساعت و نیمه دارم ازت سؤال می‌پرسما.

خندیدم و به شوخی نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم و گفتم:

- زندگیم خوبه، شوهرم هم مرد خیلی خوبیه و فعلا هم خودمون نخواستیم بچه‌دار بشیم، چون کارم رو دوست دارم و نمی‌خوام اونو از دست بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن ابروهای بالا رفته گلچهره خانم حس
کردم داره درباره کارم یه حدس‌هایی می‌زنه!
با آهنگی پر از تعجب گفت:
- جدی؟ واقعاً کارت رو دوست داری؟!
در کمال ناباوری تونستم فکرش رو بخونم؛
برای لحظه‌ای فکر کرده بود من هم کار
گذشته مامانم رو ادامه دادم، دیدم بدون
این که نگران نگاه من باشه به کفش‌های
ظریف و شیک و کیف دستیم که هماهنگ
با کفش‌هام بود نگاهی کرد و یه جورایی
بدبینانه پرسید:
- مگه چه کار می کنی؟
با این که می‌دونستم به احتمال زیاد معنی
حرفم رو نمی‌فهمه ولی عمداً گفتم:
- من ایلوستراتورم.
می‌دونستم داره توی ذهنش همه کلماتی
از قبیل مانیکوریست و پدیکوریست رو مرور
می کنه تا ببینه اسم این شغل رو تا حالا شنیده
یا نه، در همون حال با تردید سرش رو تکون

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و گفت:

- آهان... هیلوسری چی؟!

با لبخندی که امیدوار بودم بزرگ‌منشانه باشه البته نه خیلی زیاد؛ گفتم:

- ایلوستراتور، تصویرگر... برای کتاب‌های بچه‌ها نقاشی می‌کنم.

- آهان نقاشی... واقعاً؟! کتاب بچه نقاشی می‌کنی؟

- نویسنده‌هایی که برای بچه‌ها داستان می‌نویسن، نوشته‌هاشونو به من می‌دن تا مناسب با داستانشون تصویرسازی کنم.

همین‌طور که درباره کارم توضیح می‌دادم، از داخل کیفم، یکی از کتاب‌هام رو که به تازگی چاپ شده بود و برای دختر پریا آورده بودم بیرون کشیدم و به طرف گلچهره خانم گرفتم.

با کمی کنجکاوی کتاب رو از دستم گرفت. نگاهش به اسم من روی جلد کتاب، ثانیه‌ای مکث کرد و بعد شروع کرد به ورق زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب، درحالی که می گفت:
- چقدر قشنگ... به به چه نقاشی‌هایی!
وقتی می‌دیدم به کتابم مثل دفتر نقاشی
دختر بچه‌ای پنج‌ساله نگاه می کنه از این که
کتاب رو نشونش داده بودم حالم بد شد!
با صدایی آروم و نه چندان مشتاق می گفت:
- وای اینو ببین چه نازه... آخِی جوجو
کوچولو... نقاشی پریای منم خیلی خوبه،
یادته که؟ خدایا چی دارم می گم، معلومه
که یادته، تو هم رفتی همون هنرستانی که
پریا می‌رفت... وای اگه بدونی چه تابلوهایی
کشیده، البته اون با رنگ و روغن و سیاه قلم
نقاشی می کرد... برای بزرگ‌ها! همه این
سال‌هایی که تورنتو بود من دست به سه
پایه‌ای نزدم که توی اتاقش بود، حتی وقتی
پریا می‌خواست اونو بده به تو بهش گفتم نه،
این یکی رو دیگه نه... می‌خوام این همین جا
باشه تا باز هم برام تابلوهای قشنگ بکشی.
درست به موقع پریا با موهای خیس پا به اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و با جیغ و دادهای همیشگی
خودش بغلم کرد، با خودم گفتم فرشته
نجاتم اومد!
گلچهره خانم ما رو تنها نگذاشت و من پس از
گذشت بیش از یک ساعت، متوجه شدم حالا
اون‌ها همه چیز رو درباره زندگی من و بهروز و
مامان و بابا در این هشت سال می‌دونن و من
هنوز هیچ چیز از اون‌ها نمی‌دونم.
برخلاف دیدار کوتاهی که با پریا توی میدون
تجریش داشتم و به خودم گفته بودم پریا
هیچ فرقی نکرده، می‌دیدم این پریایی که
کم‌وبیش ساکت روبه‌روی من نشسته، نشون
چندانی از اون دختر پر سر و صدا و بی‌قراری
که باهاش بزرگ شده بودم نداره. نفسی تازه
کردم و گفتم:
- حالا نوبت توئه که از خودت بگی، پس
دخترت کجاست؟ واقعاً دوست دارم
ببینمش!
پریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرزاد بردش بیرون، عصرها تو خونه بند نمی‌شه. همه‌ش دوست داره بره اینور و اونور.

خندیدم و پرسیدم:

- چه شکلیه؟ مطمئنم عروسک خوشگلیه.

نه پریا و نه گلچهره خانم از جاشون حرکتی نکردند، فقط گلچهره خانم با دستش به میز گردی که کنار اتاق نشیمن بود اشاره کرد و گفت:

- عکسش روی اون میزه، پاشو برو نگاش کن.

پای میز ایستادم و قاب عکس نقره‌ای رو برداشتم که تصویر دختر بچه‌ای خندان داخلش بود. نگاهش کردم. دختر پریا واقعاً نازنین بود. اگر میون صد تا بچه دیگه هم می‌دیدمش می‌تونستم بفهمم اون دختر پریا است. شباهت گُلسا با بچگی‌های پریا باورنکردنی بود. همه کلمات قشنگی رو که بلد بودم به زبون آوردم و از ته دل گفتم کاش الان اینجا بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا با شنیدن همه تعریف‌های من از دخترش، فقط نیم لبخندی نشونم داد و گفت:

- وای نه، اگه الان اینجا بود نمی‌گذاشت ما دو کلمه با هم حرف بزنیم!

گلچهره خانم که به خوبی پیدا بود جونش برای نوه‌اش می‌ره، گفت:

- همینه دیگه... خانم یادش رفته خودش چه آتیش‌پاره‌ای بود! من همیشه می‌گم همین یه دونه دختر منو پیر کرد، گو این که هیچ‌کس باور نمی‌کنه گلسا نوه من باشه. وقتی با هم می‌ریم تو خیابون، همه می‌پرسن دخترته؟! فرزاد هم همیشه به من می‌گه شما جوون‌ترین مادربزرگ روی زمینی... خدا رو شکر من از داماد شانس آوردم! یعنی از همه چیز شانس آوردم ولی دامادم یه چیز دیگه‌ست.

پریا با بی‌حوصلگی و کمی هم بی‌ادبانه حرف گلچهره خانم رو قطع کرد و رو به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا بریم زیر آلاچیق، من یه سیگار بکشم.
مامان از بوی سیگارم میگرنش عود می کنه.
و چشمکی به من زد.
گلچهره خانم قری به سر و گردنش داد و پشت چشمی برای پریا نازک کرد که فهمیدم با این رفتار، همچنان ناخوشنودی خودش رو از این کار پریا نشون می‌ده، ولی بیشتر از اون حرفی نزد.
من هم دوست داشتم بدون بودن گلچهره خانم، چند دقیقه‌ای با پریا گپ بزنم. با هم به طرف باغ راه افتادیم، اون آلاچیق بعد از رفتن ما درست شده بود.
همان‌طور که پشت سر پریا از روی بلوک‌های سیمانی کار گذاشته شده میون چمن‌های باغ رد می‌شدیم، همه تصاویر گذشته رو که مدام یکی پشت دیگری پیش چشمم می‌اومد پس زدم و گفتم:
- چرا از خودت نمی گی، همه چیز خوبه؟ اومدی که بمونی یا دوباره برمی گردی

رمان بازار
romanbazar.ir

کانادا؟

زیر آلاچیق رسیده بودیم، پریا چند برگ خشک کوچکی رو که از درخت‌های بالای آلاچیق روی تشکچه نیمکت افتاده بود کنار زد و نشست. از توی جیب پیراهن خونه‌اش سیگار و فندکش رو بیرون آورد و گفت:

- آره، فکر می‌کنم بمونم. بابای فرزاد حال و روز خوبی نداره و قراره مسئولیت هتل رو بذاره گردن ما. حالا ببینیم چی پیش می‌آد.

روی نیمکت روبه‌روی پریا نشستم و با کنجکاوی نگاهش کردم. می‌خواستم ببینم دیگه چه تغییراتی کرده که در برخورد اولمون ندیده بودم. با نگاهی که کاملاً برام ناآشنا بود، پرسید:

- چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟

سیگارش رو وسط لب‌هاش گذاشت و با فندک طلاییش روشنش کرد. دودش رو بیرون داد و نگاهش رو به من دوخت.

گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌خوام ببینم چه فرقی با گذشته کردی!
- خب؟ چی می‌بینی؟
- به نظرم جدی‌تر شدی. شاید به خاطر گُلسا باشه!
پریا نگاه خیره و عجیبش رو به من دوخت. اون نگاهی رو که نمی‌فهمیدم بیشتر از سه ثانیه طول کشید و بعد ناگهان خنده‌ای نه چندان شاد روی لب‌هاش نشست و به سیگارش پُک زد.
- آره، شاید. فکر می‌کنم بیشتر از تو تغییر کردم. می‌دونی، تو غیر از سر و وضعت هیچ فرق دیگه‌ای نکردی. همون آدم خودخواه و مغرور و... احمق!
جا خوردم. بعد از برخورد گرم و دوستانه‌ای که روز پیشش باهاش داشتم، رفتاری که اون لحظه ازش می‌دیدم و حرفی که شنیده بودم برام باورنکردنی بود. تلاش کردم خودم رو نبازم؛ ابروهام رو بالا دادم و با لبخندی پرمعنی طوری نگاهش کردم که یعنی آهان،

رمان بازار
romanbazar.ir

پس برای گفتن این حرف اصرار داشتی منو ببینی، اما چیزی نگفتم.

پریا نگاهش رو از من گرفت و به شاخ و برگ درخت‌ها دوخت و با ژستی که کاملاً برام تازه بود، گفت:

- دیروز وقتی دیدمت خیلی خوشحال شدم. فکر کردم بالاخره پیدات کردم و دوباره همه چیز همون‌طور می‌شه که بود، فکر کردم چطور تونستم همه این سال‌ها دور از تو زندگی کنم... من دیشب خوب نخوابیدم، تو چی؟

سر از حرف‌ها و رفتار پریا در نمی‌آوردم، فکر کردم راست می‌گه؛ اون بیشتر از من عوض شده! ولی پس اون هم تمام شب نخوابیده و فکر می‌کرده... اون دیگه چرا؟ گفتم:

- منم آره! درست از دیروز که از هم جدا شدیم همه‌ش تو گذشته‌ها بودم.

پریا با حرکتی تند رو به من کرد و گفت:

- پریسا یه چیزی می‌خوام ازت بپرسم، واقعاً

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوام بدونم، جون هر کس یا هر چیزی که دوست داری راستشو بهم بگو، تو هیچ‌وقت منو دوست داشتی؟

یک‌بار دیگه این سؤال رو می‌شنیدم. فکر نمی‌کردم در اون شرایط، پریا اینو ازم بپرسه؛ باز هم بپرسه! نمی‌فهمیدم چرا باید مهم باشه که من کسی رو دوست دارم یا نه. حدس زدم این پرسش پریا سرآغاز گفتگوی درازی است، به درازای بیست و هشت سال عمرمون!

خم شدم و از روی زمین برگ خشکیده‌ای برداشتم تا به بهانه بازی با اون برگ، مجبور نباشم مدام به پریا نگاه کنم. فکر کردم می‌تونم یه جوری جوابشو بدم که خوشحالش کنم، یا می‌تونم حرف دلم رو بزنم... یادم افتاد که من اون پریسای گذشته نیستم!

- یه وقت‌هایی آره. یه جاهایی واقعاً فکر می‌کردم خواهرمی. اگه بگم همیشه دوستت داشتم دروغ گفتم، ولی تو همیشه بودی،

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت برنخوره ولی یه جورایی مثل دماغ بزرگی توی صورتم بودی که مجبور بودم باهاش نفس بکشم!

خندیدم و منتظر شدم تا پریا هم بخنده. اگر پریای گذشته روبه‌روم نشسته بود؛ شک نداشتم که به من، چیزی بدتر از دماغ بزرگ توی صورت نسبت می‌ده، ولی هیچ نشونی از حتی سایه یک لبخند توی چهره پریای جدید نبود.

هر دو ساکت بودیم که من اضافه کردم:

- من تو موقعیتی نبودم که بخوام به دوست داشتن فکر کنم.

پُک عمیقی به سیگارش زد و با پوزخند گفت:

- چون بچه کلفت بودی؟

- چون نباید بچه کلفت می‌بودم.

- ولی بودی... این نقشی بود که خودت برای خودت تعریف کرده بودی. کی از تو چنین چیزی خواسته بود؟

- کی؟! پریا کی از من خواسته بود؟ بابای تو،

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان تو، خود تو!
- و بابای خودت. مامان خودت و البته خودت! اما من دوستِ داشتم، ازت می‌ترسیدم ولی دوستِ داشتم. تو هیچ‌وقت نخواستی اینو بفهمی! ندیدی پریسا، هیچ‌وقت منو ندیدی چون هر بار که به من نگاه می‌کردی فقط لباسای منو می‌دیدی که می‌تونست تن تو باشه، خونه و اتاق منو می‌دیدی که فکر می‌کردی به زور از زیر پای تو کشیدمشون. شاید باید چشم‌هاتو می‌بستی تا منو ببینی، منی که حاضر بودم نصف همه چیزم رو به تو بدم، ولی تو به نصف راضی نبودی... خانم خسروی رو که یادته... با این که نمی‌دونم چرا تو رو از همه ما بیشتر دوست داشت و حساب تو رو از همه ما جدا می‌کرد، با این حال همیشه به من می‌گفت مواظب دوستیم با تو باشم. همیشه به من می‌گفت تو شخصیت پیچیده‌ای داری و مثل من صاف و ساده نیستی. می‌گفت تو پر از

رمان بازار
romanbazar.ir

خشمی، پر از کینه و البته پر از انگیزه برای زندگی! اون تنها کسی بود که می‌دید من برای خوشایند تو، برای به دست آوردن دوستی تو حاضرم هر کاری بکنم، هر کاری! و می‌گفت نمی‌دونه چرا! ولی من می‌دونستم، می‌دونستم و چیزی نمی گفتم چون تو کاری کرده بودی تا خودم و خانوادەم رو مسئول بدونم. مسئول بدبختی و غصه‌های تو و ناتوانایی‌های تو و خانوادەت!

از همه حرف‌های پریا، تنها این توی گوشم موند که؛ خانم خسروی منو دوست داشته... دوستم داشته و من هرگز نفهمیده بودم!

نفس بلندی کشیدم و با خودم گفتم؛ بعدا بهش فکر می کنم... وقتی از اون خونه رفتم... وقتی تنها شدم... بعدا!

با خستگی‌ای که ناگهان توی وجودم سر برداشته بود به پریا نگاه کردم که خیره شده بود به من. گفتم:

- حالا انتظار داری چی بهت بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- انتظار دارم ازم معذرت‌خواهی کنی! به خاطر بازی خبیثانه‌ای که باهام کردی ازم بخوای تا ببخشمت، از این که مجبورم کردی سال‌های سال کارهایی رو بکنم که دوست نداشتم، از این که وادارم کردی درسی رو بخونم که برای اون ساخته نشده بودم و دوست نداشتم... آره تو، تو و مامانت.

- تو حق انتخاب داشتی... مجبور نبودی دنبال من راه بیفتی.

- آخی... الهی بمیرم برای تو که هیچ‌وقت حق انتخاب نداشتی، چون هر شب بابام با شلاق بالای سرت بود و مجبورت می‌کرد که دنبال من راه بیفتی!

هر دوی ما ساکت شدیم. معلوم نبود کدوممون خشمگین‌تر از اون یکیه...

نمی‌خواستم بیشتر بشنوم. می‌خواستم از اونجا برم. می‌خواستم همه خستگی‌هام، خشم‌هام و کینه‌هام رو بردارم و از اون در آهنی بزرگ بیرون برم و چنان اون در رو

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرم ببندم که صدای بسته شدنش تا آخر عمر توی گوشم بمونه و برای همیشه بدونم اون در بسته شده و دیگه باز نمی‌شه. از جام بلند شدم که پریا خندید. خنده‌ای که نه شکل خنده بود، نه گریه. خندید و گفت:

- اون روز اومد!

پاهام بی‌حس شد. می‌دونستم توی صورتم قطره‌ای خون هم باقی نمونده و لب‌هام شروع کردند به لرزیدن. نیازی به اسم بردن نبود. به آنی، قلبم زودتر از گوشم شنید...

پرسیدم:

- کی؟ کدوم روز؟

- همون روز که رفتی خرید. نیم ساعت از رفتنت نگذشته بود که اومد، با یه پیرهن مردونه آبی توی دستش.

دوباره نشستم روی نیمکت.

- تا منو دید گفت تو باید پریا باشی، دوستی که با هم مثل دو تا خواهر بزرگ شدین.

بی‌قرار بود. دم به دقیقه به ساعتش نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد و می‌پرسید پس کی می‌آد. تو رو می‌گفت! روی همون صندلی‌های بامبوی حیاط نشسته بودیم و می‌دیدم که چشم از در ویلا برنمی‌داره. گفت اگه به خاطر شستن و خشک کردن اون پیرهن آبی نبود ساعت پنج صبح می‌اومد پیشت! ازش پرسیدم چی توی تو دیده که یک شبه این‌طوری عاشقت شده؟ گفت همه چیز! گفت هیچ‌وقت از هیچ دختری به اندازه تو خوشش نیومده بوده، گفت توی تو زیبایی‌ای دیده که توی دنیا تکه! گفتم ولی تو هیچی ازش نمی‌دونی، گفت اون چیزهایی رو که باید بدونه می‌دونه. گفتم اگه بفهمی اون کارگر این خونه‌ست چی؟ اگه بدونی اون یه خونه‌زاده، بابا و مامانش هم کارگرهای این خانواده‌ن چی؟ خندید. گفت شوخی بامزه‌ای نیست! گفتم شوخی نیست. بهش گفتم چیزی فرق نکرده، پریسا همون خاله پریساست، گفتم هنوز همون زیبایی‌هایی رو داره که توی دنیا تکه. پاشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

راه رفت. دوباره نشست، باز پاشد. ازم خواست براش آب بیارم، آب آوردم ولی لب نزد. گفت تا خودش اینا رو بهم نگه باور نمی‌کنم. گفتم برو اونور جاده منتظر باش، می‌بینی که با یه عالم خرید برمی‌گرده چون باید برای من ناهار درست کنه. گفتم اگه باز هم همون‌قدر زیبا دیدیش، بیا و زنگ بزن. اون منتظرته... رفت. پیرهن آبی رو برداشت و رفت! پریسا، رفت و دیگه برنگشت. می‌خوای بدونی اون شب که جلوی شومینه نشسته بودیم و تو داستانت رو برام تعریف می‌کردی به چی فکر می‌کردم؟ اون شب دلم می‌خواست تو از من کمک بخوای. دلم می‌خواست یه کلمه، فقط یک کلمه بهم بگی یه کاری کن. با خودم می‌گفتم اگه بگه، اگه منو این‌قدر دوست خودش بدونه، اگه با من صمیمی باشه؛ به خدا کمکش می‌کنم. به بابا می‌گم براتون خونه بخره و قسطی پولش رو ازتون بگیره، ازش می‌خوام توی نمایشگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

یا توی کارخونه‌ش یه کاری به بابات بده تا نخوای به اون پسره بگی که کی هستین و چه‌کاره‌این، می‌دونستم که برات سخت‌ترین کار دنیاست. می‌فهمیدم که حاضری بمیری ولی اونو از دست ندی، ولی تو نخواستی.
حتی وقتی اون‌قدر به من، به دوستی با من نیاز داشتی بازم منو نمی‌دیدی چون من اصلا برای تو وجود نداشتم، اما من بدجنس نبودم پریسا، فکر می‌کردم اگه دلت بشکنه بهتره تا غرورت. می‌خوای باور کن می‌خوای نکن، برای اولین بار حتی بهت حسودیم هم نشده بود.
باید می‌رفتم! باید هر چه زودتر از اون خونه می‌رفتم. بلند شدم برم، پشتم به پریا بود که ایستادم و با همه خشمی که درونم رو به لرزه انداخته بود گفتم؛ بالاخره گفتم:
- ازت متنفرم!
گفت:
- همیشه می‌دونستم... ولی قبل از رفتنت

رمان بازار
romanbazar.ir

اینم گوش کن و بعد برو. من عاشق
آشپزی‌ام. عاشق کار توی آشپزخونه‌م! عاشق
اینم که غذا درست کنم و با کسانی که
دوستشون دارم بخورم، کاری که می‌دونم
تو همه عمرت با نفرت انجام دادی و می‌دی
و من اون نفرت رو خیلی خوب می‌شناسم.
همون حسیه که چهار سال توی هنرستان
داشتم! هر شبی که باید طرحی برای فرداش
آماده می‌کردم، کاری که تو منو مجبور به
انجام دادنش کرده بودی... حالا برو. برو و
بازم با همه نفرت‌هات زندگی کن، ولی بدون
که من از تو متنفر نیستم، فقط دلم برات
می‌سوزه. چون من بدون تو تونستم روی پای
خودم بایستم، ببین... ببین منو، اما تو چی؟
بعد از من چه کسی رو پیدا کردی تا تاوان
نفرت‌های تو رو بده؟ تا بازیش بدی؟ به چه
کسی اجازه دادی فکر کنه نفر اوله! دیگه
چه کسی رو خواستی شکل خودت کنی تا
نیازمندت باشه بدون این که خود بیچاره‌ش

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونه تا روزی که تو دیگه نباشی.
برگشتم تا یک‌بار دیگه به کسی که اون حرف‌ها رو بهم گفته بود نگاه کنم و مطمئن بشم که واقعیت داشته. پریا بود. همون‌جا نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. گفتم:
- دیگه نمی‌خوام ببینمت.
گفت:
- منم همین‌طور. دست کم نه تا وقتی که نتونستیم همدیگه رو ببخشیم، ولی بدون از حالا به بعد بهتر منو می‌بینی!

***

نفهمیدم چطور به ساختمون برگشتم و کیف و مانتو و روسریم رو برداشتم و خودم رو به کوچه رسوندم. تا خیابون اصلی رو یک نفس دویدم تا هر چه زودتر از اون خونه نفرین شده دور بشم. وقتی اون‌طور سراسیمه و پرشتاب می‌دویدم، یک‌بار برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، انگار می‌ترسیدم ناگهان دستی از

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرم، گلوم رو بگیره و دوباره منو به اون خونه برگردونه. می‌ترسیدم! با همه وجودم می‌ترسیدم و می‌خواستم دور بشم، می‌خواستم به جای امنی برسم، جایی که بدون هیچ تهدید خطری بتونم بشینم و در آرامش فکر کنم، یا نه، در آرامش هر چیزی رو که شنیده بودم فراموش کنم، از مغزم بیرون بکشمشون و توی آتش بسوزونمشون...

هیچی نشده، هیچ اتفاقی نیفتاده!

کنار خیابون می‌دویدم و تا چشمم به اولین تاکسی خالی افتاد؛ داد زدم:

- دربست!

به راننده گفتم عجله کنه. راننده توی خیابون فرعی پیچید و در راه و بیراهه مثل دیوونه‌ها ماشین رو روند. برام اهمیتی نداشت. اگر می‌تونست حتی برای یک دقیقه زودتر منو به خونه خودم برسونه، هیچ اهمیتی نداشت که چطور و از چه راهی بره. در نیمه‌های راه، همون لحظه‌ای که هر دو

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو روی پشتی صندلی جلوی تاکسی گذاشته بودم و طوری به جلو نیم خیز شده بودم که انگار اگر به صندلی خودم تکیه بدم ماشین از حرکت می‌ایسته؛ صدایی توی گوشم گفت برای چی این‌قدر عجله داری؟ کجا می‌خوای بری که در امان باشی؟

ناگهان به خودم اومدم. به خودم نگاه کردم تا یقین پیدا کنم همه خودم رو آوردم! دست‌ها، پاهام، کیفم، همه چیز همراهم بود. چیزی جا نگذاشته بودم.

به راننده بیچاره نگاه کردم که فکر می‌کرد پای جون کسی در میونه، دستش رو از روی بوق فرمون برنمی‌داشت و مدام خطاب به آدم‌ها و ماشین‌های دیگه می‌گفت:

- دِ بجنب دیگه... تکون بخور پدر صلواتی!

دست‌هام رو از روی پشتی صندلی جلو برداشتم و به عقب تکیه دادم. به آینه ماشین نگاه کردم و به راننده گفتم:

- ببخشید آقا... نمی‌خواد این‌قدر عجله کنید،

رمان بازار
romanbazar.ir

ممنون.

راننده از توی آینه نگاهم کرد و انگار که خوب ندید، سرش رو برگردوند، نگاهی پرشتاب به من انداخت و گفت:

- نگران نباشید، به موقع می‌رسیم. این چراغو رد کنیم می‌افتیم تو بزرگراه و دیگه حله!

- نه. واقعاً نیازی نیست تند برید، دیر نیست.

حس کردم ناگهان ماشین هم همون حس خودم رو پیدا کرد و وا رفت. راننده از توی آینه مشکوک نگاهم کرد. حدس زدم لابد فکر می‌کنه مریضم مُرد، تموم شد و رفت! پیدا بود از اون آدم‌هاییه که واقعاً دلش می‌خواد یه کار خوبی بکنه، کمک دیگران بکنه، از اون آدم‌هایی که از ناراحتی دیگران ناراحت می‌شه... فکر کردم حقشه یه توضیحی بهش بدم، یه چیزی باید بهش بگم تا خیالش راحت بشه، ولی هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. نمی‌دونستم چی باید بگم. تا به خونه برسیم، به این فکر می‌کردم چی به

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده بگم که براش قانع کننده باشه، به خونه که رسیدیم به خودم گفتم دیگه گذشت، رسیدم... به خونه امن خودم رسیده بودم!

وقتی راننده به تعارف نمی‌خواست پول ازم بگیره، برای اولین بار جمله‌ای به زبونم اومد که پیش از اون هرگز نگفته بودم. گفتم:

- زنده باشید.

در رو که با کلیدم باز می‌کردم از ذهنم گذشت این‌جور آدمای خوب باید زنده باشند، باید باشند و به دیگران کمک کنند، دیگرانی که نیاز به کمک دارن.

توی خونه، من بودم و درها و دیوارها.

تلویزیون رو روشن کردم و آرزو کردم فیلم داشته باشه، یه فیلم خوب!

***

فردای اون روز وقتی بهروز از توی راه فرودگاه مهرآباد باهام تماس گرفت تا بگه

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌سره به مغازه می‌ره و شب به خونه می‌آد، بی‌اختیار اشکم سرازیر شد و گفتم هر جور راحتی!

بهروز انگار از صدام چیزی فهمیده بود چون پرسید:

- خوبی؟ می‌خوای بیام خونه؟

چشم‌هام رو بستم و داغی قطره اشکی را روی پوست صورتم حس کردم. فکر کردم اگه بگم خوب نیستم و ازش بخوام بیاد خونه یعنی مجبورش می‌کنم کاری که دوست نداره انجام بده؟ صدای نگران بهروز رو در گوشی شنیدم که گفت:

- می‌آم خونه.

ساعتی بعد، به بهروز نگاه می‌کردم که وسایل داخل ساکش رو خالی می‌کرد و هر تکه رو سر جای خودش می‌گذاشت. مثل همیشه، مادر بهروز ساکش رو با چندین و چند بسته زعفران و زرشک و خشکبار پر کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.

بهروز شلوار جین قهوه‌ای شتری پوشیده بود با پیراهن مردونه یشمی و جوراب‌ها و کمربندی به رنگ قهوه‌ای تیره. فکر کردم چقدر این لباس‌ها بهش می‌آد. یاد روزی افتادم که هر دو با هم برای خرید لباس رفته بودیم. بهروز هیچ دخالتی در انتخاب پیراهن‌های خودش نمی‌کرد و من با دقت و وسواس، میون انتخاب اون پیراهن یشمی و پیراهنی مشکی مونده بودم. فروشنده با خنده گفته بود:

- نظر خود آقاتون چیه؟

بهروز گفته بود مهم اینه که ایشون بپسندن!

و بعد اضافه کرده بود:

- هر دوتاشو برمی‌داریم.

دیدم اون روز هم صورتش رو اصلاح نکرده بود و ته ریش داشت، همیشه یادش می‌موند که من بهش گفته بودم ته ریش بهت می‌آد. نیم رخ بهروز به من بود و می‌تونستم از جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که ایستاده بودم، موهای کمی خاکستری شده روی شقیقه‌اش رو ببینم. از سرم گذشت آیا تا حالا بهش گفتم چقدر جذابه؟ چیزی یادم نیومد.

بسته برگه‌های زردآلو رو از دستش بیرون کشیدم و روی پیشخان آشپزخونه انداختم و گفتم:

- بذار بعدا جابه‌جاشون می کنیم.

بهروز نگاه متعجبش رو به من دوخت و با خنده گفت:

- بعدا نگی واااای همه خونه رو به هم ریختی!

از این که ادای منو به خوبی در آورده بود لبخند تلخی روی لب‌هام نشست. پرسیدم:

- همیشه این جوری می گم؟

- همیشه!

دوباره بی‌اختیار بغضم ترکید و زدم زیر گریه. بهروز دستپاچه شد و با آهنگی پشیمون گفت:

- نه نه، شوخی کردم... فقط بعضی وقت‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌طوری می گی. چرا ناراحت شدی؟
ببخش عزیزم.
و خواست بغلم کنه که نگذاشتم. دستش رو گرفتم و ازش خواستم روی مبل بشینه. نشست و کنجکاو نگاهم کرد. اشک‌هام رو پاک کردم، روبه‌روش نشستم و گفتم:
- بهروز، باید با هم حرف بزنیم.
نگاه بدون لبخندش رو به من دوخت و فهمیدم داره تلاش می کنه تا پیشاپیش حرف‌هامو بخونه. نمی‌تونست! گفتم:
- بهروز... آخرین باری که برخلاف میل خودت و فقط به خاطر من کاری کردی، کی بود؟
لبخند کم‌رنگی روی لب‌هاش نشست و گفت:
- پریروز که مجبور شدم تنها برم مشهد.
- ولی من فکر کردم دوست داری با مامانت تنها باشی.
- منم فکر کردم تو می خوای تو خونه تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

بمونی!
- دیگه چی؟ دیگه کی مجبور شدی کاری که دوست نداری بکنی؟
بهروز ساکت موند و خیره شد به من! من هم نگاه ملتمسانه‌ام رو به چشم‌هاش دوختم. همه زندگیم بند بود به حرفی که از دهنش بیرون می‌اومد. کمی به طرفم خم شد، انگشت‌هاش رو درهم گره کرد و گفت:
- نمی‌فهمم چرا داری این حرف‌ها رو می‌زنی، ولی باید بدونی که من آدمم. شعور دارم و حق انتخاب. یادته هفت سال پیش، اون روز برفی که توی خیابون دیدمت بهت چی گفتم؟ گفتم آدم‌ها آب نیستن که توی هر ظرفی بریزیشون شکل اون ظرف رو به خودشون بگیرن، هنوزم همینو می‌گم. توی این سال‌ها، اگه من کاری کردم، اگه کاری که تو گفتی کردم، به این دلیل نبوده که خودم نمی‌تونستم از پس خودم بربیام، دلم می‌خواسته تو رو خوشحال کنم. چون

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستت دارم پریسا، می‌فهمی؟ همیشه و در هر فرصتی دلم خواسته تو رو خوشحال کنم، نه به این معنی که از خوشحالی‌های خودم بگذرم، نه. بلکه به این خاطر که از خوشحال بودن تو شاد می‌شم. خب... توی یه چیزهایی هم قبول دارم که سلیقه تو از من بهتره و می‌گذارم که تو به جای من تصمیم بگیری، همون‌طور که توی یه چیزهایی هم عقل من از تو بیشتره و تو می‌گذاری که من به جات تصمیم بگیرم. (این جمله رو با لبخند گفت) تا حالاش که ضرری برامون نداشته... ببینم؛ وقتی اون سال من ازت خواستم که دیگه غذا برای مردم درست نکنی و سرِ کارِ خودت برگردی، تو از من دلخور شدی؟

زبونم رو نمی‌تونستم تکون بدم، برای همین با اطمینان سرم رو دو بار به چپ و راست حرکت دادم.

- دلخور نشدی برای این که می‌دونستی چون دوستت دارم اینو ازت می‌خوام، چون

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی ازت نخواسته بودم که به ضررت باشه. پریسا، ما زن و شوهریم، همسریم. اگه من و تو اشتباه‌های همدیگه رو به هم نگیم، اگر برامون مهم نباشه که چطور دیده بشیم یا چطور زندگی کنیم، پس برای چی زیر یک سقف باشیم؟!

- به نظر تو من خیلی آدم عوضی و خودخواهی هستم؟

- بیشتر از دیگران خودخواه نیستی، ولی عوضی نه! چه بلایی سرت اومده؟ دیروز با کدوم دوستت قرار داشتی؟!

- بهروز... اگه الان دوباره می‌خواستی ازدواج کنی... باز هم...

- تو چی؟ چند وقتیه که می‌خواستم اینو ازت بپرسم، ولی راستش، می‌ترسیدم. تو اگه الان می‌خواستی ازدواج کنی باز هم منو انتخاب می‌کردی؟

نگاهم رو از چشم‌های منتظر و مشتاق بهروز گرفتم و به آفتابی چشم دوختم که پرده‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق نشیمن رو روشن کرده بود، ولی به جای پرده‌ها و نور آفتاب، منظره زمین‌های سرسبز و پُربار ده جلوی چشم‌هام اومد. مامان رو دیدم که روی زمین سبز راه می‌ره و با لذتی بیش از اندازه به خربزه‌های نارس نگاه می‌کنه، بابا رو می‌دیدم که با گردنی برافراشته و لبخندی غرورآمیز می‌گه محصول امسال عالیه... خودم رو دیدم که پشت میز کارم نشستم و با لبخندی رضایت‌بخش به طرح‌های کتاب تازه‌ام نگاه می‌کنم. به پس‌اندازی که توی بانک داشتم فکر کردم که بهم یادآوری می‌کرد؛ زن مستقلی هستم و می‌تونم روی پای خودم بایستم... به پیام فکر کردم. خواستم چهره‌ش رو جلوی چشم‌هام بیارم... نشد. هیچ نتونستم به یاد بیارم چه شکلی بود. تنها سفیدی پیرهنی جلوی چشمم اومد که در تاریک و روشنای غروب جاده دنبال می‌کردم... بهروز رو دیدم که در اون روز سرد و خاکستری زمستونی، یک‌وری

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته و به در ماشینش تکیه داده؛ به من می‌گه با من ازدواج کن! چشم‌های بهروزی رو دیدم که روبه‌روم نشسته بود و بی‌صبرانه به من چشم دوخته بود. شوهرم... شوهر عزیزم!

خندیدم و گفتم:

- هزار بار بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

۹

چند روز پیش بالاخره دیدمش!
با یکی از دوستانم توی یکی از کافه‌های
مرکز خرید اسکان قرار داشتم و خوشحال
بودم برخلاف همیشه چند دقیقه‌ای زودتر به
محل قرارمون رسیدم. همین‌طور که داشتم
از کنار پله برقی‌هایی که رو به بالا می‌رفت
رد می‌شدم، صدای مردی رو شنیدم که
می‌گفت:
- بیا پسرم ترس نداره، ببین مهران نمی‌ترسه!
با خودم گفتم چرا این پدر مادرها دست از
مقایسه بچه‌هاشون با دیگران برنمی‌دارن!
و بی‌اختیار چشمم به صاحب صدا افتاد.
خودش بود. همون پیام بود. با این که
موهاش کم و بیش جوگندمی شده بود و
کمی هم شکم آورده بود، ولی با یک نگاه
شناختمش. همه حواسش به پسربچه دو سه

رمان بازار
romanbazar.ir

ساله‌ای بود که پایین پله‌ها ایستاده بود و جرئت پا گذاشتن روی پله برقی رو نداشت. پسر بچه دیگری هم درست شکل همون یکی، روی پله‌ها ایستاده بود و هر لحظه به پدرش، پیام، نزدیک‌تر می‌شد و با خنده‌ای خبیثانه به ترس برادرش نگاه می‌کرد. دو قلو بودند. از اون دوقلوهایی که شاید حتی پدر و مادرشون هم مجبور باشند برای تشخیصشون از هم، برای هرکدوم نشونه‌ای در نظر بگیرن! بدون هیچ فکری به پسرک ترسیده نزدیک‌تر شدم و گفتم:

- منم اولش از این پله‌ها می‌ترسیدم، ولی الان این‌قدر خوشم می‌آد پله بازی کنم... می‌خوای خاله پریسا کمکت کنه؟

اشک پسرک در آستانه چکیدن بود وقتی به من خیره شد و دودل بود کمک منو بپذیره یا نه! یکی از خوشگل‌ترین پسر بچه‌هایی بود که در زندگیم دیده بودم. مثل آرش خودم، شلوار جین پیش سینه‌داری پوشیده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

خپلش کرده بود و خط صاف چتری موهاش، گردی صورتش رو گردتر نشون می‌داد و دل هر بیننده‌ای رو آب می‌کرد. خم شدم، از زیر بغل‌هاش بلندش کردم و گفتم:

- می‌خوای بذارمت این رو؟!

و به پله‌ها اشاره کردم. تونسته بودم اعتماد بچه رو به خودم جلب کنم، چون با کمی خجالت و ته مونده ترسی که توی صورتش بود، سرش رو تکون داد که یعنی آره. من هم گذاشتمش روی پله‌ها و تا دو سه پله کنارش موندم و بعد برگشتم. با شنیدن صدای پدرش که داشت می‌گفت:

- خیلی ممنون، خودم حریفش نشده...

سرم رو بالا گرفتم و با لبخندی دوستانه نگاهش کردم. پیام من رو شناخت و نتونست جمله‌اش رو تموم کنه. با همون لبخندی که روی صورتم نشسته بود، گفتم:

- خواهش می‌کنم!

و رو به پسربچه که به خوبی پیدا بود هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونسته همه ترسش رو کنار بگذاره، ولی از موفقیت خودش هم خیلی شاده ادامه دادم:

- آفرین پسر شجاع!

پیش از این که پشتم رو بکنم و به راه خودم ادامه بدم، دوباره به پیام نگاه کردم که در همون حالت خشکش زده بود!

از پله‌ها دور شدم درحالی که هنوز لبخندم روی لب‌هام بود. به کافه نزدیک شدم. حسی بهم می گفت یک نفر داره از پشت سر نگاهم می کنه، پیام هنوز داره به من نگاه می کنه.

ولی حتی برای یک ثانیه هم وسوسه نشدم برگردم و به پشت سرم نگاهی بندازم. واقعاً نمی‌خواستم!

با یک نگاه به میزهای کافه، خوشحال شدم که زودتر از دوستم سر قرار حاضر شده بودم و می‌تونستم کمی با خودم تنها باشم.

به چهره پیام فکر کردم... به پسرهای دو قلو...

دستم رو ستون سرم کردم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

کنده‌کاری‌های روی میز چوبی خیره شدم، بدون این که واقعاً نگاه کنم. حسی که از دوباره دیدن پیام داشتم، برای خودم باور نکردنی بود. بعد از این همه سال... چند سال؟

دیگه به راحتی نمی‌تونم سال‌هایی رو که گذشته حساب کنم! باید اول از خودم بپرسم؛ وقتی دیدمش چند سالم بود؟! آهان، نوزده... نه هجده! تازه دیپلم گرفته بودم، می‌شه... سیزده سال پیش!

بعد از سیزده سال بالاخره دیدمش.

نگاهمون برای ثانیه‌ای بی‌پایان، در هم گره خورده بود بدون این که هیچ حس خاصی داشته باشم. درست نمی‌گم... حس خاصی داشتم. خیلی خاص ولی خیلی هم عجیب. همون لحظه که دیدمش، همون لحظه‌ای که شناختمش، ته دلم، یه جایی خیلی دور، لرزه کوچکی حس کردم. برای یک آن، حسی شبیه به شادی پیدا کردن آدم خیلی عزیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

که یه جایی توی گذشته‌ها جا مونده، دیدن دوباره دوستی که یه روزی، خیلی دور، خیلی خیلی دور، گم شده بود و حالا ناگهان روبه‌روم ایستاده بود... دیدن دوباره پیام، در اون لحظه، این حس رو برای من داشت.

ولی وقتی توی کافه نشسته بودم و دوباره و درباره به اون دیدار ناگهانی و کوتاه فکر می‌کردم، حس دیگه‌ای داشتم. حس آدمی رو داشتم که پس از سالیان سال سراغ چمدانی کهنه می‌ره و ناگهان عروسک محبوبش رو که در کودکی فکر می‌کرده گمش کرده، توی اون چمدان پیدا می‌کنه. با شادمانی اونو توی دست‌هاش می‌گیره و با صدای بلند به عروسک می‌گه وای که چقدر دنبال تو گشتم، پس اینجا بودی!

بعد درحالی که هنوز عروسک کهنه رو توی دست‌هاش و لبخندی روی لب‌هاش داره، نگاهش رو به گوشه‌ای می‌دوزه و یاد روزی می‌افته که کاغذ کادوی جعبه اون عروسک

رمان بازار
romanbazar.ir

رو پاره کرده بوده و یک‌بار دیگه، شاید برای آخرین بار در عمرش، به یاد شور و شادی که از دیدن اون عروسک در دلش شکفته بوده می‌افته و پس از چند لحظه، ناگهان به خودش می‌آد و درحالی که هنوز لبخند کم‌رنگی روی لب‌هاش نشسته، عروسک کهنه رو سر جای قبلیش برمی‌گردونه، در چمدان رو می‌بنده و سرِ کارش برمی‌گرده...

و عروسک تا ابد توی اون چمدان کهنه می‌مونه.

ولی پریا رو بعد از اون روز دیگه ندیدم، هنوز ندیدم! یه جورایی امیدوارم یک‌بار دیگه توی خیابون ببینمش، شاید توی میدون تجریش، شایدم یه جای دیگه. ولی باید ببینمش.

نمی‌دونم همدیگه رو بخشیدیم یا نه، اما یک معذرت‌خواهی بهش بدهکارم. یک معذرت خواهی و یک تشکر بزرگ، خیلی بزرگ! باید ازش بخوام منو ببخشه چون راست می‌گفت؛ من هیچ‌وقت با چشم‌های بسته نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده بودم و باید ازش تشکر کنم به خاطر روز خوبی که به من بخشید.

شاید تا هفت سال دیگه صبر کنم تا بیست سال از روزی که دیپلم گرفتیم بگذره و همگی با هم بریم سر قراری که بیست سال پیش گذاشته بودیم، نمی‌دونم... شاید هم بهتر باشه برم پیشش... تا دیر نشده باید برم! وقتی توی جاده هستیم؛ کسی چه می‌دونه پشت پیچ بعدی جاده، چه چیزی در انتظارشه.

شاید، شاید این بار نوبت من باشه!

افسانه نیک پور

خرداد ۱۳۹۱ ـ تهران

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان